PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Shah-Nàmeh than himself. Hence he became desirous to emulate *Firdausi*, the first *Poet of Persia*, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of *celebration* as the *glorious actions* of the *antient monarchs* of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puna by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by *purity and elevation of style* by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished or their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have een consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his earnest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

ستایش و سپاس بی‌حد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع
ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش
و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بحله‌های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی‌مانندی که در پایهٔ قصر
رفیعش خواقین تاجدار سر افکنده تعالی شانه و جل آلائه و تسلیمات
فراوان و تحیات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین
پیشوای دین مبین بهی مازدیسنی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای راستان آیین
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منان اشو
زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد و الابد الی یوم التناد

امّا بعد چون در سنه ۱۸۰۶ عیسوی مطابق سنه ۱۲۲۱ هجری مطابق
سنه ۱۱۷۶ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین هازربل جوناتهن دنکن گورنر بیت هشتم دار الحکومه

بنده همه روز بسبب تکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام می بود و نیز پیوسته
بتحصیل مراتب فیض راغب و طلوع اختراعات بدیعه را طالب و اکثر
اوقات لیلا و نهارا در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان معرفت دار با تحسینات مدایح کار صرف مینمودی و از مهر خرمن
دامن دامن خوشه های فواید فراهم میساختی تا آنکه علاقه خاطر ملکانه
بشنیدن اخبار سلاطین پیشین گرویده بامید استفاده فیض چشمه
محفل عیش بنام ارباب فصاحت مقال و صحبت کمال دوست تمنا
مجالس بهم پاکیزه لقمه از نشر خود لآلی اخبار و آثار و جواهر و اسرار
سخنان تهیدا گرامی سرگذشته و کنار و گنجینه سینه را مخزون نموده طریق
اخلاص بجا آورده مجالس نشاط آیین نمود و نظر باینکه علاقه خاطر ملکانه را
اشتیاق اطلاع بر احوال ملوک ماضیین و حکایات سخنان حکمت آمیز شان بر وفق
خاطر خواه ذوق افزا و دلنشین و از فنون علوم بدایع و معانی و منطق
و قوافی و سایر علوم رسمی علوم اهل دیگران دیده تحسین و آفرین پیدا
نموده و فرموده که مجموعه کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
ام مناسب کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم
گستری او هیچ یک از مقالات مورخین نیست و هر گروه اهل حق
فردوسی در نظم این کتاب نهایت بلاغت بکار برده و داد سخنوری
داده و بنای آن صحبت را بامداد افکار بکار بنا نهاده بسهل و جهی چنان
نهاده که الی الآن تا این دم بدیل آن از هیچ ناظم فن شعر کاملی بر رشته نظم
نکشیده و نتوانسته کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم
کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند و همین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بیمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوش زد خاص و عام نزدیک و دور شده است
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت والاشان انگریزان بممالک هندوستان و مسخر نمودن
آن اماکن را و سایر وقایعی که دران اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریزیه پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
ادوار زمان در صفحهٔ جهان بماندی زیرا که ارباب خرد راست

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار

همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشه‌های
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوهٔ احدی بعرصهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی حضور دوربین معدلت
آیین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار برآمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
این نیکنامی در دودمان وی همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت که
غواصان بحار دانش و فرهنگ لالی شاهوار سخن طرازی بدین مثابه

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام نهنگ درآید و زاغ سیه چردهٔ تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین گفتاری کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که هدف توبیخ و تعییر تیر و خدنگ گردد چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه الرحمه مؤول باین مطلب تواند شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

لیکن از آنجائی که گفته اند

مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود

هرگاه مساعی سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجرا استقرار گیرد امید هست که این اضعف خلق الله کمترین هم اسم ایلچیگان افکار ابکار صائبه از میدان فصاحت و سخن طرازی ربایند و نقاب خفا از چهره شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب والا گورنر بهادر چون گل بشگفت و با بشاشت تمام و شیرینی کلام گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مر تورا در پیشگاه حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشان ایشان حاصل شود پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا نکرده تدریجا بمرتبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از آن تجاوز کرده نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلافیروز عنایت و بشروع در نظم آن امور فرموده وی نیز حسب الفرمان سرکار گورنر صاحب اوقات شبانروزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب لاالاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرال سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد وحسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شهر ها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و همه کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة تسخیر دواج
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۲ هجری مصداق نشلا یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب جیالاحزان
سوک و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری
هر انکه نزاد بناچار بایدش نوشید   ز جام دهر می کل من علیها فان
و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل متحمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

وکنایات و محلّی بتشبیهات و تشویهات محسّن بتوشیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح مبرّا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتّع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده و لیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگ مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار ستّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار   مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش   نادیده مگر مسیح بر دامن خویش   هو السلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین وکتوریا لازال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا احمد علی محمد شیرازی که شرعت قلمش در تحریر چاپ
فنّ طیّ ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروشتی نقطه‌ی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چاپ

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا انکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقائع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شهرها و قلاع متین و حصون
حصینهٔ دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و سر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسته مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشتهٔ حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۳۰
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۶ هجری مصادق سنه ۱۱۹۹ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربوده و ابواب بیت الاحزان
سوک و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری

هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید   ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر بانکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد ارکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باتمام

و کنایات و مُجلّی بتشبیهات و تشویهات مُحسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح مبرا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتع وافی بُرد چنانچه
فرامین و مراسلات شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب حاجبنامه بتواتر رسیده ولیکن
چون نسخهٔ مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپهٔ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار ستاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین و یکتوریا لا زال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا احمد علی محمد شیرازی که شهرت قلمش در تحریر چهاپ
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

درآورده امید که پسند خاطر والا فطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصهٔ از درست و غلط بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند
تمت بالخیر

بتاریخ سنه ١٨٣٧ عیسوی مطابق
سنه ١٢٥٣ هجری مصادق سنه ١٢
یزدجردی در مطبع زبدة الاکابر المسیحیه
میستر ریچارد پیرامبوز [illegible]
فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اوّل متن کتاب
جارج نامه از تصنیفات
ملّا فیروز بن ملّا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

خجسته در آغاز و در ابتدا — بود پیکان نام پاک خدا
گشایندهٔ بستها نام اوست — بود بسته آنکو نه در دام اوست
دری کش گشایش نباشد پدید — ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او — شود شاد جانم مرا زجام او
خجسته ز نامش شود نام من — به نیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داوری — نباید بجز او زکس یاوری
از و رهبری جویم اندر سخن — کز آغاز گفتار آرم بن
بنام خداوند آئین و مهر — ز دانش سخن را فروزنده چهر
ز تاب خرد داده نور سخن — زبان کرده گویا ز شور سخن
خداوند داد و خداوند رای — پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود — کسی نیست جز او سزای ستود
ز چند کمالش کس آگاه نیست — بکنهش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون — نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه — بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست — بشاهی ورش یار و انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر — فروزند قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد — شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک — درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر برافروخت روشن چراغ — فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید — دو گیتی بیک گفت کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود — ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشمها ناپدید — نهان بودن خود فراخور ندید
همی خواست خود را کند آشکار — که از گل نماند نهان نوبهار
بهار دو روزه گل آرد ببار — چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون بغیر از یکی — نیاید درین هیچگون بی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد — که فرزانه خواند نخستین خرد
پدید آورید آنکه از کرم — زد از سایر آفرینش رقم
مراین آفرینش بدان سر بسر — خرد بود ده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای — وزان پس بآخشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته — موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش آخشیجان — سه فرزند شد آشکارا ز نهان
یکی کان و روئیدنی شد دگر — سیم از سه فرزند شد جانور
مراین هر سه را از رسا لطف و جود — روانی فراخور بخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر — بگیتی برافزود زان زیب و فر

کهان را ازو ارجمندی فزود — مهان را ازو سربلندی فزود

اگر آبمند است و بی آب اگر — شب و روز میجویدش دربدر

برویئدنی از ره اختصاص — بهر یک ببخشید هر گون خواص

ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر — برویئدنی در توان یافت بهر

عجب نیست پیدایش جانور — بهر یک جدا داده بیمر هنر

اگر پشه ناتوانست و پیل — بود هر یکی بهر کاری دلیل

اگر شیر شرزه است و مور نزار — بود هر یکی را بدوری مدار

تفاوت ز عنقا ندارد مگس — ز عنقا اگر چند نامست و بس

روان زین سه پایه چو شد برفراز — بتکمیل و تفضیل شد سرفراز

ازان روح آمد بشر بهره ور — کزو گاه خیر آید و گاه شر

عجین گشت معجونی از خوب و زشت — سرشته در و جز و نار و بهشت

عجب نسخهٔ بوالعجب شد پدید — که شد بندهای جهان را کلید

بر تبت ز چرخ و فلک برگذشت — بعزت ز ملک و ملک درگذشت

بنیک و بد آگاه گشت از قیاس — بسی گونه بنهاد تازه اساس

ز بس دانش و رای و بس فرهی — شدندش دد و دام یکسر رهی

ز تدبیر شد صرف بس پایه ها — که آمد نهاده بسی پایه ها

یکی شد خداوند دیهیم و گنج — یکی در ره بندگی برده رنج

یکی پای کش کرده بنشسته خوش — ستاده یکی دست کرده بکش

بود اینهمه کردهٔ کردگار — که یارد جز او اینچنین کردکار

ازو کی توان ذکر کردن آیتی — ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق ... شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه بازو رفو ... ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران ... زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک ... فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندشش آزادگان ... ره مینوی کرده آبادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل ... ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب ... ز ایزد ببنده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد ... نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری ... ز بد امتان را نموده عری
بفر زانکی مالک ملک روح ... پی پروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه ... بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز ... ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام و وحی ... رسانیده جبریلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان ... سر و جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا ... با امت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند ... نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی ... همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و منش راستان ... مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار ... تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب ... پی رجم ابلیس نجم شهاب

هیاکل نکون کرده اندر کنشت — بر انداخته رسم و آیین زشت

بفرمان و فر کفت برتر خدای — سوی مقعد صدق و حق رهنمای

همه ره نموده بسوی خدا — چه شد گر بگفتار بوده جدا

ز یزدان سخن را گزارشگران — همه رهروان را بره رهبران

بران نامه کامد بدیشان فرود — نباشد دران جز خدا را درود

کسی را که چشم خرد باز گشت — روان و دلش محرم راز گشت

بتحقیق دانست چون بنگرید — ز هر یک توان سوی ایزد رسید

یکی رام گوید دگر گر اله — بمقصد بود هر دو را ره برا

جدا نیست مفهوم گر بنگری — بخوانی اگر گاڈ گر ایشنگری

خدا ایست مونا و مونا خدا — بمعنی بود یک بگفتن جدا

بجان هر که باشد بدیشان مرید — نگردد ز درگاه یزدان طرید

بدل هر که باشد بدیشان بکین — نه بیند روانش بهشت برین

روان سراینده پر مهر باد — شگفته ز تمجید شان چهر باد

خور و مه دهد نور تا بر زمین — بر ایشان درود از درود آفرین

مدد جویم از روح آن سروران — بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان زیب بخش تخت و تاج کینگ جارج خلد ملکه

سر سروران شهریاران دهر — ز ایزد همه کام دل دیده بهر

جهاندار با داد و با فرّهی — بنازد بدو تاج و تخت مهی

ز انجم چو خورشید بر آسمان — بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر ‌‌ ‌ ‌ بخدمت درش بسته جوزا کمر

ز تختش کمین پایه هفتم سپهر ‌ ‌ ‌ کمین چاکر بخت او ماه و مهر

نثارش بهر شام و هر صبحگاه ‌ ‌ ‌ نموده زر و سیم خود مهر و ماه

سر سروران زیر پیمان اوست ‌ ‌ ‌ زمه تا بماهی بفرمان اوست

بحق وارث تاج و تخت و نگین ‌ ‌ ‌ که مهر چون آب و آتش بکین

بسنگ ار ز رحمت فکند یک نظر ‌ ‌ ‌ شود در دم آن سنگ خارا گهر

بخاک ار فتد عکس آن آفتاب ‌ ‌ ‌ شود خاک تیره به از زر ناب

اگر باد مهرش وزد بر سعیر ‌ ‌ ‌ شود چون ارم باز از آن دلپذیر

و گر تف قهرش بجنبد ز جای ‌ ‌ ‌ جهان را نه سر جا بماند نه پای

گذشته ز شاهان پیشین بداد ‌ ‌ ‌ بدورش ز کسری نیارند یاد

گرفته سراسر بمردی زمین ‌ ‌ ‌ کمین پیشکارش بود شاه چین

بمیدان که کین جو ببندد کمر ‌ ‌ ‌ ستاند ز خورشید زرین سپر

چو گیرد بکف تیغ کشورگشای ‌ ‌ ‌ سر بادساران نهد زیر پای

ز بیمش عدو گر چه باشد دلیر ‌ ‌ ‌ گریزد چو روباه از شرزه شیر

برزم و به پیکار و کین خواستن ‌ ‌ ‌ بآیین صف لشکر آراستن

بجز سوار جهان پور زال ‌ ‌ ‌ نبود و نباشد کس او را همال

بمردی و گردی چو اسفندیار ‌ ‌ ‌ نتابد رخ از رزم و از کارزار

گر البرز گردد هم آهنگ اوی ‌ ‌ ‌ شود پیکرش موم در چنگ اوی

بهامون و دریا پلنگ و نهنگ ‌ ‌ ‌ ز چنگش گریزند هنگام جنگ

بمیدان سوار است و در بزم شاه ‌ ‌ ‌ بر ادهم چو بهرام و بر گاه ماه

کهن گشته آیین کیخسروی ‌ ‌ ‌ ز سر از وجودش گرفته نوی

بگاهش کسی گاه شادی و سور	نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی	بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی درین روزگار	پرستش نمودی ورا بنده وار
سران جمله جویند ازوی پناه	سلیمان هنگام خود جارج شاه
جهان پیش چشمش ندارد وجود	بگیرد به تیغ و ببخشد بجود
بآباد و ویران و بر خشک و تر	ز ابر سخایش رسیده اثر
بود خاتم نام حاتم ز جود	ز قاآن و جود دستش نمانده وجود
ببخشید قاآن اگر سیم و زر	بخروار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایام او	نبردی ببخشش بجز نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد	بفر و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر	دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بد اندیشان از گیتی ستم کرده دور	که نارد ستمگر دلی بجور
ز بیمش دد و شیر گردیده رام	بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به پیشه دلیر	که خوابد بآرام پهلوی شیر
ملون بساط از ادیم پلنگ	همه بهر خویشتن کرده رنگ
بریده دم گرگ از گوسفند	رهد از رمه تا نه بیند گزند
باندازه هر کس جهان رهگرای	که نبود در آن راه چون و چرای
بآیین جمشید فرخ سرشت	جهان را بیاراسته چون بهشت
بهر دم رسیس مهربانی و فر	چو سیمرغ بر زال گسترده پر
ز بدهای گیتی نگهدار خلق	گشاینده عقده کار خلق
بیاکنده دهر از نشاط و سرور	پراکنده از دهر آیین زور

ز دلها سبک کرده بار زمان — گرانی ببرده ز کار زمان
نشینند چو در مجلس رود و می — بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری — کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم — نه دل زنگ بزداید از سینه غم
نکیسا صفت مطرب خوش ادا — برسم نوآیین نواید نوا
بران خسرو و خسروانی سرود — فرشته ز شادی فرستد درود
دران بزم ساقی عذرا فریب — ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور — چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فگنده چو دور فلک — گران مغز گشته روح ملک
ازان ساقی و می رخ شهریار — ز شادی شگفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر — بگفته که ای شاه راهش پذیر
ازین می که خوردی ترا نوش باد — ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو — بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر بن — نیاید اگرچند رانم سخن
همان به که راه دعا بسپرم — بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت — که در سایه اش یکجهان برده رخت
باب بقا دار خرم مدام — وز و مردم آسوده و شادکام
بدان سایه ره جوید آنکو بمهر — دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد — ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

وصف الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر — بایران مرا برد فرخ پدر

با یاران برفتم ز هندوستان — ز بهر خار چنگل سوی بوستان
دو شش سال بودم در آن شیر زمین — که باد ابر آن بوم و بر آفرین
زمینش سراسر بود کان علم — بهشتش خدا گوئی از جان علم
بسی دیدم از ویژگان خرد — که گفتی روانشان خرد پرورد
دل هر یکی همچو دریا ز در — تهی از خس جهل و از علم پر
ز هر گونه دانش همه مایه ور — بسیرت فرشته بصورت بشر
سپرده بدیشان خجسته سروش — کلید در دانش و رای و هوش
در آن مدتم بخت دمساز بود — که چشمم بدیدارشان باز بود
پدر کو بجز نیکنامی نبرد — بدانا مرا در دبستان سپرد
بخدمت کمر بسته با صد ادب — نیاسودم اندر طلب روز و شب
بتحصیل دانش فزودم شغف — نهادم ز سر گوی کی یکطرف
خور و خواب بر خویشتن کرده خوار — دل و جان سپردم بآموزگار
بجهد و بجد موم تن سوختم — فتیل روان را برافروختم
بفرخ بخت استاد با رای و داد — ز گنجی فریور شدم در نهاد
بپرورده از عطر مردم دماغ — منش پروریدم بدود چراغ
بقدر فراخور شدم بهره ور — ز ایران بهندم کشید آبخور
چو آدم ازان عدن کردم گذار — بجبر آمد آدم نه از اختیار
بایران بدم یافته پرورش — بدیدم دگرگونه راه و روش
دگرگونه رسم و دگرگونه رای — دگرگونه مردم دگرگونه جای
ز کرده ابا خود شدم در ستیز — نه دست اقامت نه پای گریز
غریب اوفتادم بشهر و دیار — نه پشت توقف نه روی فرار

زبهر رهائی شدم چاره جوی — نیامد بکف گوهر آرزوی
چو کاوس در بند مازندران — بهند اوفتادم ببند گران
وطن را گمان عدن بردم بدل — ندانستمش دوزخ دلگسل
دژم شد زغم روی خندان من — جگر خوار شد شادمان جان من
به بیچارگی دل نهادم بهند — بگرگ آشتی تن بدادم بهند
مرا لاله سان داغ شد جمله تن — زشام غریبان بتر شد وطن
نه یک نکته دان و نه یک همزبان — که با او دمی لب گشادن توان
زفرهنگ و دانش همه بیخبر — سراز پا ندانسته سنگ از گهر
دلم پرسخن کس خریدار نی — متاع سخن گرم بازار نی
سخن گرچه باشد برابر بجان — چو نبود سخن جو بماند نهان
چو میدان نباشد کشب سوار — چگونه برد گوی و چوگان بکار
بکان اندرون هست هرگونه گهر — ولی پی برآرنده ناید بدر
سخن گوهر است و ضمیرم چو کان — بکان بی پژوهنده ماند نهان
دلم گرچه هست همچو دریا بجوش — بماندم چو در حوت یونس خموش
زلیخا صفت با غم جان خویش — بزانوی احزان سر جان ریش
نشستم بدیوار غم کرده روی — که شاید که با یوسف آرزوی
درین شش جهت بعد کس انتظار — دو دیده شود چار و گردد دوچار
زمن بشنود درد پنهان من — بفهمد زبان سخندان من
زغم شاد سازد زلیخای دل — کند فارغ از دست غوغای دل
بفرهنگ گردد خریدار من — کند گرم افسرده بازار من
بوصل تمنی کند سرفراز — زاعزاز بخشد مرا صد بناز

سبب تالیف این نامهٔ شریف و ترصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت — ز مستی و از شکر هشیار گشت

بقانون بیداری آمد فراز — ز بغنودگی چشم پرداخت باز

بآب خرد چشم بینش بشست — بمن آنچنان شد که بود از نخست

به پیش آمدم با دلی پر ز مهر — گشاده زبان و چو یوسف بچهر

بقامت چو آزاده سرو بهشت — که در کاشمر زردهشتش بکشت

چو جان خردمند بگشاده شاخ — ببر در گرفتم زمانی فراخ

چو نرگس مرا دیده بنموده باز — بپرسش زبان همچو سوسن دراز

چنین گفت کای یار دیرینه روز — تو شمعی چو پروانه خود را مسوز

چرائی زبان بسته و سوگوار — بآتش زده خویش را چون چنار

بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم — ز شستیت پولاد من همچو موم

مرا تیره از خواب تو روزگار — پر از خون دل و دیده خونابه بار

مرا دیده بیدار و تو در منام — ز خواب تو بیداری من حرام

چو غنچه زبان بسته و تنگدل — سراسیمه و پر ز آژنگ دل

از آنم که کس نیست در این دیار — که داند گل و نور از خار و نار

چو بشنید از مهر پاسخ نمود — چه پاسخ که بس راه فتح نمود

بگفتا در این کشور و بوم و بر — که داند جدا گرد سنگ از گهر

کسی نیست جز شاه آزادگان — بتمکین چو گودرز کشوادگان

بمیزان دانش بزرگی رای — چو او نافریدست هر گز خدای

هشیوار و بیدار و فرخنده فر — به نیروی دانش فرازنده سر

ز تمکینش حیران گر سهیل یمن — جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم — نهان جهان را ابی بیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ — ازو کس گرانتر نیاید بسنگ
گور زنهادر که چون او گهر — بگوهر شناسی نبسته دگر
سرافراز دیگر که از بخردی — زگیتی ببستست راه بدی
توسل بدو جوی و بر التجا — کزو هرچه جوئی بیارد بجا
بر و عرضه کن جوهر کار خویش — که جز او نبینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف — ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری ببر — بشاخی بزن دست کار دگر
چو این رازم از بخت آمد بگوش — نمودم چو در جای در گوش هوش
درختی بجستم که در روزگار — بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد بر و مرغ فرسوده بال — ندیده زچنگال مرغان زوال
نگشته بپای کس به پیرامنش — نیالوده از دست کس دامنش
نو آئین درختی همی خواستم — به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر — سر و چشم بسر کرد ناگه گذر
گزیدستان درختی که جوئی همی — در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی بیار اچه خرم بها — زانگریزه و کارش بده برگ و بار
بهندوستان انچه آمد ببر — مرا و را بیان کن دران سربسر
دران میوه نغز آراز خرد — که هر کس بدان برخورد برخورد
ازینسان درختی بیاور بکف — کزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب — بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه — که بنمود بخت نماینده راه

مسودهٔ عریضهٔ که بحضور پرنور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیدهٔ داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ماه و طین امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ بهادر دام اجلاله گذرانده شده

بود هر کجا مخزنی از امید — مران را بود نام ایزد کلید

خرد بخش و دانای هر گونه راز — طلبکار را بی طلب چاره ساز

خدائیکه از قدرت بیزوال — بصلصال جان داد و علم و کمال

پدید آوریده آدم از مشت گل — برون آورد گوهر از کان دل

گهر چیست نزدیک دانا سخن — نه فرسوده گردد نگردد کهن

ز هر چیز کاندر جهان آفرید — اگر آشکار ار نهان آفرید

سر جمله آمد سخنهای نغز — که آید ز اندیشهٔ پاک مغز

فرشته نیارد ز چرخ کبود — بغیر سخن هیچ دیگر فرود

فراز سخن گر بدی دستگاه — ز عرش آن بفرش آمدی از اله

سخن آفرین را ثنایش سزاست — سخن را ثنا و ستایش سزاست

بباغ جهان بی خزان نیست کس — بهار سخن بی خزانست و بس

ظهور مطالب ز نو تا کهن — بود از سخن نیست در وی سخن

رموز نهانی کند آشکار — کنوز معانی بیارد ببار

سخن گر نبودی ز پیشینیان — ز آثار پیشین که دادی نشان

ز ماضی کرا بودی اکنون خبر — گذشته چه دانستی از خیر و شر

ز نظم و ز نثر آنچه آراستند — بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ — حوادث پدید آورد رنگ رنگ

گهی لطف و مهر و مدارا کند — گهی کین و قهر آشکارا کند

یکی را برآرد برافراز جاه — هم او را ز جاه آورد سوی چاه

یکی را بعزت دهد تاج و تخت — هم او را بخواری کند شوربخت

سرانجام این دهر ناپایدار — نماند بکس مهر و کین برقرار

ز دستی ستاند بدستی دهد — ز دستی بگیرد بدستی نهد

چو برید مهر دل از پیشداد — کیان را کلاه کئی برنهاد

برایشان چو مهرش بپاید بسر — باشکانیان داد زرین کمر

محبت چو با پور ساسان گرفت — ز اشکانیان ملک آسان گرفت

سری چون ز ساسانیان شد بسر — عرب را سپرد آن زمان زیب و فر

سپس زان بچنگیز و تیمور داد — بیک ظلمت و دیگری نور داد

بهندوستان نیز دارم بیاد — که بودند ایران فتح نهاد

جهان را بآیین همی داشتند — باسلام انجام بگذاشتند

ز اسلامیان نیز چندین ملوک — سپردند گیتی برسم و سلوک

کنونکه جهان را زمان بهی است — مسلّم بانگریز فرمان دهی است

چو خلد برین گیتی آراسته — ز هرگونه نعمت و خواسته

جهانی ز انصاف و داد و دهش — بامن و امان یافته پرورش

بآبادی اندر ز کس بیم نه — بویرانه در دزد و دژخیم نه

ز مشرق بمغرب برد طشت زر — یگانه مسافر نهاده بسر

چو این فرقه را میل بخشایش است — دل و جان مردم بآسایش است

ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان — ندارد کسی ترس از بدگمان

ز اقبالشان چشم بد دور باد / شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین / بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت / سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر / بود در تواریخ ز ایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی / بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار / فراوان بُده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته / ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان / ز هنگام پیش و گه باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم / بپیوسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار / بماند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار / بود در جهان نامها یادگار
ولیکن ز بدو ظهور فرنگ / بهند اندر از دانش و رای و هنگ
فتوحات این فرقهٔ نامدار / نگشته بلفظ دری آشکار
اگر چه بلفظ و بگفتار خویش / تواریخ دارند ز اندازه بیش
بگفتارشان هر که دارد خبر / بر او آشکارا بود سر بسر
کسی کو ازین دانش آگاه نیست / بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم / دری اظهر و اشهر است از علوم
در این ملک هم ز انگریزی زبان / نداند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری / بگفتار فرسی و لفظ دری
بود فیض آن عام در خاص و عام / شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل دادگر / بهر یک پراگنده داده هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش　　یکی داده حرفت یکی تاب و توش
کزین چار گیتی بود با نظام　　جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه　　شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را به یکی نماندی نیاز　　بخود کار خود را بدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی　　چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان　　ز مامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا　　بهر یک جدا داد حکمت خدا
کز آن هر کس آرد نمود از خویش　　نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مر این بنده را　　بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار　　بنزد خردمند آید بکار
ز علم اندرون بخشش داده نصیب　　سخن را توانم دهم فر و زیب
بطبع سلیم و بفکر درست　　متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر　　بر آرم بسی در و لؤلوی بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر　　بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آکنده از لعل و در　　چو رخشنده ماه و درخشنده خور
زرم لیک از طالع واژگون　　ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد　　که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس　　بجز دکن آن داور دادرس
خداوند آزرم و شرم و خرد　　خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افرازتر　　بهمت ز حاتم بر آوازه تر
بدانش نزد دانشوران سربلند　　بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده ازو رونق کهتری   زدوده ز دل کبر و عجب و منی

خدیو عدو بند کشورگشای   بهوش و بدانش بتدبیر و رای

بملک اندرون استوار و امین   ز امنیتش امن روی زمین

بدولت سرافراز و ممتاز دهر   ز دولت بهر بینوا داده بهر

بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر   بجنگ بداندیش چیره دلیر

درش معدن فیض و احسان و جود   کفش را برد ابر نیسان سجود

خردمند و با دانش و دستگاه   خردمند را نزد او آب و جاه

کسی کو ز دانش بود مایه ور   بگردد بدرگاه او پایه ور

اگر اخترم نیک گردد بفال   خرد گوهرم آن خجسته خصال

جواهر نثار آرم از کان دل   فشانم بر آن جان و جانان دل

نثاری که امروز تا جاودان   ز تصریف دوران نگردد نهان

نگویم سخنگوی پر مایه ام   در این رتبه در کمترین پایه ام

نیم گرچه پیشینیان اوستاد   پسینان نباشند از من زیاد

چو نزدیک بخرد نباشد روا   که کس خویشتن را نماید ثنا

همان به که مطلب فراز آورم   نه در مدح خود برگ و ساز آورم

مرا آرزو در دل آید یکی   که آن نزد همت بود اندکی

ز انگریز و هند فتح و ظفر   وقایع که رو داده از خیر و شر

ز پیکار و آویزش و کین و رزم   ز آرایش ملک و آیین بزم

ز انصاف و اصناف داد و دهش   ز دانش نهادن بهر گون روش

جهان را بآیین نگهداشتن   ز آیین برون پای نگذاشتن

برای رزین و بگفتار نرم   نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه — باندازه دادن سزای گناه
بزنهاریان دادن زینهار — اسیران رهاندن ز قید اسار
بهر کس فزودن بحرمت نگاه — فزودن بقدر هنر دستگاه
ز گفتار و کردار با راستی — بدن دور از کژی و کاستی
بنظم آورم تا بماند نشان — نشانیکه هرگز نگردد نهان
یکی نامه سازم بلفظ دری — نه مشکل فراوان ولی سرسری
نگهدارم هر جای حفظ و ضبط — نماند نهفته بکس یک نقط
باندازه آرم سخنهای نغز — ز خواندن نگردد کسی خیره مغز
کلامی بیارم بفهم آشنا — بادراک اصناف مردم رسا
پراگنده اخبار دیرینه سال — فراهم بیارم بفرخنده فال
تفحص بجا آورم مو بمو — نمایم ز انگریزیه جستجو
بفرسی اندر آرم ز لفظ فرنگ — که در هند و ایران و در روم و زنگ
بنزد هنرمند دانش پرست — شود آشکارا نهان هر چه هست
یکی تاک بنشانم در باغ سخن — که پر میشود زان ایاغ سخن
قدح پر کنم از می درخشی — که ناسور غم را کند فرسی
کمیت نشاطی بمیدان جام — بیارم که آرد نشاطی تمام
شراب فرنگی اگر با صفاست — می فارسی نیز فرحت فزاست
بود خوشگوار ار شراب فرنگ — می فارسی دل زداید ز زنگ
جواهر بدکان گوهر فروش — بود زان فزون کاندر آید بهوش
ولی مشتری آن خرد کش هواست — هوا بر دل هر کسی پادشاست
بدکان کسی سخن گوهرست — ز اندازه اقسام آن برترست

بود هر کسی را ز گفتار خویش — بگفتار دیگر کسان میل بیش
خصوص از همه اندرین روزگار — بود طالب فارسی بیشمار
از آنم بخاطر گذشت این خیال — خیالی که ممکن بود نی محال
اگر بخت گردد مرا یار غار — نهال امیدم شود باردار
پسند افتد این راز بدعت طراز — بنزدیک آن سرور سرفراز
بود کم بدین کار یاری دهد — ز بند غمم رستگاری دهد
بر امید سازد مرا پادشا — کند بر مراد اوات فرمان روا
رساند ز احسان مرا توشهٔ — گزینم گزیده یکی گوشهٔ
بکوشم که کوشش بجا آورم — بگفتن خرد رهنما آورم
در اوصاف انگریز عالی تبا — ز بحر دل آرم دری شاهوار
که بر فرق شاهان بود جای او — بکوشش خردمند ماوای او
بود درة التاج شاهنشهان — چو خورشید رخشان بگیتی نشان
طرازی شود بس بدیع الطراز — که نامش چو ارژنگ گویند باز
بود گر فروز فیروزنده بخت — بملک سخن بر نشینم بتخت
بآیین اسکندر فیلقوس — بگیرم بتیغ سخن روم و روس
بنیروی دارندهٔ مهر و ماه — بامداد بخت نماینده راه
بدور سیوم جارج شاه جهان — نگهدار پشت و پناه جهان
شهنشاه با دانش و دستگاه — نگارش ز ماهی برد تا بماه
چو سرو سهی در گل افشان چمن — سرافراز و گردنکش انجمن
بود ملک داود در مشت او — نگین سلیمان در انگشت او
نموده بآیین نوشیروان — بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ار شود بارور زانگریز و من نام ماند بسر
بگیرم ز گنجینه داران گنج بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز زبان به که دارم ز گفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود بتمکین زنفیر وز باد و درود
ز بدها خدایش نگهدار باد فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تاج او وان شاد کام بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بپا راستم بخدمت نه از پا ز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآیین و هنجار خویش سپردم بحضرت نمودار خویش
بزرگی بفرمود در وی نگاه پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود فزونتر ز اندازه جاهم فزود
ز بس زه و تحسین و بس مرحبا شکفتم چنان چونکه گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد ز رفته زبان و تعهد سود داد
مرا او از مهربانی نوید بکف شعر من آید تو زرین خوید
کمر گر ببندی در این کار تنگ نگر دهر چابک نه گیرد درنگ
چو بستم کمر دی بهمپای راه نشاید نگهداشت بیرون پگاه
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ برآرد کسی بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل همت نام باشد همه رام دل
سخن پروران در جهان فراخ نه هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن نبرده در این کاخ دست نکرده در این قصر جای نشست

بتو مانده همواری این بنا | سپهری ز دانش بیاور بپا
بهنگام ز ایشان اگر تو کسی | به بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار | کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن | باقوال بر انند از تو سخن
بنام فروزندهٔ تاج و گاه | جهاندار با شرم و دین جهانشا
بپیرای این نامهٔ نامور | که از تو شود جاودان نامه‌ور
چو فردوسی آن اوستاد سخن | که داده بشه‌نامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار | بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینهنگ فرمان او | دل و جان نمودم گروگان او
ز ایزد امان جویم و یاوری | که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو گشت انجام کار | ازین تاج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال حکما و شرائع مختلفه و تحدید عمارت هندوستان بحقیقت و بعضی از ارباب ادیان بخلاف آرای براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تخصیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز | دو گیتی چو بنمود پیدا ز راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر | دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه | ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو همی سال گاه شمار | بنزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی — نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن — براند کسی هر گرهی سخن
یهود و نصاری و اسلامیان — ز آغاز آرند زیشان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک — بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مرورا بنده گشت — ز مردم جهان از وی آگنده گشت
ازو پیشتر کس نبد در جهان — نه مردم نه از مردمی بد نشان
کسی کو بزرتشت گرویده است — ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو — ازو مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه — جز او کس شبان نیست بر این رمه
سوی فلسفی هر که پیچد عنان — جز آغاز و انجام داند جهان
گر اندر ندارد ز پیش و ز پس — شناسدش مخلوق یزدان و بس
بگوید خداوند بالا و پست — بد انسان که پیوسته بودست و هست
از او آفرینش نباشد جدا — بد و هست و باشد همیشه بپا
بدانسان که از گوهر خور نور — چه پیداست بنزدیک و دور
بدانگونه از کردگار جهان — نماند کی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرهی — جهان چون بدارد ز مردم تهی
چنانا که فرزانهٔ هوشمند — کند رای هر زانکه آن را پسند
ز هندی نژادان دانش نهاد — بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی پدیدار نیست — کسی را بدانستنش بار نیست
خدا است چو هم نداند کسی — بشد چه گر آغاز آن را بسی
بگویم اگر گفته دهقان گروه — شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان ‌ ‌ ‌ چو گفتار دارم پی دوستان

بگویم کدامست در این زمان ‌ ‌ ‌ زمینی که گویندش هندوستان

ز آبادیش نیز زانسان که من ‌ ‌ ‌ شنیدم ز هر کس بگویم سخن

کتابی که آمد بموسی فرود ‌ ‌ ‌ نصاری و اسلامیه با یهود

شناسند آن نامه را استوار ‌ ‌ ‌ ز سوی جهاندار پروردگار

هم اندر تواریخ اسلامیان ‌ ‌ ‌ بود از زمان گذشته بیان

نگارش نمود آنچه نامه نگار ‌ ‌ ‌ بخواننده کرد چنین آشکار

که گیتی گه نوح طوفان آب ‌ ‌ ‌ تبه کرد و بنمود یکسر خراب

جهان گشت ویران و مردم هلاک ‌ ‌ ‌ نماند آدم و جانور روی خاک

بجز نوح و سه پور با هر سه جفت ‌ ‌ ‌ سوی نیستی جانور رخ نهفت

یکی یافث و دویمی سام نام ‌ ‌ ‌ سیم پور را نام بودست حام

پسر بود مر حام را هند نام ‌ ‌ ‌ چو آمدش هنگام مردی و کام

پدر مرز هندوستان سربسر ‌ ‌ ‌ بشاهی ببخشید با آن پسر

ازو چار فرزند آمد پدید ‌ ‌ ‌ چو هر یک بگردی و مردی رسید

پدر پنج بهره نموده زمین ‌ ‌ ‌ یکی بهر خود کرد زانها گزین

بهر یک یکی بهره بخشید گفت ‌ ‌ ‌ روان شما را خرد باد جفت

ازان چار آنرا که بد بنگ نام ‌ ‌ ‌ چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام

روا شد بر آن بوم و بر کام اوی ‌ ‌ ‌ بخواندند آن مرز بر نام اوی

مر آن مرز را نام در هر دیار ‌ ‌ ‌ به بنگاله باشد کنون آشکار

دویم نهروال و سیم بُد دکن ‌ ‌ ‌ چو کردند در بهرهٔ خود وطن

نهاده بر آن بوم بر نام خویش ‌ ‌ ‌ بشاهی سپهی راند و کام خویش

بجائیکه آنجا نباشد کسی   پس و پیش خود بنگرد گر بسی

چپ و راست فرسنگ بیش از هزار   نه کس همزبان و نه کس غمگسار

که داند که او بر زمین هست شاه   که گوید که هستم من او را سپاه

جز این پیر گفتار باشد بسی   جدا اگانه در نامه از هر کسی

دو گفتار نبود برابر بهم   پژوهنده را دل شود پر ز غم

نیارد جدا راست کردار دروغ   نیابد روانش ز دانش فروغ

دگرگون بهر جا چو باشد سخن   نگردد هویدا بکس بیخ و بن

بجز آفریننده راز دان   نداند کسی هیچ راز نهان

که آغاز کی بود و پایان کی است   چه گه فر و دین و چه کاهش وی است

شگفت انکه دانای هندوستان   بجائی ز طوفان نداده نشان

چنین بخردان خطا و ختن   ز ایران هم از بخردان انجمن

ندانند گیتی ز طوفان آب   شده در گه نوح یکسر خراب

کهن نامه دارند از روزگار   که کس سال آن را ندانند شمار

همانا بود سال ز اختر فزون   بر آبادی این جهان رهنمون

رهی کان بنزدیک من بد پسند   همان نزد فرزانه هوشمند

بگفتم نماندم نهان راز خویش   ز پرده برون دادم آواز خویش

اگر دین پرستی ندارد پسند   امید انکه از من نگردد نژند

چو پوزش پذیر است یزدان پاک   اگر بنده بپذیردش نیست باک

مرا داده داور شکیبا روان   بدل دوری از کین دین کسان

ز کیش کسی بر دلم بار نیست   بجانم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداع تفنگ و توپ

که ازکجا وازکی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ   نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگامه تیز   بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز این دو گر آلت کارزار   فتاده بنزدیک ایشان زکار
سلیح همه پهلوانان پیش   که بد گونه گونه زاندازه بیش
چو شمشیر و نیزه چو خشت و سنان   چو گوپال و گرز و کمند و کمان
گران گاه پیکار روز نبرد   جدا نا جوانمرد گشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا دلیر   نگشتی زره و به زبون نره شیر
کنون زآتش آلت کین و جنگ   به پیش او فتادست توپ و تفنگ
به هفت کشور شده آشکار   بجز آن نماند کسی کارزار
بمثقال سربی تن شیر مرد   بخواری بغلطد بخاک نبرد
پر ارمان دل مرد شمشیر زن   بماند و جانش برآید ز تن
از آنکه که این آلت پر زیان   پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند دانشوران پیشتر   از ایشان بود نامها یادگار
بتازی و اندر دری داستان   فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس انکه توپ و تفنگ   که بود آنکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار   گر و زین زمردان برآورد مار
اگرچه بود شهره اندر جهان   سکندر نمود آشکار از نهان
ولی مرد فرزانه هوشیار   ندارد همی این گفته را استوار
چو پیچید بود نامه از باستان   نه بنمود کس یاد این داستان
که باروت را سکندر نامور   پدید آمد و گشت پنهان هنر

چو گفتار از جنگ دارم به پیش / دران توپ و باروت زاندازه بیش

بدانستنش تیز بشتافتم / بدینسان پس از جستجو یافتم

شناسندهٔ انگریزی سخن / بگوید ز باروت زینسان بمن

سنه ۱۲۱۰

بُد از عیسوی بر هزار و دویست / ز ده سال افزون و کمتر ز بیست

کشیشی بُد از انگریزی گروه / روانش ز هر گونه دانش پژوه

پدر کرده راجر بکن نام اوی / فزون کردن خواسته کام اوی

شب و روز جویندهٔ کیمیا / که سازد مس خام یکسر طلا

ز هر گون دوا با بسا میختی / همه را پس از کوفتن بیختی

سرشتی و در کوره بردی بکار / به بیهوده بردی بسر روزگار

یکی روز زان گشته زاختر دژم / بیامیخت گوگرد و شوره بهم

دران ریخت انگشت هم اندکی / سه چیز جدا کرد با هم یکی

بهاون درون کرد و هر سه بکوفت / که کوفتن آتشی بر فروخت

ز تابش سر و روی مرد کشیش / زیان دید و شد پاک ریش زریش

تنش اندکی گشت گرچه فکار / ز نو شد برو دانشی آشکار

بدانست زامیزش سه دوای / پدید آید آتش رود بر هوای

ز هر دم نهان داشت با کس نگفت / بکان دل این راز چون زر نهفت

ازین دانش نو نشد هر سوی / کسی را و بنوشت نامه درون

بدانسان که نارد کس آنرا بجای / نبُرد اندران نام هر یک دوای

که گر شوره را با دو چیز دگر / بسایند زان آتش آید بدر

فروزنده و تیز مانند برق / که در یکدم از غرب آید بشرق

نه تنها بسوزد تن جانور / کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش نه بیند زیان کس ز دور   بر آید ازان از ره دور شور

بد دور و نزدیک باشد یکی   بسوزد نباشد جدا اندکی

هر انکس که بنوشته بر خواندی   فراوان شگفت اندران ماندی

فرو مانده از دانش دود وای   ندانست آورد آنرا بجای

نهان ماند این راز از مردمان   نشد آشکارا بکس این نهان

چو شد سیصد و بیست بر یکهزار   ز کیشش مسیحی یکی آموزگار   ۱۳۲۰

پدید آمد اندر میان گروه   شوارچ ورا نام و دانش پژوه

بر و راز پوشیده شد آشکار   بیاورد آن هر سه دارو بکار

نهفته ز مردم از و شد پدید   شد او بند جان جهان را کلید

که ساختن و زان آن سه دوا   بگویم ندارم نهفتن روا

ز انگشت و گوگرد یک یک درم   ابا شش درم شوره کرده بهم

بکوبند و باروت آید بجای   سیه روی و بد کار و مردم گزای

هنرها از و گشت یکسر نهان   یکی گشت ترسنده و پهلوان

کنون گر بود رستم پیلتن   بر و دست یابد یکی پیرزن

دلیری که بس بود با صد هزار   ز یک زال فرتوت گردد نزار

نخست آنکه اندر جهان توپ کرد   ز بانگش جهان را پر آشوب کرد

نیاورده کس نام او را بجای   رسالش شده اینچنین رهنمای

چو بر بخشش فردان شدی و هشت سال   فرانسیس هنگام جنگ و جدال   ۱۳۳۸

بزد توپ بر قلعه دشمنان   رسانید زاسیب گوله زیان

بنزدیک دانا نباید درست   هویدا از و توپ آمد نخست

چو بگذشت زین هشت سال دگر   سیوم بود از و ورد بر تخت زر   ۱۳۴۵

بر انگلند و انگلندیان شهریار | زو دادش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس و او رفت کین | گریسی دهی نبد گشاده زمین
همه دشت هموار و میدان جنگ | فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بدانجای آمد فراز | بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج | که بر روی دشمن رسانند رنج
۱۳۹ چو هشتاد و شش رفت بر غین و شین | دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ | بهفتاد انگریزیه را بجنگ
همانا بدانگاه در انگریز | نبوده کسی کو بود توپ ریز
۱۵۴۳ چو افزود بر سال غین شین و پنج | بانگلند کردند توپ از برنج
۱۵۴۵ دو شش سال دیگر چو شد روزگار | ز آهن در آنجا بشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جز این | نداند کسی به جهان آفرین
نهان در پس پردهٔ روزگار | بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در ولایت ملیبار و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد | زبان سراینده خواهم گشاد
بجوئی بیارایم این داستان | چنانچون شنیدم من از راستان
نگهدارم هر جای بنیاد داد | نیارم سخن بیش و کم نی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف | نگویم خوشامد نگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست | ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی — مبادا مرا جز سوی راست روی
چو افسانه سازان بگفت دروغ — نخواهم بگفتار دادن فروغ
گزیند خردمند بهر چه کاست — توانا بود چون بگفتار راست
سخن از سخنگو پسندیده به — بجوی آب صافی ز کهندیده به
چو پیرایه پوشد سخن از خرد — نیوشنده زان رامش جان برد
پسندیدهٔ بخردان به سخن — چو زینسان نباشد مبادا ز بن
ولی این سخن در جهان بس نکوست — تراود ز کوزه هر آنچه در وست
بقدری که مایه پراکنده ام — در این درج دهقان پراکنده ام
بباغ اندرون میوه از یک نهال — ببالید کی نیست بر یک مثال
زنا کرده کاری گر از من سخن — پسندیده ناید زبان بد مکن
برسم کریمان کرم آر پیش — مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
گر افتد از این نامه بیتی پسند — بدان بنگر و دیده از بد ببند
کنون باز گویم ز آغاز کار — که دین مسیحا چه سان آشکار
بهندوستان گشت بشنو ز من — که بر تو نماند نهان این سخن
دران گه که عیسی بپیغمبری — نمود امت خویش را رهبری
بگیتی پراکند آیین داد — بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
چو زین خاکدان دورش آمد بسر — بمینو ز گیتی نمود او گذر
یکی از حواری آیین او — که بد ساعی رونق دین او
شنیدم که طامس بده نام او — روا کردن دین همه کام او
بهجرت بهند آمد از راه دور — بسوی ملیبار کرد او عبور
بسعی و بکوشش در آن سرزمین — ملیباریان را بیاموخت دین

وز آنجا بکرناتک آمد فراز زکیش مسیحا سخن راند باز

بشایستگی کار شایسته کرد ز بتخانه و بت بر آورد گرد

بجای برهمن سکوبان نشاند بیاموخت اقنوم و اوتار راند

چو باشد صلابت فزون در صلیب نیاورد زنار تاب نهیب

پراگندگی دید در کار خویش پراکند از یکدگر تار خویش

گریزنده شد سنگ ترسا ز تثلیث بلی سست تر شد ز بیم متین

ز انجیل منسوخ شد شاستر ز بابیل پوران گشت آسیمه سر

زکهیشر برهما نیت کرد میل تبشری ز تب دست افشاند ذیل

زنان و تره شد بمرغ و بره بساغر زغم شست دل یکسره

زبشن و مهادیو برخاست آب که بازندگان مرده را نیست تاب

جمادی که از تیشهٔ بت تراش رسیده برو بر هزاران خراش

نیارست کردن ز خود دفع ضر بود کمرهی چشم زو خیر و شر

غرض زهروان را چو شد ره درست بطاس فلک گشت در مهر سست

از و روز دین پروری گشته شد پی دین او آنسر زمین گشته شد

مسیحی فراوان در این بوم و بای بماندند بر دین خود استوار

بر اینگونه گردید چندی سپهر درخشید ماه و بتابید مهر

از آنگه که شد گشته آن رهنمای کس این سو ز افرنگ ننهاد پای

ازیرا که کس زان نه آگاه بود کز آنجا بهند از تری راه بود

اگرچه بخشکی بُده آشکار ز دوری نبد هیچ کس را گذار

نه آمد شدن بُد نه داد و ستد بیاسوده مردم همه جای خود

ندانسته بُد هیچکس پیش ازین که هند و فرنگی بود بر زمین

بجویم اهستم یکی راز رهبان دین — فرستم ازاینجا بدانسر زمین
که از ما رساند بدیشان سلام — وزایشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند — چو انجام شد گفته برخاستند
به بتکده گرفته همه راه خویش — برفتند شادان به بنگاه خویش
سرسروران شاه با دین و داد — بدین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید — که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران بارکان دین استوار — چو مرقس بفرمان دین کرده کار
گر اسقف بدی زنده درگاه اوی — شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود — ز ثالث ثلثه سببی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر — چو داود بوده زبورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور — بماندی ز طیران وتک مرغ و مور
هرانگه که راز از صحف میسرود — بتوحید از شرک ره مینمود
بسیکهلم به شهره مرد کیشش — زکوشش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار — زر و سیم چندانکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته — بپرداخت گنجی پر از خواسته
ز هر گون نفایس که بد در فرنگ — چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ
گزین کرد و زان پس بفرمود شاه — بکن ساز رفتن به پیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک — مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو ازین آستان — بره بر مگو با کس این داستان
چو بینی در آنجای ماهندین کیش — بجان مهربان و بتن به ز خویش
بجویی رسی چون بدانسر زمین — بسی کن بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود | دهی هر یکی را ازاین هدیه سود
فزون هر که در راه دین استوار | فزونتر بده داد باید نثار
بدرویش بی مایه و بینوا | باحسان ما داد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب | بر کس گشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی | بدرخورد پایه بخشش دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند و رسیدن بملیبار و کرناتک و مراجعت بانکلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز گوینده شاه | نیوشید و پذرفت و سر کرد راه
ز ایوان بسوی بیابان کشید | بره رنج و سختی فراوان کشید
نوردیده ره در بیابان و کوه | گریوه هم راه و دور از گروه
بآبادی هر جا رسیدی فراز | نماندی و رفتی از انجای باز
بدان تا نیابد کسی آگهی | ز جانش کند قالب تن تهی
بپیمود پویان به بیم و امید | بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت | بسوی ملیبار بگشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن | ز شادی بنزدیک او مرد و زن
شکفتند چون گل شکفتی کنان | چو آگه نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دگر | بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار | نمودند جان و تن خود نثار
ز رنج ره آسود آن ره نورد | ز دل غم سترد و ز تن شست گرد
سر تحفه بگشاد و صندوق بار | رسانید از شه درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه — سر فخر سودند بر چرخ ماه

وز انجا بکرناتک آمد دوین — بیامد گشاده دل و با فزین

ره آورد شه را بدیشان رساند — چو آسوده شد سوی اینگلند راند

ز غربت چو سوی وطن راه کرد — نگر تا چه تحفه پی شاه کرد

کزان پیش هرگز از این جنس و بار — نبد هیچکس برده در آن دیار

کنون زان قبل جنس خروارها — روا نی غلط گفتم انبارها

نباشد شگفت ار شگفت آوری — ز من نام آن تحفه چون بشنوی

قرنفل بد و دارچینی و هیل — دگر فلفل و جوز با نارجیل

ز هر یک از اینها بقدر ضرور — که آسان توان برد در راه دور

بیاورد و بربست و برساخت کار — جواهر دگر برد بس شاهوار

ز الماس و یاقوت و لعل و گهر — ز درّ و زبرجد نشانده بزر

چو در هند شد کارها ساخته — ز هر آرزو دل بپرداخته

روان گشت و بسپرد راه دراز — بیامد بنزد شه سرفراز

بدرگه پیاده شد از پشت بور — ببستر شدش با هم خویش مسرور

ز دیدار او شاد شد شهریار — بپرسید و بنشاندش اندر کنار

سخن راند با شاه مرد کشیش — بهند انچه بد دیده از چشم خویش

ز شادی رخ شهریار جوان — برافروخت همچون گل ارغوان

وزان پس هدایا بخدمت سپرد — بچوگان حسن گل گوی برد

ازان جنس نایاب چون کیمیا — بمقدار شش اختر و قدر و بها

پسندید شه زان پسندیده مرد — گرامیش چون مردم دیده کرد

ببخشش برافروخت چون مهر چهر — سراسر [illegible]

شنیدم بدینگونه ز آموزگار — بر این نیز بگذشت بس روزگار

که بد بند آمد شد از هر دو جای — ز دوری ره لنگ بد مانده پای

خدائی کزو دانش و فرهیست — وزو بند کانرا سرا بهیست

بدریای خشک و بر کوه و دشت — نشاید بجز حکم او برگذشت

نگر تا چگونه سبب آفرید — که شد راه دریا بمردم پدید

بدریای هند آنکه آمد نخست — بسی رنج بکشش دران راه جست

نبد آنکه بنهاد او پای خویش — ز قوم فرنگی بجز پرتگیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان احتشام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای نیوشنده پرهنر — نیوشی چو این داستان سر بسر

چنداست پیدا درین داستان — سخن گفته ام از که باستان

بدین داستان بود گفتار پیش — چو دانسته بردم بگفتار خویش

خردمند دهقان بارای و داد — بگفتن چو درج دهن برگشاد

مرا داد زینگونه در از خبر — که از حکم دارندهٔ دادگر

عرب را چو گاه بزرگی رسید — محمد بگیتی بیامد پدید

به یثرب بیامد ز بیم گزند — بدان جایگه کار او شد بلند

فروزنده شد دین اسلام ازو — عرب را بود دولت و کام ازو

رسیدند از بینوائی و بندگی — بفرمان دهی گشت و فرخندگی

ز ذلت بعزت رسیدند و کام — ز پیشه نهادند در شهر گام
غنودند از جنگل سنگلاخ — بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گرفتند از سروران سروری — ز سرها بُبردند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت — سُها این که چون نور خورشید تافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر — ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز — برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز — نه خیمه نه خرگاه نی اسپ و ساز
پیاده بهر کس در آویختند — ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بُد یاوری — فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هر جا نهادند روی — ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز بَرّ عرب تا بایران و روم — گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار — مهندس نیارد شمردن شمار
ممالک گشادند آراسته — بتاراج بردند بس خواسته
ز اسپ و سلاح و ز زرین پلنگ — سپرهای زرین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان — کله خود زرین و سیمین سنان
زره گوهر و سیم و دیبای چین — جز این هرچه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه — رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوائی توانگر شدند — خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه ببر — نمودی سراپا بپوشید زر
بدینجا ز فرزند و پی پاک زاد — بتقنین دو چشم پسند اوفتاد
عرب را بجائی رسیدست کار — ز شیر شتر خوردن و سوسما

که تخت کیان را کند آرزو   تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
ز سال مسیحا چو ششصد رسید   بران گشت ایشان و عشرین مزید   سنه ۶۲۱
بر اسلامیه بود سر در عمر   بشام و باقصی نهادند سر
ضعیفان که بودند بی نان بشام   قوی گشته گشتند سلطان شام
به بیت المقدس دمیدند نای   باقصی اذان شد بجای درای
مؤذن بر آورد بانگ نماز   ترنگا ترنگ جرس ماند باز
بدینگونه رفتند تا اندلس   نتاپید با تاب‌شان هیچ کس
جرس از کلیسا بر انداختند   ز ترسا مسلمان بسی ساختند
چو در پادشاهی شدند استوار   بترسا نمودند دشوار کار
مسیحا بعثت چو شد ره‌شناس   بدینگونه بنهاد در دین اساس
که هر کو بفرمان من کرد کار   بروحج بود واجب از کردگار
چو یابند از حق سر انجام حج   باخلاص بندند احرام حج
همه رسم و راه نکو آورند   سوی خانهٔ پاک رو آورند
چو بطحا باسلام زیبای حج   بد اقصی مسیحیه را جای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار   ببستندی احرام حج بیشمار
بره اندر از دست اسلامیان   ز هر گونه رنج آمدندی بجان
مسلمان ببیداد بسته کمر   بترسا شده تنگ راه گذر
چو گرگان گشاده دهنهای آز   سر پنجهٔ ظلم کرده دراز
ز هر گون که باشد بکیتی گزند   نمودند بر مستمندان پسند
بجزیه از ایشان گرفتند سیم   گذشته ازان بد زجان نیز بیم
اگر بینوا بود گر مایه‌ور   گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه سیفی — در آزه رخ هیچکس تازه نی
نه ناموس برجا بماندی نه نام — شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ — شده غرّه شادمانی به تلخ
بدین سان بسی سالیان بر گذشت — ز پایان و اندازه غم در گذشت
بهر سال سمی نهادند بیش — که بود از گذشته به تیمار بیش
بکوی و ببرزن همه ناله بود — ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان — بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویّه از مسلمانان بخدمت پاپ اعنی خلیفهٔ دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویّه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون — ستمدیدگان گشته دل پر ز خون
بهم انجمن گشته برخاستند — تظلّم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاب — کز و بد مسیحی را فتح باب
بود پاب را جاه و پایه فسیح — وصیّ مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش — نموده گروگان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان — نبندند جز گفتهٔ او میان
ز هر آنچه صادر شود امر و نهی — بنزد مسیحی بود همچو وحی
بر آنگاه بودست این اعتقاد — نماند آن ارادت کنون در نهاد
بر اینش نباشد کنون پایه پیش — که خوانند او را کشیشان کشیش
سر راهبان است و سردار دین — نمانده عقیدت بر او بیش از این

بگفتند ما را توئی دادرس ‎ ‎ بفریاد کن گوش و فریادرس

ترا برتری داده برتر خدای ‎ ‎ اگر شد مسیحا تو هستی بجای

بجانیم از تابعان قریش ‎ ‎ از ایشان بما بر بود تلخ عیش

سوی بیت اقصی چو گیریم راه ‎ ‎ باقصا بود کار بر ما تباه

بتاراج بر ما گشایند دست ‎ ‎ ربایند از دست ما هر چه هست

بدیشان نمائیم چندان که بس ‎ ‎ نوازند از نغمه ما را چو کوس

ز هر رنج کان ناید اندر قیاس ‎ ‎ نمایند آن قوم حق ناشناس

چو بشنید پاسخ چنین داد باز ‎ ‎ که کوته شود رنج گشته دراز

شما دل مدارید زینسان بغم ‎ ‎ نماند بکس جاودانه ستم

بخواهم کنون چاره ساختن ‎ ‎ شما را دل از غم بپرداختن

وصی مسیحا فرو شد بغم ‎ ‎ چو بر پیروان دید چندین ستم

رده مهتران را بر خویش خواند ‎ ‎ باندیشه با خویش یکجا نشاند

باخر برین رای با شد درست ‎ ‎ که یکسر بخوان دست بایست شست

نوشتند نامه باطراف ملک ‎ ‎ بهر کس که بود او ز اشراف ملک

بهر جا که بود از نصاری سری ‎ ‎ بشد نامه با نامه پیغمبری

دبیر خردمند دانش نهاد ‎ ‎ سخن را بنامه چنین کرد یاد

که هر کس که باشد بدین [illegible] ‎ ‎ [illegible] ببینند یکسر

با داد و کیش مسیحا میان ‎ ‎ ببندند و تا زنده بر تا زیان

بود بهر دین [illegible] جهاد ‎ ‎ نباید سوی خواب و خور سر نهاد

[illegible] ‎ ‎ بگیرند این کار آسان بخویش

[illegible] ستیز ‎ ‎ نمایند با دشمنان ستیز

بگیرند لختی ز رومی بکف — بکوبند بدخواه را پیش صف
بگوپال و خنجر بتیر و کمان — برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام — نمایند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند با رای و هوش — سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز — بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بد اندیش از راه کین — شبیخون بیارد بسازد کمین
سرآمد چو این نامهٔ پندمند — فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ — نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجید لشکر بیاراستند — ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار — بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ — نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش — بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس — بچرخ برین رفت آوای کوس
الیمان و انگریزیه همچنین — نمودند زمین تنگ بر [illegible] کین
فرانسیس بد نیز ابا زهنگ — جهان بر سواران [illegible] بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب — که دریا نمودی بچشمش سراب
[illegible] یکدل و یکنهاد — شده ساخته بهر جنگ و فساد
[illegible] — [illegible]

دو رویه به پیکار بربسته صف　　نهادند جان و سنانها بکف

چو شیران جنگی برآویختند　　سر از تن چو ژاله فرو ریختند

چکاچاک خنجر شباشاب تیر　　ببارید خون همچو ابر مطیر

ز بس کشته کامد در آن رزمگاه　　بشد بسته بر اسب و بر مرد راه

فتاده در آن دشت مرد آزمای　　ز جنگ آوران بد سر و دست و پای

سوار و تکاور همه غرق خون　　یکی پیش افتاده دیگر نگون

بجنگ اندرون شد فراوان درنگ　　نیامد کس از رزم و پیکار تنگ

باخر پس از روزگاری دراز　　سر تازیان اندر آمد بگاز

نصاری بر اسلام شد چیره دست　　بدادند اسلامیان را شکست

بکشتند هفتاد باره هزار　　ز تازی سرافراز و جنگی سوار

نود بود و نه سال بعد از هزار　　ز گاه مسیحا برفته شمار　　سنه ۱۰۹۹

دو هفته برفته ز ماه جولی　　به بیت المقدس نهادند پی

صلیب و کنیسه ز نو ساختند　　مساجد ز منبر بپرداختند

قریشی چو بیچاره شد در ستیز　　سوی شام بپیمود راه گریز

نصاری اقصی و اسلام شام　　بهم یکدگر از تیغ داده پیام

در این هر دو بود از پی نام و ننگ　　گهی آشتی گاه پیکار و جنگ

ندانم چه از بهر دین یا ز آز　　کزین دو یکی را نشد دیده باز

که هر چه اندر سرای دو در　　کزو ناگزیر است کردن گذر

بباید بهر گونه آویختن　　ز تن بی گنه سر فرو ریختن

چو چیره شود آز بر آدمی　　بمغز اندرون دانش آرد کمی

ز راه خرد یک کرانه شود　　به پروردن دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو — فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن — روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و ز سیم دغل — ببینی بار داشان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد — وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت — شگفت آنکه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست — بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا آشکار و راز — بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من سست رای — که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان بود سال هر دو گروه — ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم — ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناکه ز تقدیر برتر خدای — مسیحیه را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری — بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر — نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله — گله را بهم آمد از هم گله
سنه ۱۱۹۰ چو تسعین و مائه گذشت از هزار — فرو ماند اقبال ترسا ز کار
بشد انجمن لشکر از شامیان — به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو — ز هر دو سپه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی در آمد شکست — چه آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر — چنین است کردار این چرخ پیر
کهی نوش بخشد دهی گاه زهر — خنک آن که زو دل ندارد بمهر
از آن گاه اسلام تا این زمان — به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد پت راهبی طایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن هر یکیش از منافع موفورهٔ تجارت پیشه

سخن چون ز پیکار بردم بسر | ز سود و ز سودا بسپارم دگر
چنانچون شنیدم ز دانای خویش | بهند از فرنگ آوردم پیکیش
سخن آورم همچو جنس فرنگ | نفیس و گرامی و با آب و رنگ
خریدار کالا چو شد آشکار | بدکان نهم آنچه دارم ببار
از آن پس که آن جنگ و پیکار شد | فرنگی و تازی بهم یار شد
ز هم چون نبودند کم در شمار | گذشتند ناچار از کارزار
دو رویه چو بازو ز بازو بدند | برابر بهم چون ترازو بدند
بنا گشتی پلهٔ گر گران | سبک را نبردی زجا در زمان
سبک گر گرانی گرفتی بسنگ | گران را نمودی سبک بیدرنگ
چو بر هر دو زینگونه بسپار سال | به پست و بالا شدن رفت حال
دگر تا نگردند بالا و پست | کشیدند از کین و پیکار دست
سر از کینهٔ دین بپرداختند | چو یاران دنیا بهم ساختند
گرایید دلها سوی آشتی | نبد در میان جنگ پنداشتی
گرفتند یاری نهادند لج | بترسا شد آسان ره در سمج
بقسطنطنیه یکی شاه بود | بجان و دلش مهر اسلام بود
بنرمی و مهر آن پسندیده را | بترسا سپرد آن پسندیده جا
مکانی که خاص زیارتگه است | بنزد مسلمان و ترسا همست

پی مصلحت شاه آزاد مرد / بنام مسیحیه مخصوص کرد
در آن شهر فرمان باسلام داد / نگر تا چسان هر دو را کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند و رام / بیاسود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر / گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد در هم آمیختند / ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت / بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال / بماندند باهم گر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده کی / نماید از دیگران زنده پی
جهان را بآیین بگسترند داد / بدانش نمودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش نمودند رای / ز بید اندیشها کشیدند پای
پی نجردی تیز بشتافتند / هرانچه جستند آن یافتند
گرفتند پیشی ز پیشینیان / بر ایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند / محقق مران رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی / مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود در این زمان / شناستی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات / بشاگردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید / بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار / شمرده نگردد یکی از هزار
بدل آنچه آید ز فرزانگی / نمانند سوئی بهر دانگی
تو گوئی بفرمان ایزد سروش / سراسر بدیشان سپردست هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر / ز گردون فراز کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی — برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتکیش — بداد و ستد بوده شان میل بیش
به پیوسته بودند با تازیان — ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد — سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان — ستایش همیرفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز — گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند — ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس — چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود — چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار — همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتکالیه باآمدن هند جهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتکالی شنید — دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده بپیش — نشستند با شاه خود پرتکیش
گزین بوم چون کرد شاید گذر — بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی — نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانشش آمد برین برگواه — که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید بپیمود این راه سخت — بامید یزدان و یاری بخت
گشاید شود راه بر ما پدید — بکف آید از سود هندی کلید
سران را برین گشت خواهش درست — کمر کرد باید درین کار چست

زجای نشستن چو برخاستند | جهازات و کشتی بیاراستند
شناور بدریا چو مرغان آب | ببادی نموده برفتن شتاب
زجنسی که آید بسودا بکار | ببستند و یکسر نمودند بار
گرفتند با خویش بس ارمغان | که کشتی ازان بار گشتی گران
همه پرتگیشان بفرمان شاه | شده ساخته کرده سر سوی راه
بدریا روان گشته از پرتگال | سفاین چو بر چرخ اخضر هلال
بخاور نموده همه روی خویش | ره نابریده گرفتند پیش
وطن را بدریا چه دادند پشت | بدیدند بسیار راه درشت
به پیمایش آب بیگاه و گاه | زرفتن نیاسود کشتی براه
بهر جا که خشکی بیامد فراز | بماندند انجا زمانی دراز
زسودا بسی سود اندوختند | ره و رسم انجا بیاموختند
باهستگی گسترانیده دام | بخود مردمان را نمودند رام
بپرسش گرفتند از ره خبر | وز انجا نهادند در راه سر
بسی بندر آمد در اثنای راه | فرود آمدند اندران جایگاه
نمودند بهر شهرها فراوان درنگ | دل رهروان زان نگردید تنگ
گشادند راه خرید و فروش | ندادند از دست آیین هوش
به پیوست آمد شد از پرتگال | در انجا جهازات هر ماه و سال
چنین تا بکیپ گود هُپ آمدند | زمینی ندیدند دم بر زدند
کیپ آمد سر و گود خوب انگریز | امید است هُپ نزد اهل تمیز
بانگریزی ار کس سخن رانده است | چنین معنی این سخن خوانده است
زمین را چو آمد کناره پدید | برفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان   محیط است آب و زمین در میان
بدریا زمین هست مانند گوی   بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان   گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال   برفتند نومید در پرتگال
بدانگه بر ایشان یکی شاه بود   که با جان او دانش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن   بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج   پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان   که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن   بدانش نگر تا چه افگند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید   بگرد اندرش کرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز   بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید   بجائی ممانید و ره بسپرید
از انجا که آمد زمین را کنار   سفینه برانید پرکار وار
بگردید گرد زمین همچو چرخ   که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن
ببندر کلی کوت از توابع ملیبا

سخن چون بگوش آمد از گفت شاه   دگر ره بفرمان بریدند راه
بکپ گود هپ چون رسیدند باز   بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بنادر بیامد پدید   بران خسروان گشت تازه امید
بهر بندری کامدندی فرود   بشاه پرشه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی | دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر | درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال | بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد | بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام | نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه | بکام دل خویش بردند راه
نبیره ز کشته نیا خورده بر | بسی گرم و سرد جهان کرده سر
۱۴۹۴ء
بمی ماه و از سال رفته شمار | دو ره هفتصد دان نود با چهار
بسوی کلی کوت از راه دور | رسیدند و کردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ | ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه | مر او را کلی کوت بد تختگاه
بماموری آن راجه مشهور بود | دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند | بپا سود کشتی و لنگر فکند
ز دریا بخشکی فرود آمدند | همه با نثار و درود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز | که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیز گرامی بود ارجمند | بفرمود راجه هدایا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس | که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست | نیازید بر ما ببد هیچ دست
بگسترده همچون همای پر خویش | بداری بجز بیم در فر خویش
بدانیم اندازهٔ جای خود | بسازیم انجا بسودای خود
تو را هر که باشد بجان دوستدار | ورا دوست باشیم هنگام کار

ببدخواه تو کینه آریم پیش   بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم   بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش   بدادند گرمی ببازار خویش
نوآیین نفایس که بود از فرنگ   که از دیدنش دل زدودی ز زنگ
نهاده بدکان بآیین نو   بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب   ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور   بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر   همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چل چراغ   نمودی دل چرخ پُر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته   چو پروانه گشتی زغم سوخته
نهاده بپرتو بلورین درخت   سیاهی شب را بیکسوی رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور   که گفتی تجلّیّ است بر کوه طور
بلورین قدح های آراسته   بزر همچو گوهر به پیراسته
ز زرینه سامان و سیمینه چیز   که چون سیم و زر بُد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار   بهنگام بزم و گه کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته   برسم و بآیین بیاراسته
بگرداندرش هر طرف مشتری   چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هر گونه نادیده چیز   که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند   یکی را ده باز بفروختند
سفاله ز زر گشت هر یک درست   بباید بسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار   نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان　　که باشد پسندیدهٔ دوستان

ببردند تا شهر خود پرتگال　　همی رفت و آمد زد و سویه سال

بهند آنچه باشد بدلها پسند　　ببردند بی ترس و بیم و گزند

باوردن و بردن از بهر و شهر　　بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتگیشان در بنادر هندستان و رسیدن بریاست

ببازارگانی چو شد یار بخت　　ز پایه فراتر ببردند رخت

بدستان و افسون و از زور و زر　　ز سود آنفرمان کشیدند سر

چو امداد دیدند از روزگار　　بنادر گشادند و شهر و حصار

سوی بندر گوه کردند روی　　نمودند بسته ره از چار سوی

نهادی بیجانگر هر که تاج　　بسر برگرفتی ز گوه خراج

به بیجانگر گوه وابسته بود　　ز فرمان دیگر کسان رسته بود

به پیکار و کین فرقهٔ پرتگیش　　نمودند گوه بفرمان خویش

چو بد جای آرام و بی ترس و بیم　　سر پرتگیشان شد آنجا مقیم

چو سالار بگزید آنجا مقام　　نهادند دار الامارتش نام

کسی را کز آن فرقه بد پایه پیش　　نشستنگهش گوه بودی به پیش

بدیگر بنادر سران فرنگ　　بفرمان او در شتاب و درنگ

کمر بسته بودند و سر گرم کار　　اگر بود سودا و گر کارزار

بدینسان بهر جا که ره یافتند　　بسر پنجگی پنجه بر تافتند

ببازارگانی و فرمان دهی　　ز اقران ببردند گوی بهی

جهان را بآرام بگذاشتند به از خود کسی را نه پنداشتند
سپردند گیتی بکام و بناز ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصهٔ پرتگیش بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند اگر گفته آید بود سودمند
مرا از انگریزان دری شنفتنی است دگر گفته با هند گفتنی است
بگردون کرشم ز کالیکه بار بمنزل برم باد گر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابث بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتگیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود در رسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید بدرهای بسته ببخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی بران بی خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و اگر بی خرد باسرار ایزد کجا پی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز نشان چون توان داد زان راز باز
ز پرده برون هم نماید چهر رو نشانش هویدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فرخ سرشت کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور — کند آب شیرین بدخواه شور
ز شاهان و رایان ستاند خراج — شوندش بزرگان گذارنده باج
ببندند شاهان بفرمان کمر — گذارند رایان بدرگاه سر
بهندوستان آید از شهر خویش — نهد از همه هندیان پای پیش
نهانی نگر تا که پرورد کار — چگونه بهانه نمود آشکار
شنیدم بدان سان که از همزمن — ز انگلند انگریز آمد کنون
چو شد سنه پس از الف جام — بانگریزیه داد اختر زمام
که از کشور خویش آید بهند — بسودا و فرمان نماید بهند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود — ببالا چو سرو و برخ ماه بود
بفرزانگی و بفر و برای — همانند آزاد چهر همای
بگیتی نشان کس نداد ست شاه — بر او رنگ خورشید در خانه ماه
ببالای او بست سرو چمن — بسیرت چو مردان و صورت چو زن
ببلقیس آنماه حوری نژاد — بتخت مهی بد سلیمان نهاد
قضا سر نهاده بفرمان اوی — قدر بنده بند و پیمان اوی
چو قیدافه آن مهتر نیک رای — بشاهی همیداشت گیتی بپای
صد سیه چون سکندر بدرگاه او — برسم رسالت نهادند روی
گرفت ار سکندر ز قیدافه باج — ستد او ز صد چون سکندر خراج
الیزابتش نام و فرخنده بود — دل اهل کشور بدو زنده بود
چو هنری هشتم بپرداخت تخت — پسر بد مر او را یکی نیک بخت
باڈورڈ مشهور آفاق بود — ز شاهان هنگام خود طاق بود
بسان پدر خلق را داد داد — بزودی ورا چرخ بر باد داد

عدا

بهنگام بدرود گیتی بداغ — شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه — دو خواهر بُدش هر دو زیبای گاه
مهین خردمند و میری بنام — بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بسر — الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پر کیش — بهندوستان کار او رفت پیش
ببر شد بخوبی دو پنجاه سال — بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان — روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی — بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان — ببازارگانی سران را روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود — بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شهر زن — ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد — بسوداتی چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته — همه پر ز زر و سیم و پر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن — بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث بکمپنی بجهة تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه — فراهم نمائید سامان راه
بباید طیار طیاره زود — چو سیاره باشید دور از غنود
بپیچ ره آرید و ره بسپرید — بدانسوی کپ گود هپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای | برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش | درشتی میارید با کس به پیش
ببوم و بر هند بپراگنید | بداد و ستد سیم و زر آگنید
بدان مرز هر کس بود مرزبان | ورا شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست | فرو ماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کج مسازید ساز | چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته | شود ارز راز کاستی کاسته
شنیدی چو این پند و اندرز شاه | شنو تا بگویم دگر گونه راه
بشاهی چو انگریز قانون نهاد | نگر تا بشایستگی چون نهاد
خدائی کز و گشت گیهان پدید | بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز تباهی بورزد گناه | دهد دادگر دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت | پس از مرگ پاداش بد یا بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر | تو مر شاه را سایهٔ او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا | بود شاه ثانی و اوّل خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار | دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه | مکافات یابد بقدر گناه
بویژه سیاست که جز شاه کس | نیارد زدن اندران یکنفس
در شهریار است ماوای داد | نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان از شاه دور | سیاست که رانند گاه ضرور
اگر کشتن است و اگر کند و بند | بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد ز شاه | ندارد بپاداش کس دستگاه

الیزابث آن شاه عاری زعیب — بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند — زفرمان زند مهر بر موم هند
زسودا گذشته بفرمان شود — تن هندیان را اسیر و جان شود
بلا به کشاده سراسر کمر — بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان — بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای — سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار رسم بد بسپرد — زآیین و راه خرد بگذرد
رسانید یاداشتش از روی داد — نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مباد اکه اهمال و سستی کنید — بکوشید کان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بهند بطاویه و ممنوع گشتن پورویینا در هندوستان از استیلای پرتکیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه — شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود — فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند بستند بار — شدند آنگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی — بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار — ببطاویه درگشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز — ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتکیشان بره خار بود — بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و ز آز — نمیخواستندی شود سرفراز

زراهی که بایست کردن گذر — بدریا بُد از پرتگیشان خطر
چو دیوار رویین ستاده براه — نموده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر — بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ — بغرّنده ره راه بگرفته تنگ
ازایشان بدی نزد هر کس که قول — گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
وگر بود بی قول و پیمان کسی — گذشتن بر و بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال — بدی آن بر پرتگیشان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی — برایشان به از شیر مادر بُدی
چو زینگونه بُد کار و کردارشان — خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون پرتگیش — چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان هزدورگا — چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم — که فی انگبین و بدخواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار — که تربز نیارد بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست — بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک — اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بد بجا سر کجا تافتم — پرندی ببافم که میبافتم
سر رشته گیرم دگر باره باز — بود عمر کوته کلافه دراز
چو از پرتگیشان بدل بیم بود — میان ره هند و ترخیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار — نبد سوی هند افتاده گذار
[illegible] — بسوی کسی از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه — نه یار دیگرش گر نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید — شه چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیردستان جهان کار سخت — شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابت از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار — که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان — بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست — پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر بپیش — چو گیسوی دلبر شود دل پریش
بهشیاری از خلق آگه بود — کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق — ز خود دور و جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان — کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بد شاه با هوش و رای — بآیین همی داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از و در سپاس — نبد زو بجز دشمنش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش — بره اندرون بیم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس یار نی — برفتن بهمان راه هموار نی
روانش از آن پر ز تیمار گشت — خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد — بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباچهٔ بهتر از ارغوان — پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال بر رویش نگشتی سپند — بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست با رای زن — که آید چو او افسر آرای زن

چو از درج یاقوت بگشاد بند — بجای سخن درّ و لولو فکند

چنین گفت خواهم بفرّ و برای — نویسم یکی نامهٔ دلگشای

باکبر که هست او کنون شاه هند — بنازد بدو افسر و گاه هند

ز او جست باید بدین داوری — پی زیردستان خود یاوری

دلش را انجوی بیاراستن — بهندوستان جا از و خواستن

نداند خردمند تا جای خویش — نشاید نهادن ورا پای پیش

نخستین چو جائی بیارد بدست — باسانی انجا توان دنشست

بتدبیر داننده هوشمند — توان رستن از دام و بند گزند

چو نیروی اندیشه باشد درست — قوی بازوان را توان کرد سست

بالماس دانش چو در سفته شد — بره بود اختر پذیرفته شد

یکی نامه فرمود شاه بلند — باکبر که بد پادشاه بلند

سر نامه کرد آفرین خدای — بداد و خرد بنده را رهنمای

بهر دو جهان کس جز او نیست شاه — بهر دم نماینده از مهر راه

شهان را بزرگی و فرمان از وست — جهان را بهر درد درمان از وست

ستمدیدگان را بود دادرس — بفریاد خواهنده فریادرس

از او باد بر شهریار آفرین — پناه بزرگان و تاج و نگین

فروزنده دیهیم و افسر از وست — جهان یافته رونق و فر از وست

پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز شاهی درختی پر از برگ و بار

فروزنده‌تر ز چنگیز کشورگشای — کشوده دژ و باره و شهر و جای

چو تیموری بداندیش را کرده خوار — بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان — نبسته بشاهی چو او کس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او — بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازهٔ شهریار — دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر — شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان — ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو ز جنس فرنگ — بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرند زانجای نیز — متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش — کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان — گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گرد آراسته — ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک — نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند — بشاید بدانجای لنگر فکند
گزینید پی زیردستان ما — که انجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل — بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند — ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر — نبشت اندران نامه صد دو بهر
ز آغاز آمد چو نامه به بن — ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد — کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین — شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن الیزابت بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

ز نامه چو پرداخت شاه جهان — پژوهید مردی ز کار آگهان

به پیغام بردن یکی مرد جست — که پیغمبری کرد داند درست

بشیوا زبانی و شیرین بیان — بجود بر کند رام پیر و جوان

بهنگام بیم و بگاه امید — تواند سخن گفت و یارد شنید

سخن گر ببندد رہائی دہد — وگر بشکند مومیائی دہد

بود همچو غنچه بهنگام کار — برون ساده و اندرون پرنگار

نیفتاد این مهره هنگام فال — بنام دگر کس بجز [illegible] نال

بفرمان چو بربست رخت سلب — بیامد ز بخشی بسوی حلب

وز انجا سوی اگره کرد رای — پر از آبله گشته در راه پای

بپیمود آن راه دشوار و دور — گه از پا و گاهی به پشت ستور

سنه ۱۶۰۳

چو بر غین و خا جیم افزوده گشت — ز رنج سفر مرد آسوده گشت

در آنگاه به اگره پای تخت — نشستنگه زینت آرای تخت

چو اکبر به انجای دلشاد کرد — مرا … لقب اکبر اباد کرد

بیاسود در … و چو از رنج راه — بیامد … بگاه تا … پیشگاه

جهاندار را بار در کار … است — گشاده ز دربان در بارخواست

چو آگه شد از راز او پرده دار — باگاهی آمد بر شهریار

از آن راز بربسته بگشاد بند — بنزد جهاندار شاه بلند

که مردی گشاده دل و تیز مغز — که گفتن آرد همه گفت نغز

بگوید بدین بارگاه بزرگ — فرستاده ام من بر شاه بزرگ

ز سوی شه انگریزان زمین — بر بدم که خوانم لبش آفرین

ز ملک فرنگ آمدم تا بروم — ز روم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بار خواهم همی   حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را   بلندی بخشد سرافکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر   شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان با راه و کیش   فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه   چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش   ز اندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز   ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش   بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری ز دانش دل افروخته   خط انگریزی بیاموخته
نکوئیم سرنامه را برگشاد   سر نافهٔ مشک اذفر گشاد
مسلسل خط نامهٔ دلگشای   چو مرغول جانانه بُد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر   برخ برفروریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود   بآهنگ برخواند شه را درود
ز هر بند آن پیکر پرّ وان   برآمد معانی بهتر ز جان
ز حورای معنی که بُد دلفریب   ز شاه و سپه برد یکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان   فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای   نگارش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کشیشان پرتکیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملد نهال و انتقال جلال الدین محمّد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

در آندم که پیشش آن راز رفت ‌‌ ‌ بهر جا از ان راز آواز رفت
سخن گوهر و دل بود همچو کان ‌ چو از کان بر آید نماند نهان
بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش ‌ بده صد دانا ز اندازه پیش
ز هر مذهب و راه دانش خدای ‌ بنزدش شب و روز بوده بپای
چو بزم پژوهش بیاراستی ‌ ز هر کس ره دین او خواستی
دران زمره بودند از پیر کیش ‌ بدرگاه او چند دانا کشیش
چو زین راز شد آگنده گوش ‌ بدیو حسد جان سپردند و هوش
با بلیس از رشک داده لگام ‌ ببدکردن اندر فشردند کام
بزرگان درگاه را سر بسر ‌ نهانی بدیدند و دادند زر
سر راه بستند بر مدعا نال ‌ کشادند بر خویش راه وبال
بسی رخنه کردند در کار دی ‌ شکستند آن تیز بازار دی
هر آتش که از بهر ش افروختند ‌ بانجام خود اندران سوختند
فرستاده را دل پر از تنگ گشت ‌ چو از چار سو کار او تنگ گشت
بدرگه نبردی کسی نام اوی ‌ نخواندی کسی نامهٔ کام اوی
ولیکن نلغزید پایش ز راه ‌ بهیم و بامید شد چند ماه
نهاد و زمان شد دگرگون برای ‌ بپرداخته شد هند از کدخدای
جهان را بنا کام بدرود کرد ‌ جهانی ازان داغ پر دود کرد
گزین کرد از اکبر آباد تن ‌ سوی اکبر آباد معنی وطن
جهاندار چون از جهان سیر شد ‌ جهانبان جهان را جهانگیر شد
پس از سوگ آراست تخت پدر ‌ بلندی گرفت از سرش تاج زر
بداد و دهش گیتی آباد کرد ‌ دل مرد خواهنده را شاد کرد

بدانداز بدگردان آزار داد   بنزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود   طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان   ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او طلمنال   گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش   ز بدخواهی فرقهٔ پرتگیش
شد از پرتگیشان بدل اشتلم   کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست   نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب   بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و بندری ناله بود   زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دیده داو   که با باز شاید شکردن چکاو
پسندید و او از خرد باختن   دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور مست   خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر   خور شادمانی زد از کوه سر
خوشش داد از مهربانی نوید   بسازم روا هرچه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیرشاه بالیزابث و روانه شدن ملدنهال بنیل امانی و آمال و آمدن کپتان هاکنز از انگلند ببندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه   بسوی الیزای کشورپناه
که آمد فرستادهٔ کاردان   از آن شاه پرمهر بیداردان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند   بخواندیم و کردیم آنرا پسند
از آن داستانها که شه کرد یاد   دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند بر او برگشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود نه پیچند ز ما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر نگارید ه از مشک تر بر حریر
نهادند بر نامه مهر و نگین فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در اگره بد یکسال روان شد بسوی وطن ملد نال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ نکرد هیچگونه برفتن درنگ
بدانگونه در راه شد رهسپر که پرنده زان سان نپرّد بپر
چنان کرد در راه رفتن شتاب کزو باز پس ماند پرّان عقاب
زکه همچو سیلی که آید بزیر بیامد بانگلند مرد دلیر
الیزابیر خفته بد تخت عاج بجایش بپر جیمس بنهاده تاج
چو شد سربلند از زمین بوس شاد بخدمت سپرد آنچه آورد ز راه
بخواندند آن نامهٔ با فرین فرستاده را خواندنش آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه بگردون شد از چار سو بانگ زه
شه انگریزان بجان گشت شاد فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار که آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود برساختند بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام بدرود کشتی و بار یکی نامه از جیمس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای بنام جهانگیر کشورگشای
بکشتی بدانکس که سر مرد بود سپردند و کشتی روان گشت زود
سنه ۱۶۰۸ فزون سال بر غین و خا هشت بود ز ماه سیم آگشت بود

وکته

نخستین بیامد بسورت جهاز / بده نام آن بگتر ای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام / بدریانوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مهتر پرتگیشان از آمدن کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان بجهت ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

چو زد خبر شد که آمد جهاز / بسورت ز انگلند پر برگ و ساز
سر پرتگیشان شنید این خبر / دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد / بپیچید چون مار برخود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید / بسینه دلش همچو اخگر تپید
چو بودش توانائی و دسترس / بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود / دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بدش نام و باراه بود / بخانی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دور / نگر تا چه پیغام داد از غرور
گر انگریز را اد خواهی تو جای / گشاید بسودا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن / تر و خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست / باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره ات همچنین / فرود آرمش از هوا بر زمین
نماید گر این گفته نزد تو خوار / بخواری بر آرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ / کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز / بود دگر تهی ور پر از برگ و ساز

نیوشنده بشنید چون راز اوی | نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوه و بیامد فراز | عیان شد نگفته ز دیباچه راز
ز بد چاپلشی کرده بد نام خویش | بسی بد سگالی گرفتند پیش
پی رخنه آتش برافروختند | نه کس را که خود را بران سوختند
بتدبیر هر مهره کانداختند | چو از روی تزویر بد باختند
ز ترکش براندند هر چوبه تیر | شد اندر جگرشان چو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند ارجمند | ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگیرد ره راستان بند ریو | فرشته کجا ترسد از بند دیو
شد اول بانگریز گر کار سخت | باخر شد آسان چو بد یار بخت
بسختی روا گشت بازارشان | پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور و زر پرتگیش | نماند انچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان باکنر از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتگیشان و سازش مقرب خان با ایشان و رفتن کپتان باکنر حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی دهقان با رای و داد | ازین داستان کرد زینگونه یاد
مقرب بانگریز چون یار گشت | دم پرتگیشان بر و خوار گشت
نترسید زان گفته های درشت | زیاری انگریز بنمود پشت
شد این رنج بر پرتگیشان دراز | درفتنه زینسان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سوی | بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست | مقرب بترسید و دل کرد پست
در بستهٔ فتنه را دید باز | تنش خورد چون موم ز آتش گداز
چو آگه شد از ترس او پرتکیش | جهان یکسره دید بر کام خویش
پس آنکه بزر نیز بفریفتش | بدام درم دل بیاویختش
ز زر سرکه کرد و ز سیم انگبین | ز هر دو بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او | ببرّید زانگیز سودای او
بهر جا طمع بفشرد پای زور | کند دیدهٔ مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز | همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب پس از رنج چون گنج دید | بدل مهر هاکنز را رنج دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست | بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند هاکنز بیکام دل | لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد | ره مهر از چار سو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار | سوی آگره بست ناچار بار
سنه ۱۶۰۹ — نه و ششصد و الف از عام بود | ازان سی و دو رفته ایام بود
سپس زانکه بر جای خود بر گماشت | وکیلی که ولیام فینش نام داشت
ز سورت سوی آگره کرد رای | برسم رسولان دانش گرای
بیاراست کار و بنه برنشاند | روان گشت هاکنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا | چنان خویشتن را نمودی فرا
کز انگلند از نزد انگلند شاه | سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز | جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جیمس داشت | ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده ها کنز را داد جای | ابا آنچه بایسته نیک رای
بسر برد آنجا نه بر آرزوی | چو زد آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن به بندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو ها کنز را پای تخت | نوردم کنون زو ز گفتار رخت
همه در میان دگر پای خویش | گشایم ازو باز بر جای خویش
بسالی که زین پیش دادم خبر | شد ها کنز تا آگره ره سپر
در آنسال و سپتمبر از ماه بود | من گفت آنکس که آگاه بود
روان شد ز انگلند دیگر گرد | که از باد بردی بر فتن گرو
پر از مال و آسینشنش نام بود | کپیتانش شرپی خودکام بود
بشهر مین رفت و سوی مخای | ز دریا بشهر مخا کرد جای
از آنجا چو پرداخت از کار خویش | بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز | بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا بر آمد یکی باد تیز | گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شدن تند موج | گهی شیب کشتی شدی که باوج
ز هم تخته بگسست و کشتی شکست | کپیتان و لشکر بجان باز رست
بزورق بسوی کناره شدند | ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه | نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود | خود و پرتگیشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی | بفرمود زان پس که شد آگهی

سنه ۶۰۹

بگیرند ره شکّ بر خستگان | ز آسیب طوفان بجان رستگان
نباید که بنهند در شهر پای | نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر | بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت | دلش با غم و رنج همراه گشت
بپیشش مقرب شد از جای خویش | سخن راند باندازهٔ رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند | بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بشستی ستمدیده از روزگار | نشاید گرفتن چنین تنگ کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر | که بی بارشان مانده بی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه | بتو پشت و شهر تو گردد پناه
نباید چنین راند ناکام و خوار | که نبود پسندیدهٔ کردگار
دلش را بدین گفته نازم کرد | روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن در ره داد جست | رهی دور از شهر آباد جست
همه راوران روستا داد جای | سوی شهر نگذاشت بنهند پای
زوالی چو ولیام زینسان شنید | پسندید ناچار و دم در کشید
بگفتن توانا بود اهل زور | بود ناتوان را خموشی ضرور
کپیتان وان لشکر دیده رنج | که دو مه که بودند هفتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا | نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا
چو شد تیره خشنده بازارشان | بدان ده پراگنده شد کارشان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر | دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شرفی از پرورش | پراگند لشکر برای خورش
به بیچارگی از خداوند خویش | جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و هر ده که بد ده خدای — بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی — گزیدند بهر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بدند — بتوزی بزرگ و گرامی بدند
چو بیزاد و توشه به بیگانه جای — ببودن ندیدند آیین و رای
بر ایشان چنان دختر روزگار — زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده برخواستند — سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور — رسیدند چون بختشان کرد زور
به پیشش ببودند و دم بر زدند — بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر او را بنکاح یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم — سخنهای هاکنز باز آورم
پس از عیسی و خا بد قرون سال ده — ز سال دهم اولین بود مه — سنه ۱۶۱۰
بفرمان هاکنز ولیام راه — بپیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان — چو هاکنز را دید شد شادمان
بیاسود لختی و آنجا نماند — ز خشکی تکاور بانگلند راند
ز لاهور بگذشت و ز قندهار — بایران شد و شد برابرش سوا
بیامد ببغداد و شد تا حلب — بانگلند بگشاد ز انجا سلب
بماندند هاکنز و شرلی بجای — بنزد جهانگیر کشور خدای
ز استادنش هر کس که بد پایه ور — ز یاری شرلی نپیچید سر
ز تنهائی او را نکرده دژم — ببودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کهتر نواز / چه اندیشه کرد و سگالید راز

به پیکانه دین مهر بنیاد کرد / بهمخوابه با کنیز را شاد کرد

اگر بشنود بخرد این داستان / نگردد بدین گفته همداستان

ولی چون بیندیشد از رای ژرف / چنین کارها را نداند شگرف

پریچهرهٔ بد بمشکوی شاه / که بر روی او بود مشکو سیاه

به دیدار و رخ گیتی افروز بود / میان دو شب روی او روز بود

کشیده ببالا چو سرو چمن / سمنبر تنی دلبری سیمتن

مسیحی بکیش و مسیحا نفس / نبرده بگنجینه اش دست کس

از آن نازنین کس نچیده انار / نسوده بکف نارچینش سپیچار

درش را نسفته بالماس کس / بقند لبش ره نبرده مگس

بآیین عیسی بها کنز داد / بفلس جهانی پر از کنز داد

بغلمان چو آن حور را باز کرد / بر ویش زر و زیوری باز کرد

بگنجور دانا بفرمود شاه / بمیزان ده خواسته ماه ماه

بهانه با کنیز را تازه کرد / برون از کم و بیش اندازه کرد

ز گنجور زر نامدی گاه خویش / خورنده بماندی دل از فاقه ریش

بکاری که با کنیز دل بسته بود / بدان دل شب و روز پیوسته بود

همین آرزو داشت در روزگار / بیارد بدست از شهنشاه بار

بسودا کند گرم بازار خویش / دگر ره بسورت برد بار خویش

دو نیم باره فرمان بچنگ آورد / سر دشمنان زیر سنگ آورد

همیشه از این در به بیگاه و گاه / گشادی بخواهشش زبان نزد شاه

بامروز و فردا و بیم و امید / سیه شد بر او روز و دیده سپید

شکایت نمودن کپتان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان بسبب سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

هنوز جهانجوی فرخنده کیش | ستمدیده هاکنز دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار | که بر ما ازو گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از پرتگیش | تباهی بما داد از بهر خویش
بگفت فریبنده تابید روی | ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو | بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ببلبل نشان در چمن | نشاند همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم | دهد باد بیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه | دهدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او اشنود | نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش | روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود | بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب | بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پرخون ز غم | روان شد برخساره جیحون ز نم
برویش جهاندار بربست مهر | ندادش بخود راه و نگشود چهر
کسیشان که بودند در بارگاه | گشاده برایشان بدرگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند | به پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر | فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بدرگه کسی را که بُد دستگاه | سرش را ز سالوس بُرده ز راه
سری را که بوده هاکنز سر | دهانش ببستند بتعویذ زر
چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل | ز زرنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بُد روزگار | نه دربار دیده نه نیرنگ کار
بجواند هر کرا اندران داوری | بیاری نیامد از و یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار | گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید | کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد | غم ناامیدی به پیوسته شد
ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ | برفتن شتاب آمدش از درنگ
هر آن در که نگشاید از کوفتن | بباید ازان رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیاید پدید | بباید ازان پا بدامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد | بموسم توان سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار | بپای خود آید شتر پیش بار
چو امید هاکنز نامد بجای | بانگلند رفتن بخود راند رای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن هردو برادر زنش باغوای کشیشان

چو از آرزو با دلش رسته شد | بدیدار خویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه ز راز | که هاکنز گردد بانگلند باز
ز هر ره چو بودند بدخواه اوی | یکی چاه کندند در راه اوی
که باشد ز رفتن ورا پای گیر | چو بیژن بماند دران چه اسیر

بتی گشت پیدا کز و پوست شاه — بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر — ز مردی و از مردمی بی خبر
بدیده درون هیچ آزرم نی — ز خویش و ز خویشی بجان شرم نی
کشیشان بدیشان بد آموختند — بنفط آتش خفته افروختند
چو بد را بد آموز شد یار و جفت — بد آموخت بد را چنین در نهفت
که با کز ز چیها به بنگاه خویش — نخواهد گرفتن کنون راه پیش
شوی رفتن براه چون راد برو — همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند — مبادا برو بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا — خردمند خواهر ندارد روا
چو ناهخردان را رسید این بگوش — بیکسو نهادند آیین و هوش
نخردند با خویشتن این گمان — که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگرچند نامی بود — چو شوهر زن کی گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود — برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که تا هست زن و شوی را — نیاید بگفت سخنگوی راست
بپرخاشش چاره برخواستند — نمودند بد آنچه میخواستند
بپردن نگشتند همداستان — چنان ناخردمند ناراستان
بر دیگر برفتن تو را هست رای — بمان جفت خود را همین جا بجای
بد انجا چو ناکز بی یار و پشت — نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ارچه جانش شد از درد ریش — چنان ناگوارا گوارا انجه بیش
چو دانسته بدکش کسی یار نیست — بنیک و به اورا مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس — نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش — ز زر حلقهٔ بر تکیشان بگوش
بدانست هنگام گفتار نیست — گذشتن ز ناموس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند — که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن — به از کام و بی یار بگریستن
بد انجام او را ابر از خار دل — ببودن نهاد او بناچار دل
کسی را که نبود گهِ کارزار — مدارا کند تا بهنگام کار
بدانکه که بیند جهان رام خویش — ز دشمن برآرد همه کام خویش
بامید بخشایش کردگار — بسازد به بی مهری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست — نه بد پای رفتن نه یارای زیست
بخون دل و دیده رخساره تر — همی برد آنجای بیچاره سر
ازان تخته بندی بدان تختگاه — ز بهر رهائی همی جست راه
چو گاه رهائی شود آشکار — ازان تخته بندش کنم رستگار
ز انگلند از گفتهٔ رهنمون — سر هندری میدلتن بیارم کنون

آمدن سر هندری میدلتن از انگلند با چهار جهاز بسوی بندر مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد — گشایش ببستگی نه زین باز کرد
ز پرده برخ راز بنمود روی — ز مجلس بپا مد خرامان بگوی
چو پرده شد از چهر راز اسپری — ز انگریزی آرم بفرس دری
دُری از دری آورم شاهوار — نیوشنده را زان دهم گوشوار
گهر کان بود در خور سروران — بدریای دل چند تا هم نهان

بغواصی رای زیبا و نغز — صدف نفکنم آورم نغز مغز

ورا آب از رای رنگین دهم — بگوش خردمند تمکین دهم

بباید کنون گاه پیکار و جنگ — ز خون داد باید بگفتار رنگ

بشمشیر گفتار و تیغ سخن — کنم تازه پیکار و رزم کهن

چو شد ده پس از هشتصد و یکهزار — سر هندری مدلتن بیاراست کار — سنه ۱۸۱۰

روان شد ز انگلند با مال و ساز — بسوی مخا چار همره جهاز

نبشته یکی نامه با آفرین — ابا او بد از خسرو شاه زمین

بسوی امیری که بد در مخا — ز قیصر بد آنجای فرمانروا

بجا در انکه خلاف کنون — کس از رای قیصر نبوده برون [illegible]

نبشته دران نامهٔ دلپذیر — سخنهای شایسته زیبا و چیر

چو آید مدلتن بدانسو فراز — کرم ورز باشید و مهمان نواز

مر او را بهر کار یاری کنید — چو کار افتدش دوستداری کنید

بر و کس نراند بسود استم — نگردد بگرد دلش هیچ غم

بباید بهر کار از کم و بیش — ندانید بیگانه ما را ز خویش

خود و نامه پیمود راه دراز — بیامد بنزدیک مخا فراز

ببندر چو هر چار کشتی رسید — بلنگر ز رنج سفر آرمید

سر هندری مدلتن که سالار بود — خردمند و بینا و هشیار بود

دل روشنش بود چون جام جم — ز آینده آگه ز هر بیش و کم

چو سوی پژوهش خرد تافتی — ز فردا بامروز در یافتی

پی دفع تزویر و پیش و ترش — خرد بر سرش خود و دانش زره

نکارآگهی مرد دانش [illegible] — نگر تا چه کرد آگهی از نخست [illegible]

ببندر بیاورد کشتی و بار | بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش | همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بروم هر که باشند شهبان رمه | بگویند پاشا مر او را همه
ازان آگهی گشت پاشا دژم | چو از رقم پیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم همیخواست کس | زند از تجارت بدان سو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ | دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مردم کیش خویش | که در دین بدانستیش خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام | همیخواست بنهد در آن کار گام
مبادا بتنگی کشد کارشان | رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور | رسد بیگانگان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام | نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم | فرستاد پاسخ پر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد | فرستادگان را بجان شاد کرد
بسازید کشتی ببندر روان | بباشید ما را ببندر روان
بیارید سامان کشتی فرود | برین آمدن باد بهور درود
بشهر اندرون باد آرامتان | روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت | مبادا وزد بر شما باد سخت
باهستگی گسترانید دام | که نخجیر بنهد دران دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب | همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست | گشاید رباید دران هرچه هست
کند مردمان با دلتن اسیر | جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود | خرد بار روان و تنش یار بود
دلش زین بجهنا نگردید رام | بدین دانه ناورد کشتی بدام

فرود آمدن هنری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار و ده کس بیامد براه | جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای | ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف | سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ | چو تنبوره لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان | پی نو رسیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته رنگ | ز گرز آمده نای وز خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | می و نقل از خون و شمشیر بود
بیکجا چو موران نمودند زور | بر آمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن | بتیغ جفا گشته پر خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر | بمیدان روان خون زباران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای | بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ | ببردند فرمابران بیدرنگ
تن نازپرورده گشته فگار | بدان جای بی برفکندند خوار
ازین بدچو پاشا بپرداخت دل | بسوی دگر بد همی تاخت دل
ندانست خود رای پرکنده هوش | بشهباز صنعو شتابد بجوش

گناهش خطا بود و تدبیر سست همه دشمن درست آنچه بد نادرست
چو آگه نبود او ز هنگ فرنگ که چونست آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گر افتد بجنگ سپه را نباشد از آن هیچ باک
بجایش یکی دیگر آید فراز سپه را بدارد دبستان و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه سپهبد شود دیگری بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار نپاشد ز هم لشکر کارزار
چرا نیست آیین دیگر سپاه چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار گریزند از گرد دشت کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست ربایند از هم گر از سر چه هست

روانه ساختن پاشا لشکر تیپو و دستگیر نمودن جهازات و شکست یافتن

دلیلش چو از بخت برگشته اسیر بیفتاد در دام چون بچه شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید ز غمهای ستاره بخود بار دید
براه خود افکند خار دگر با لشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند همه مال کشتی بچنگ آورند
نمانند ز انگریز یک تن بجای بگیرند و بندند شان دست و پای
و یا کشته افکنده در آب شور که ماهی تنشان کند پاره زور
همه این ستانند با خواسته از ایشان چو مال و سر آراسته
چو لشکر بدانگونه آواسته شد از آن چار کشتی یکایک شود
فراهم هم آمد چو آن شیر شدند پر از داد و گلبت ... باشند

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید — تکاپوی زانگونه دارو ندید

[illegible] نیشه دانست چون پیشه کار — بر افروخت ناسنگاه کارزار

چو دشمن نبز و یک کشتی رسید — بکام و برای پلشتی رسید

همه لشکر و سروران فرنگ — بکشتی چو در آب دریا نهنگ

به پیکار و کین تنگ بسته کمر — باهنگ دشمن نهادند سر

چو باران گلوله بهنگام جنگ — ببدخواه بارید ابر تفنگ

چهان اژدر توپ آتش فشان — فشاند آتش مرگ بر بدنشان

شد از دود باروت گردون سیاه — نهان گشت رخشنده خورشید و ماه

تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ — که باران خنجر بد و برق تیغ

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ — بدشمن رسانید نامه ز مرگ

تبه گشت کشتی و شد کشته مرد — زبون شد بداندیش اندر نبرد

دران رزم هر کس که جان شد رها — گریزان بیامد بسوی مخا

همه خسته دکوفته پا و سر — هراسان چو نخچیر از شیر نر

نه طبل و نه شیپوره نه بوق و نه نای — نه داو و نه نکلبت نه دست و نه پای

ز رخ رنگشان وا از تن توان باخته — سپر از زبونی فکنده اختر

چو پاشا چنان کار و کردار دید — همی شد که گل آورد خار دید

از آن رنج و خشم منفر او خیره گشت — بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بسر صدری مدلن بجهت جهاز اشتاریجه

و جواب دادن او

سپاه سبحت آن شوم تن — چو در رزم مردان کم آمد زدن

بنزد مدلتن بزندان کسی | فرستاد و پیغام ناخوش بسی
که خواهی اگر زنده مانی بجای | بخواری تنت نسپرد زیر پای
بلشکرت باید فرستی پیام | سپارند کشتی و سامان تمام
ز هر گونه کالا و هر خواسته | همان چار کشتی آراسته
بمن داد باید سراسر همه | وگرنه نمانم تورا با رمه
تو و هر که با تو ببند اندرست | زکشتن نه پیچم وگر زند اندرست
همه را سراسر بشمشیر تیز | ببرّم کنم تن همه ریز ریز
مدلتن چو بشنید زینسان سخن | مرا نزانه سر بد پیدا نه بن
بدل گفت مردن بنام بلند | به از زندگانی که باشد نژند
بگیتی چو انجام جز خاک نیست | اگر کشته گردم ازان باک نیست
بدشمن سپردن بجز سیم و زر | ندارد روا هر که دارد هنر
چنین داد پاسخ فرستاده را | نخواهد کسی چیز ناداده را
نترسم ازین گفته های درشت | مکوب آهن سرد و بیجا بمشت
تو را چشم بینش بخواب اندرست | ببد زان دلت در شتاب اندرست
تو را گر بکشتن بود رای و کام | بکش چون بدست تو باشد لگام
ولیکن ندارم بمردی روا | بنامرد و زشتیم دادن نوا
کسی را که باشد خرد اوستاد | ز بیداد او اندر جهان [illegible] داد
سری کش ز دانش درو مایه نیست | بر او داد و بیداد و هر دو یکیست
زمن بگذرد سختی روزگار | بگیرد تو را سخت انجام کار
نماند آیین خون من در نهان | چو آگه شود [illegible]
فرستند بسی کشتی و مرد جنگ | نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و ز جانت برآرد خروش — ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو پیچی سر خویش داده بباد — سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت — برو قائم و خضر هم خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد — سخن از چه و چون بنا راست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سر هنری مدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو — کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش — براه مدلتن نهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر — همان چارده کس بود دستگیر
خرد کرده پیشش بدیها سپر — بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش — مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند — بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه — بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند — ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای پر بیم و باک — برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند — بباید از اینجای لنگر فکند
مگر بخشش کرد کار سپهر — همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد بندی بسته را — رهاند ز زندان جگرخسته را

بخویشان رساند ز پیکانه جای — گشاده ز زنجیر و دست و پای

بدین رای یکسر نهادند سر — کزینجای خون کرد باید گذر

براندند هر چار کشتی برون — دل از بهر یاران لبالب ز خون

ز دریای مخا برون تاختند — بجای دگر لنگر انداختند

کناره گزیدند بر چند میل — بملک حبش بود آنجا دخیل

شه زنگیان بود فرمانروا — برون بد ز فرمان روم و مخا

ببودند ایمن ز بیم گزند — بسر بر همی رفت چرخ بلند

چو شش مه دلیر بزندان بماند — بسی پیک اندیشه هر سو دواند

ز بهر رهائی همی جست راه — ازان بند و زندان و تاریک چاه

ندانم چسان رست آن شیرمرد — بسوی جهازات شد ره نورد

چو آمد ز زندان بکشتی فرود — رهاننده را خواند از جان درود

برست از غم و رنج و بیم و هراس — خداوند را گفت شکر و سپاس

بدیدار او شاد شد لشکرش — فشاندند دُرّ و گهر بر سرش

چو آسود او را بکشتی نفس — بنزدیک پاشا فرستاد کس

که گر بند از اسپاهی تمام — بمن بند بگشاده و شاد کام

همان نیز چیزی که شد کاسته — بهنگام غارت ز ما خواسته

جبران هر چه آمد بما بر زیان — درین شهر از خرج شد رایگان

بما باش شکر نا مدار — درین چند گه آنچه آمد بکار

غرامت کشی جمله تاوان دهی — نه بر من که بر خود سپاسی نهی

سر و جان رهائی ز دام بلا — وگر نه فتی در دم اژدها

فراز آورم چار کشتی بجنگ — بسازم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرنده شیر | فرود آرم از چرخ اختر بزیر
ز من صد گر از تو بود صد هزار | گریزند چون زن بهنگام کار
لچک بهتر آید ترا از کلاه | که سازی بمردم کمین بیگناه
سفینه بود هر چه در کشورت | بسوزم ببرّم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار | بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف | بمیدان نیابی مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش | نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند | که بی‌پا گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آوا شنید | نبودش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی | بگفتار کژی نجوید همی
کند هر چه گوید بهنگام کار | بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند | بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و بیش چیزی بتاوان سپرد | بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه در آید بچنگال شیر | شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان
بجهة تجارت در مملکت او

سخن گرچه پیرانم از کار بند | زبان داده‌ام من بگفتار بند
بگفت دگر کشور روم کار نیست | که آن رشته را سر پدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن | ز سر باید آورد آن را ببن
چو ده سال افزود بر شین و خا | شهی بود در روم فرمان روا

بفرمود فرمان یکی دلپذیر | نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست | نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش | سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هر چه فرمان در آن بشنود | سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگریز | خرند و فروشند هر گونه چیز
گشایند دکان داد و ستد | نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان | کسی نشکند تیز بازارشان
ندارد روا کس برایشان ستم | وگر داشت بیند بپاداش غم
باباد و ویران و بر خشک و تر | مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز | بر دم انگریز از زمان دراز
کند تا بدینگاه داد و ستد | تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سر هنری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقرب خان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان شرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه | سوی شهر سورت بپیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار | گذشته بُد از سال عیسی شمار
بماهی که سپتمبرش نام بود | دو ره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید | ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش | ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بکشتی کشتی نیامد بدر | همی برد در پاسبانی بسر

سنه ۱۶۱۱

بروز و بشب دیده بان داشتی — ز کشتی بُدن پای نگذاشتی
ازان آمدن شد بسورت خبر — سقرتیپ دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت — چو کانون فروزان ز غم سینه داشت
ز هاکنز و نالیدن او بشاه — به بیهوده بُد راه تا تختگاه
فراوان زر و سیم داده بباد — سراگرده کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز — ز خواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران — چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین — همی خواست بشکند پی بر زمین
نوندی فرستاد اندر زمان — سبکروتر از پیک و وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد — ز کار مدلتن بسی کرد یاد
که با پار کشتی بباره فرود — بیفکند لنگر بیامد برود
بسورت تلی جو پیدا ازین پناه — ولیکن نداد است این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر — بشد شاد با کنز و شرپی دگر
شتاب غضبش سر آمد بران هر دو یا — هماگاه شرپی بشد بست و بار
روان گشت و یارانش با او بهم — که همدم بُدندش بشادی و غم
بره بر بیاسود او یک زمان — بکمبایت آمد چو باد دمان
ازانجا بیامد بباره فرود — مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرپی روان شد ز درگاه شاه — شد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار — ورا نزد شه برد سالار بار
شهنشه چو بشنید از وی سخن — فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه پیدا بشاه — که هاکنز گر باز دارم ز راه

میادا کشد آتش فتنه سر | که نی خشک بر جا بماند نه تر
بدریا کند بند انگریز راه | شود کار بر زیر دستان تباه
نیارند رفتن ز شهری بشهر | شود کام سوداگران پر ز زهر
همان راه زوّار گیرند سخت | بکعبه کشیدن نیارند رخت
ندارد کس این پایه از هندیان | که با او ببندد بدریا میان
نباشد پسندیده نزد مهان | پی یکتن این رنج بر کهان

رستگاری یافتن هاکنز از آگره و آمدن بکهمبایت با بعضی وقایع مدلتن با پرتکیشان

چو زینگونه با خویش زورای شاه | بهاکنز بیچاره بگشاد راه
بشادی سر و گردن افراخته | خود و جفت شد راه را ساخته
مراد ورا چو شد کار دلخواه راست | ز شه پاسخ نامهٔ جیمس خواست
ندادش ز شوریدگی شه جواب | برفتن شد هاکنز بیخورد و خواب
ز پیکانکان داشته در نهفت | نشانده بهودج ابا خویش جفت
روان گشت و آمد بکردار باد | بکهمبایت از آگره گشته شاد
همان دو برادر زن بدگهر | ابا او چو بندی بره ره سپر
بهر جا شدی چون همسره دو دیو | ببودند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست | شود جان هاکنز زان رنج پست
بکهمبایت آمد چو هاکنز شیر | بسورت همی خواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن تیره کیش | دلش بود پیوسته از درد ریش
بسیم و زر و لابه آن هوشمند | رهانید خود را از بیم گزند

زخود آن دو ناپاک خورسند کرد — بلقمه دهان سگان بند کرد
چو بلبل رها کرده گل در چمن — برفتند زاغان بسوی وطن
بنام نگهبانیت اکنون باز — زگفتار او رشته شد پر دراز
زکار مدلتن بگویم دگر — چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتکیشان پرخاشجوی — چگونه بسر برد آن شیرخوی
زسالار سورت ببند برد هوش — چسان خویشتن را همی داشت گوش
زمنجا چو آهنگ سورت نمود — بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود — که بر خشک و تر خارش در راه بود
زسالار سورت بجنگیش بیم — بدریاش از پرتکیش لئیم
همی خواست رفتن بسورت فراز — که شاید بسودا کشد یاوراز
ولیکن زاختر چو بد بهره ور — برو بسته بودند راه گذر
بد اندیشش چند آنکه کج خواست کرد — جدا ازان کجی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند — چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ — نگارد بچوپانی میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر — بتاپی بود بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بیاید پدید — ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتکیشان جهاز جنگ — بتاپی که سازد برانگریز تنگ
ره آمد و رفت و سودا و سود — زکشتی نباید بسورت فزود
سپهداران پرتگالی گروه — بسی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن — بدریا زانگریز خون ریختن
نمودن گرفتار و کردن اسیر — ربودن ازو باره با دار و گیر

نهادن بپاسشان ز تاراج دام | که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرزو چند بار | با هنگ شیران برآراست کار
ولی چون نبودش ز مردی نشان | نیارست آورد با سرکشان
ز آواز توپان تندر خروش | بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی ز دور | که شاید بترسند فیلان ز مور
ندانست آن خیرهٔ تیره رای | کجا کوه از باد جنبد ز جای
مگس را چه وزن آورد یال و بر | بجایی که سیمرغ گسترد پر
دلتن که مردی گران سنگ بود | بر و جنگ آن بددلان ننگ بود
چو مرکز نجنبید از جای خویش | نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب | گران وز هیبتش را شدی زهره آب
سر تنگیشان بد روزگار | بیامد گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد | بمردان نیارند کردن نبرد
بدینگونه شد روز افزون بشست | بیاره بنوده دلتن نشست
بسودا شدندی زبیرما بیکان | بیاره برادر سورت روان
طرایف که بودی بجنس و بزر | گرفتند و دادند با همدگر
بدریا سرای خرید و فروش | گشاده دلتن بنجار و هوش
زسالار سورت نبودش گمان | که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنکهم سنجاپش بدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
متهر سنجان و آمدن با لشکر بکمبایت

بسورت در انگه که زانگریس | نبد جز یکی مرد سنجاره و بس

ورا تا بم سنگ بنهاده پدر   تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی   که مانی از و تربیت خواستی
برنده سر ز دی چو از چوب موی   نمودی چو آیینه آن چوب روی
ز نزدیک باکتر از آگره   سوی شهر سورت به پیموده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته   ز تیشه به پیشه بپرداخته
بمانده بد انجا و گشته مقیم   نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش مدلتن همی جست راه   نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت بنزدیک او آمدن   ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز او فتادش بدست   بجنبید از جایگاه نشست
بلنگر گه آمد بتاریک شب   بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی   شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش مدلتن فراز   به رسم خود از دور بردش نماز
بدو سر بسر گفت از کار شهر   ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است   دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست ما را بجان   برنجاند و زان شود شادمان
ز کشتن بسازد زمانی درنگ   سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تو را تا فکنده است لنگر بجور   بپرهیز از و خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سرکشد   بیکباره تیغ جفا در کشد
زمانی نسازد بتو بر کمین   ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو پاشای هیجا برای تباه   نشاند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه ای کشتی فرخنده خوی   بسوی تو از آگره کرده روی

بکهبایت آمد ز نزدیک شاه | بریده به دشواری و رنج راه
بسختی به بیهوده راه دراز | بسورت و راهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد ازو | خلیده بدل خار دارد ازو
بر آن شیر دل آتش و دل زخشم | نخواهد کهی کرد اندر ستم
برو بر براند به سپیداد تیغ | ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هرکه با او بیاید براه | سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون | براند بروی زمین جوی خون

بحجر نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان بجهة باکسه

مدلتن چو بشنید شد زان غمین | چنین چاره آمد مر او را گزین
سه کشتی ز سورت پراز بار بود | پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته | ز پر کردن مال پرداخته
بر ایشان برابر سر توپ کرد | دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان | نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد | دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس | که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کهبایت باکسه و یاران اوی | بشادی و غمخوار یاران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست | وگرنه ز خود باید دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو | نیاید بجز غم ازان بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت | که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی بتو رود و بار کنم ‌ ‌ ‌ ‌ بخم پاره و توپ پاره کنم

گرها کنز و یاران آری بمن ‌ ‌ ‌ ‌ درست و گرامی سپاری بمن

مرا با تو و شهر تو جنگ نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بجز دوستی با تو آهنگ نیست

مقرب چو زینگونه گفتار دید ‌ ‌ ‌ ‌ بدریا نهنگ بلا بار دید

نهان پر ز کین آشکارا بمهر ‌ ‌ ‌ ‌ بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر

سپارم بتو آنکه خواهی ز من ‌ ‌ ‌ ‌ نباید گمان بتباهی ز من

یکی نامه کردم بنزدیک شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بپاسخ مرا هست دیده براه

چو فرمان دهد شهریار بلند ‌ ‌ ‌ ‌ گشاید بتو ره که گشتست بند

دل و جان بفرموده شه دهم ‌ ‌ ‌ ‌ سوی شهر سورت ترا ره دهم

بدستوری خسرو نیکبخت ‌ ‌ ‌ ‌ توانم گشودن این بند سخت

ازان پس که این گفته آورد پیش ‌ ‌ ‌ ‌ جز و بدلش روان گشت خویش

بمهر خریده فروش آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ نهان در دلش آنکه گیرد شکار

یکی صید چون شد بدریا ز شهر ‌ ‌ ‌ ‌ همی خواست بردن ز نخجیر بهر

ز پنبه تنیده بسی چند تار ‌ ‌ ‌ ‌ بدریا بگسترد بهر شکار

نهنگ آورد خواست در دام خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بخوردن براند برو کام خویش

چو در جنبش آمد نهنگ دمان ‌ ‌ ‌ ‌ گسسته شد آن تار اندر زمان

بیک گردش اندام از هم گسیخت ‌ ‌ ‌ ‌ تننده ز مژگان همی آب ریخت

شب و روز بیچاره جز خورد و خواب ‌ ‌ ‌ ‌ بغربال پیمود بیهوده آب

بدینسان مقرب که بد خیره رای ‌ ‌ ‌ ‌ بدل داده اندیشه خیره جای

نهادن همی خواست سرسته بال ‌ ‌ ‌ ‌ نهنگی چنان را ده گوشمال

که با او به پیکار و ناورد جنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نتابد بزور و بمردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد | خریدن از و چیز آغاز کرد
ز هر گون طرایف که آید بکار | گرفت از مدلتن همه شاهوار
چو پرداخته شد از خرید و فروش | رگ دون سرشتش در آمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد | ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا آنکه مردی گران پایه بود | بسیم و بزر هم گرانمایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها | سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلورینه نرخ آبیخت سیر | به پیمانه داد آب در جای شیر
خرنده فروشنده را دینه داد | نه بر کس بخود داغ کازر نهاد
بنرخ و بمیزان دغا برد کار | گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی | دو من کرد اندر شمردن یکی
ابا یاره بد و کر برانه براند | بخود نام بد جاودانه بماند
ازان پس بجای زر ده دهی | زر ده ششی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم پوشش بدوخت | گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از بعد گفت و شنید | بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بخود چون روا داشت ننگ | ستاننده را دل ازآن شد بسی تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر | بیامد ز کهبایت آن کژ شریر
۱۶۱۴ شده سر ده و یک پس از غین و خا | نهاده سوی ده و دو سال پای
ز ماه نخستین شش و بیست روز | گذشته شد آن کژ فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه | ز هر بد گرفته بایزد پناه
همه کامه دشمنان کرده پست | خود و جفت و یاران بکشتی نشست
مدلتن همه کار خود راست دید | بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز آنکه بسورت نیارست شد — همه کاشش از نیستی هست شد
بگفت مقرب دو دیده براه — همی داشت تا کیکس از نزد شاه
بسورت گشاده شود راه اوی — برون آید از تیرگی ماه اوی
ز گوینده چون شد پژوهنده راز — پژوهنده را گفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند — برو خانه بر روی دریا بلند
چنین است فرمان فرخنده شاه — که ندهم بانگریزیه جاه و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی — بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بد آهنگ و شوریده دل — وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست — خرد را بمغز اندرش بار نیست
از آن پس که بگذشت از چار ماه — فزون یازده روز لیسپرو راه
جهان آفرین را برفتن بخواند — نهم روز از ماه دویم براند
ز باره دگر باره شد رهگرای — بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارِیس ببندر مخا

ز باره برافراشت چون بادبان — بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سر کینه و جنگ داشت — بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو باز گیرد زر و سیم خویش — بتاوان نقصان ز دژخیم خویش
سرپشش راتهی سازد از باد و دم — که دیگر بکس بیش نارد ستم
سوی بندر دیبل آمد ز راه — بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از مخا دور بود — ز ملک شهان بیجاپور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت — ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از ماچ شد اسپری پنج روز — روان گشت زان شهر دلفروز
دگر ره درافکند کشتی بآب — ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ — شش و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز — بخوبی عدن برده او را نماز
نکوتر ز نیسنو سقوطره نام — روان کشتی از دیدنش شادکام
به همیشه درختش همه میوه دار — بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان — فزوده ازو تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار — فراوان در او آنچه آید بکار
باسایش آنجا دمی تازه کرد — رخ جان برامش پر از غازه کرد
در آنجای فرخندهٔ دلپذیر — بجز دم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی — کپیتان سارس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز — بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آواز این مژده رفتش بگوش — دوچندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای — سوی باب مندب شد رهگرای
دگر نام آنجای باب العدن — بخوانند چو مردم برانند سخن
بدانجای هر کس که آید ز راه — گذشتن بود سخت زانجایگاه
ره آن سراسر بود مار پیچ — ندارد بجز پیچ همواره پیچ
ته آب پر سنگ و بالاش تنگ — گذرگاه کشتی بود جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب — پر از جوش دریا پر از موج آب
کسیکو در آنجا بود راهبر — بسختی بیاید از آنجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیچ — بدریا ندارد جز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای — بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات — بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوهه و سنگ بالا و زیر — نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان — نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند — به بیهوده آن آب سستی کند
ز کشتی شود ناخدا ناخدا — شود تخته تخته کشتی از هم جدا
بحر یمن هر که این نشست — ز کشتی و خود بایدش شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان سارس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجهز کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن — بدانجا یکه گشت لنگر فکن
ازانجای سارس بابستهٔ غراب — بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بجا ازان جایگاه — بیکروز و یکشب به پیمود راه
کسی نزد سارس فرخنده نام — فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش — میاسا شب و روز و بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند — کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست — بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی همین آنچه کردند بد — نیارم یکی زان شمردن ز حد
دگر ره بپیمودم این راه دور — بامید یزدان و بازوی زور

که پاداش ایشان نهم در کنار   بدانسانکه ماند ز من یادگار

بتاوان بگیرم همه خواسته   ز من سیم و زر آنچه شد کاسته

مرا تا بیاید ز تو آگهی   ز رامش دلم گشت یکسر تهی

مبادا بدی آید از دست سر   بدستان بگیرند بر تو گذر

چو سالار را این سخن شد بگوش   بیفزودش از آگهی رای و هوش

بجو هیچگون ره نداده هراس   ز بدخواهی خویشتن داشت پاس

مدلتن بباب المدن برد سر   گذشتش چو ده روز با زیب و فر

ز هند و ز سند و ز دیول جهاز   بیامد بدانجایکه نه فراز

ز شهر شه آگره بد همه   جهانگیر فتح شبان رمه

ازان نه یکی بود از نام شاه   بزرگ و ز سورت به چوده راه

درانگه بهندوستان فراخ   جهازی نبد با چنان یال و شاخ

بدان آب بپا رحیمی بنام   نهفته ازان روی دریا تمام

دران بهر حج مردم بیشمار   براه خدا بود گشته سوار

برو ناخدا بد ز روی قبول   محمد تقی نام ز آل رسول

برایشان مدلتن سر ره گرفت   چو شیر ژیان ره بر ده گرفت

ازانها یکی را نبد زور و تاب   که در جنگ کشتی براند بر آب

چو سر پنجه بنمود شیران جنگ   چگونه کس بیازد به پیکار جنگ

ز رفتن فرو ماند کشتی و بار   نبد زور و زاری نیامد بکار

چو بنمود یک گله مردم اسیر   ابا آنچه بد بار با بارگیر

فرستاد ازان پس کس از نزد خویش   به پاشا که بد جای پاشای پیش

شده دور پاشای پیشین ز کام   دگر داشت در کف ز فرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال ‏ ‏ فراوان بجا زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند ‏ ‏ بزندان رساندند هر گون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه ‏ ‏ بسودا به بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین ‏ ‏ بدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر ‏ ‏ نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پر ز کین ‏ ‏ بچهره نهادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب ‏ ‏ بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی پای و هوی ‏ ‏ بتاراج و غارت نهادند روی
نبدشان چو در جنگ یارا و دل ‏ ‏ سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون آنچه باید گذشتن گذشت ‏ ‏ چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی آنچه آمد زما کاسته ‏ ‏ زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی برستی زما ‏ ‏ بریده همه دام جستی زما
وگرنه بشهر تو آید گزند ‏ ‏ گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر ‏ ‏ ببندر چو سارس مردی دلیر
ببندر ببندیم هر دو میان ‏ ‏ نه بینی زما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه ‏ ‏ شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندر من اکنون بود ده جهاز ‏ ‏ دران مردم هند و سند و حجاز
مخاوی و مال مخا همچنین ‏ ‏ بسی مردم خوب و نغز و گزین
درانها نشسته دل از درد ریش ‏ ‏ شب و روز گرییده بر جان خویش
نگردند هی گر ز دستم رها ‏ ‏ بیابم ز تو تا که نقصان بها
بپاشا چو شد آشکارا این نهفت ‏ ‏ دلش گشت با درد و اندیشه جفت

چو بشنید بیچوزد و بیخواب گشت — زغم زهره و گرده اش آب گشت

نیارست با شیر چون چهره شد — ز رنج درونش زبون چهره شد

پذیرفت تاوان ولی نی ز جان — برونش دگر بود و دیگر نهان

زبان و دلش بود شهد و شرنگ — برون بود رومی درون بود زنگ

بگفتار آری و کردار نی — منش با گوش هیچگون یار نی

بقنطار امید دادی دروغ — نکردی ازان یک پشیزه فروغ

بامروز دادی بفردا زبان — چو فردا شدی بود فردا همان

بسی رفت امروز و فردا بکار — نمیداد نخل وفا هیچ بار

دل ناخدایان آن نه غراب — بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب

نشستند باهم شده انجمن — براندند بهر رهائی سخن

که این بند ما را نباشد کلید — ره رستگاری نباشد پدید

پذیریم بر خویش تاوان همه — رهائیم شاید سر و جان همه

بامید یاشان نشاید نشست — کزان نیست جز باد ما را بدست

شمرده هر یکی سیم و زر بخش خویش — محمد تقی از همه داد بیش

بداداو ریال آنچه بر ردی آب — سه صفر آمد و پنج و یک در حساب

چو تاوان بها گشت آراسته — بسوی مدلتن همه خواسته

بیامد ابا خواسته صد درود — زبان دیده چون دید شادی نمود

بماهی که آن ماه اگشت بود — ازان روز رفته نه و هشت بود

برایشان ره بسته را باز کرد — بانگلند ز انجا یکه ساز کرد

مدلتن روان گشت و ساریس نیز — فراوان ز هندوستان برده چیز

ز آغاز این داستان شد بهن — دگرگون بپیوندم اکنون سخن

کپتان دیگر ز انگلند باز ... بیارم کنون کار آمد بساز
پدر مر ورا بست بنهاده نام ... خردمند و بینا دل و شادکام
بباید درین نام حرف بخست ... بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپتان بست از انگلند بباره بندر سورت و آمدن پرتگیشان بجنگ او

زکار مدلتن چو رسته شدم ... باوردن بست بسته شدم
ازان پیش کاید بسورت خبر ... نهان آشکارا شود سربسر
مدلتن بباب العدن انچه کرد ... بمردی برآورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز ... زیان کرده بگرفت و برگشت باز
زسیتمبر ای مرد فرخنده فر ... چو روز پنجم برآورده سر
زانگلند دو کشتی راهوار ... بلنگرگه سورت افگند بار
وزیشان یکی آسیاندر دگر ... چو ماهی بدریا درون رهسپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود ... بزرگ و دران لشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک لخت کوه ... نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود ... دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود ... بزورق کسانش شدندی برود
کم و بیش چیزی برای فروش ... بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی نه شهر ... ببردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز ... چو هشتم برافروخت گیتی فروز
دو ره هشت از پرتگیشان جهاز ... بباره بیامد دگرباره باز

مهیا دران آنچه باید بجنگ — ز باروت و خمپاره و توپ و تفنگ

درانها همه مردم جنگجوی — زکینه سوی بست بنهاده روی

روان خود از رشک و غم کاستند — سر راه بستن برو خواستند

برابر شدن را دلیری نبود — بشیران ز دون جنگ شیری نبود

بچشم بره گرگ باشد بلند — شود شیر از گرگ کی گرگ بند

ز هندوستانی همی پر تکیش — بدریا در از جنگ بردی به پیش

برهمندیان بود مرد نبرد — ز هندو ز هندی برآورده گرد

گرفته بسی بندر و جای هند — زبون گشته ز واشکر و رای هند

بانگریز نارست بستن کمر — چو بستی بداوی همانگاه سر

دو کشتی ز انگریز و زد شانزده — نیارست چهره شد و بست ره

چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ — بر رود تا پی منوده درنگ

بزورق دو انگریز روزی بگاه — بریدند در رود کم مایه راه

فرومایه چیزی بهمراه شان — فرومایگان بر سر راه شان

گرفتند و بردند هر دو اسیر — ربودند بد آنچه در بار گیر

بیامد سوی بست چون آگهی — بدل زد یکی رای با فرهی

ز گجراتیان چند بیاره جهاز — ز کالای گجرات پر برگ و ساز

چپ و راست بگرفتش اندر میان — نگهداشت در دست خود چیزیان

چنین گفت چون بند یابم رها — کشید از کف بد کنش اژدها

ز دست ستمکار بد راه و کیش — فرومایه و دون منش بدکیش

رها کرده آرید هر دو بجان — سپارید هر دو من شادمان

از ایشان متاعی که بردند نیز — سپارید بی بیش و کم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست — بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم — چو یاران بهر کار یاری کنم
وگر نه رهائی مدارید چشم — بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بلاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهة استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر — بجای مقرّب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام — امیر و بده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران — ز سودا همه دست بر سر زنان
بد آمد ز انگریز ما را بسر — بشد تنگ در بهن دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار — نشاید گرفتن چنین کار خوار
به پیش آتش و آب باشد نه بس — بآسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید بیمود سالار شاه — سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود انکس که آگاه بود — ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر — چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش — دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآیین هدیه برسم نثار — گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در — نشد چون مقرب پر از کینه سر
از انپس بنرمی زبان بازکرد — بآیین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد — گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم — ز کین باغ دل بیخس و خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال　　بسورت بپارید کالا و مال

مدارید از ما بدل هیچ بیم　　هم از سوی جان و هم از سوی سیم

چو این گفت فرخ نیاور دمهر　　ستام سخن کرد سوی دگر

بگفتن بگیتی سخن تیز کرد　　ولیکن ز زیش مهمیز کرد

بمیدان گفتار برداشت گام　　بگفتار بسپرد زینسان لگام

که کشتی و باریکه و زندبست　　بفرمان جهان خردمند است

بفرمای کز بند کردو رها　　زنا برده کالا چه خواهی بها

یکی را ببرد و دگر سیم و زر　　بدزدی نشاید بگیرد دگر

اگر مرده از سرشت زبون　　کسی را تیغ ستم ریخت خون

نباشد نیز دیگر دانشش روا　　که شهری بجایش بد خونبها

ز تو مرده هم و مال کز پیش کیش　　بدست وزران کشتبان ترسیش

از و چو گر از راستی بگذری　　ره ناسپردن چه فن سپری

ز هندی چرا جست خواهی اسیر　　گناه بدانرا به نیکان مگیر

نیوشنده را چون سخن شد بگوش　　یکی پاسخ آراست از راه هوش

که باشد شما را ز اندازه بیش　　بجان و بدل مهر با پیکیش

همو یکدل و دوستدار شما است　　یاوری یار شما است

سخن راست گفتن بود بزرگان　　شما را نمانی بباخت راست

بمهمان مدارید مرده و زبان　　که با آسم رسانید ما را زیان

چو از ما بدیدید این دستبرد　　بزرگی نماید و کشتید خورد

بیچارگی غمگساری کنید　　گر آید گمان چاره خواری کنید

نشاید بدین گونه شد بسته دل　　بدر کس که شد بسته شد خسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی — بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم پیش — دوصد زخم دیگر شد از پیش ریش
بیامد بسوداگران آگهی — ز مینا که شد کیسه از زر تهی
زکار مدلل بباب العدن — بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست — بدلها ز غم داغ چون لاله خاست
بهم باز گفتند سوداگران — که کار سبک گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم این نشست — ز سودا بباید فرو شست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام — بسوزیم زین ننگ کشتی تمام
ز داد و ستد دست درکش کنیم — تن خویشتن را بآتش زنیم
برانیم در آب زین پس غراب — برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست — که با دشمن چهره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نشاید بزال — چرا با تهمتن رود در جوال
چو سالار را نیست پای جنگ — ندارد با نگریزه تاب جنگ
نشاید که دل سنگ خارا کند — بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز — نشاند بنرمی بآوای نغز
درشتی و زفتی نباشد پسند — بنرمی توان گشت دور از گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد — تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چو مردان گرش مردمی هست و زور — ز مردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مر او را بجای — بشهر اندرون چون زر شهروای
ز پیچ چنین گفتنی گفته شد — ورا از در پیچ پیچ شگفته شد
چو از پیچ پیچ و پچ پچه درگذشت — زد از گوشه گوشش خفیه نشست

ز سر بسته گفتار بگشاد بند — چو بانگ دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید — گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرستش چو از داد بود — روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست — نیازرد و آزرد ان کس نخست
نشد خسته و گشت خستو براست — دل از گفته راست خستن خطاست
ولیکن بدستش چو چاره نبود — بخویشش بهر کار یاره نبود
هر انکس بگجرات میبود سر — ز فرمان آنسر نبودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین — بخود بر ندارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار — بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی — بسورت پس آنصورت آراستی
بگجرات انکه طرف دار بود — صفی نام و نامی بهر کار بود
دران صوبه بد صوبداران دلیر — ببازو توانا بنیرو چو شیر
بنیکی بهر جا شده نام اوی — بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز — ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن — نه پسندد چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبدار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بت

ازین آگهی سر درنا مجوی — ز آسایش خویشتن پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب — ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد راهگرای — بسه مالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجوبی فرود   زماه دهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ   همان آشتی دید بهتر ز جنگ
نهبره ره مهر کرد او گزین   بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بست بنشست شاد   در خشم بر بست و لب برگشاد
بگو گفت در دل که کام تو چیست   بباره بیفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کا نیست کار   بیا و بیار آنچه داری بیار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک   ز دریا بخشکی بنه گام پاک
بیارای دکان و بازار خویش   بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بیاراست بست آن زمان   چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدینسو خرامش پذیر   ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
بتو صد درود از جهان آفرین   هم از خیمه آن شهریار گزین
ترا باد از کمینی هم درود   بچند انکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو   ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه   بکامت گشاده زنشش سوی را
چو در کف ز گفتار دادی لگام   بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید   بتیره شبان و بروز سپید
ز ما هر که بنهد بدینسوی گام   مرا و را نگیرید پیش لگام
نماید بدلخواه داد و ستد   نه بیند ز کس بد بکردار بد
ز ما نیز بر کس نیاید گزند   گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر ورزیم و داد آوریم   نه بر کس ز کین خیره بیداد آوریم
ولی انکه این کار گردد درست   سپاری بمن نامه از نخست

دران چند پیمان بجا آوری — بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود — به پیمان گرو گر ترا جان بود
سخن تا نوشته نباشد درست — چو کاخی است کانرا بود پایه سست
چنین است آرایش راه ما — بود پیشوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار — بگیرند و بدهند هنگام کار
پس آنگه دران کار در پی نهند — دگرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سر تا به بن — صفی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود — شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کپتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخته کار — که کار کردن کنند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است — سبک ارز بودن ز ناپختگی است
کسی را چو دنگین درین روزگار — ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود — چو دنگین کجا شهر و باره گشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ — بگوپال و خنجر بسازند جنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان — بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود کرده ز خون — بد اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان — نسوده بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار — بمیدان نبرده نبرده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست — رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی — بچوگان خامه برد سر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست — که یکتن بپولاد هندی نخست
ازین پیکران راه بحیم لگام — زنم در ره کامهٔ بست گام
صفی را چو دل گشت صافی به بست — ز صافی نشد هیچ جافی به بست
بدو بست آیین پیمان شمرد — بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن — ز پیمان دران سیزده بد سخن
بگفت نخستین چو لب بر گشاد — ز کار بدلتن بیاورد یاد
بباب العدن انچه تاوان گرفت — ز نه ناخدا اجر نقصان گرفت
بمخازیان کرده بگرفت باز — ز هندی و سندی و دیول جهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی — برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید ز امروز تا جاودان — ز مهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد — بسکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد — بانجام ز آغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین — بران بر زند شاه مهر و نگین
برفت و بآمد ز چلبر و ز پیش — نباید که داری بنزدیک خویش
بکام چهل روز زان شد گزین — که صوفی شود صاف در اربعین
سیم انکه از نزد انگلند شاه — فرستاده آید به پیموده راه
سوی آگره برده از راه بار — بماند همیشه بر شهریار
بگویدش انچه باشد براز — همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو با کفر بی آب و جاه — بگفت کشیشان ناپاک راه
ز چارم سخن داد چون اینخبر — ره انجام چون ره ز انگلند سر

نماید بپاید پر از مال و بار ز رفتن بگیرد بباره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدینسان دهد آگهی تا سه روز که هرکس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود بیغم و بی هراس برو بر نباشد ز کس هیچ باس
هر آنچه خواهد فروشد دگر ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بدهد بداد ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
بهمان پنجم بدینگونه راه نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فرو مال در جای باج سه و نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فرومایه مال بها ارزشش بود کمتر از ده ریال
نگیرد ازان هیچ کس ساو و باج روان باشد آن از شمار خراج
بهمان هفتم چو شد راه جوی ز مزدوری و مزد شد راه کوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار چه مایه بود مزد مزدورکار
دگر کشتی و زورق ره سپر که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست نگردد ازان نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دوربین بیاراست گفتار نغز دگر این
بگیتی دران کس چو پاینده نیست بجز داد کردر جهان زنده نیست
هر انکس ز انگریز درین دیار کند خانه خانشان اختیار
روانش بباید چو از شهر تن گزیند بشهر روانان وطن

پس از وی از و هرچه ماند نوا / نباید شود ضبط پادشا
نباید سپارند در بیت مال / نداند بر خویشتن آن حلال
نه هم انگریز اگر چند مرد / ز کشتی بمانند تنها و فرد
چو مانند ایشان و کشتی نماند / ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بقصد پر برتر خدای / بمیرند و یک تن نماند بجای
بماند چو زان مردگان چیز باز / بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت دران گه بود هر که سر / سپارد بگنجور آن سیم و زر
شمرده به زنهار دارد نگاه / نخستین سفری که آید ز راه
ره دور کرده ز انگلند سر / بباید سپاره نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار / سپارد بجز بیش و کم زینهار
نلغزد دلش گاه دادن ز جای / کم و کاست در وی ندارد روای
و هم آنکه چون بدنش پر نکیش / بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بیاید اگر دست رس / بدریا بگیرد ز انگریز کس
خود و کشتی و بار آرد بچنگ / چه از دست دستان چه از رنگ جنگ
بسورت بود هر که فرمانروا / بگیرد ز ایشان سپارد بما
ستاند زر و بار و کشتی و بر / ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بما جمله چیز / نماند به ایشان ز ما یک پشیز
نگفت ده و یک چو بگشاد بند / سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کو ز انگریز از خوی زشت / ز ره نیکی و نیکنامی بهشت
بباید بطراری و رهزنی / برون باشد از فرقه کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای / نیاورده آزرم مردی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان — رساند بکالا و کشتی زیان

بغارت برد آن بد بدکنش — که باد از یزدان برو سرزنش

بود کشتی و چیز کشته تباه — ز شهر یکه هست آن بفرمان شاه

در انشهر مردم ز برنا و پیر — ز تیموریه هست فرمان پذیر

ازان بد که بنمود آن بدسرشت — بما بر نه بندند آن کار زشت

بباید ازان کار شاه و سپاه — بما دل نسازند هرگز تباه

بپیرامنش ناکس نه بندد میان — نداند ز ما آن رسیده زیان

ز ما انجمن هر که باشد ببند — ز داد و ستد کم باشد نژند

برو هر کس از راه آزار و کین — نگیرد گرفته نسازد کمین

بجان و تن آسوده ماند ز رنج — نه پیچد ز بند و شکنجه شکنج

بود ایمن و فارغ از ترس و بیم — نگیرد ازو کس بجز ریم سیم

ز گفت ده و دو چو آغاز کرد — بدینگونه گفتار را ساز کرد

ز هر گونه چیزیکه آن خوردنیست — بکشتی پی زاد ره بردنیست

ز انبار غله فروشان شهر — بگیریم گر توشه گیریم بهر

چو اندازه نرخ آن سنجش و بار — ریال آید افزون تر از یکهزار

ز ما باج گیرند در بارگاه — سه و نیم از صد باین در راه

وگر زانچه گفتم کم آید شمار — نگیرد ز ما یک درم باجدار

چو از ده و سه راند گفتار خویش — گزیده چنان گفت در کار خویش

رسد گر بانگریز از هندیان — بجان و تن و سیم و کالا زیان

خورد از دغا گر کسش سیم و زر — رساند بجان و تنش گر ضرر

بود هر که در شهر فرمانروا — که داوری داد آرد بجا

برابر ترازو کند از خرد / سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود درگه داوری راستکار / نباشد بداد اندرون کاستکار
برو دی دهد داد دلخسته را / رهاند ز بند زبان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند / درنگ آورد نادرستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا / ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند و زان پس دهندش مراد / دگر نه نه بیند کسی روی داد
نگیرند ز انگریز زانگونه زر / بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز / ز دستش نگردد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش / بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد بسر / صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه / فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهدنامهٔ مرقومهٔ کپتان بست بدار السلطنهٔ آگره

در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین / بپیشر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باراه و داد / بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد / سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام / که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز / که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار / بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند — ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون بست لنگر فکند — ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار — گرفت و برو بست راه گذار
چو بیرون شدند مان که جنگ آوریم — به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوست گشتیم و رام — ز مردم بیکسو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین — دهد آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر — چو گل در بهاران برآراست چهر
شود کوته این رنج گشته دراز — بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون — ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو داوگر — کشد بیکران جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری — نداند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه بر افشاند راز — فرستاده ببرید راه دراز
به پیش خداوند افسر رسید — بدو نیز شه آفرین گسترید
جبین بر زمین سود و نامه بداد — بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بشنود گوش — سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان — به پستان او گشت همداستان

آمدن کپیتان بست در بندر سورت و ورود پرتکیشان

دفعهٔ ثانیه بمحاربه و هزیمت شدن

ز نامه بمانیم در اینجا سخن — ز کردار بست افکنم تازه بن
به مهر و نگین نامه را داد شاه — بسورت ز شه تا رسید نامه باز

بره بر پسی چشم بایست داشت — بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود — بسورت در از بندر آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد — بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بسودا بیامیخت با شهریان — دلی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زینکار آگاه شد پرتگیش — دلش شد چو پشت شتر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون — همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز — کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ — چو سیماب از تاب شد بیدرنگ
ز گووه روان گشت و آمد چو باد — سر کینه در سوی بارزه نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی — خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار — که کشتی نشاید که کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام — نزیبد نشستن بآرام و جام
ز ماه دسمبر رفته هفته چهار — بباره بیفگند بدکاره بار

سنه ۱۶۱۲

پی جنگ کشتی آن دو گسل — فزونتر ز سی بود و کمتر ز چهل
گزیده از آن بود کشتی چهار — که در جنگ و پیکار آید بکار
یک اندرون توپ بد سی و هشت — درازی و پهنش چو پهن دشت
دویم چون سر جنگ و آشوب داشت — بهمراه‌ای خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ اژدر نهاد — دو ره چارده بوده از روی داد
دگرها تهی بوده از توپ جنگ — بتائی ستاده نموده درنگ
چو یکروز از آمدن شد بسر — گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ پرتگیش — بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از روی جهاز بهم کرده آغاز در کارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ گروهه ز دریا برآمد چو کوپ
رها کرد دریا ز غم جای خویش زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب ندانست سرباز ماهی ز دنب
ز بس دود باروت بر شد بماه برآمد ازان دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ نیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش شکست اندر آمد سوی بدکیش
ازو اختر و بخت برگشته شد فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس زانگریزان دران دار و گیر بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تالی چو کم بود آب نیامد کشتی ز روی شتاب
بزودی نیارست گردش نمود که کم آب میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ همی گشت کشتی بهنگام جنگ
بدل بست فرخنده زد رای نغز که پرآب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش بیندازد آنگاه در جال خویش
چو چاره مرا و ورا دران ریو بود چنان جایگه بندر دیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفر آباد مشهور به بندر دیو و تعاقب

نمودن پرتگیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست به بندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد برفتن بدانجا یکه رای کرد

سوی بندر دیو لنگر کشید همه چادر و بادبان بر کشید

بدانست اندیشهٔ خویش راست روان کرد کشتی بجائیکه خواست

سنه ۱۶۱۲

چو نه روز شد از نومبر سپر بلنگر بیاسوده شد ره سپر

بره بر همی داشت دو دیده باز که آید مگر دشمن رزمساز

نماید بدو دستبرد و ستیز بمردی برآرد ازو رستخیز

ز کشتی و جانش برآرد دمار نماید گلوله برو بر نثار

نشانش ز جائی نیامد پدید که از دیو زورق سواری رسید

چو آمد بنزدیک بست گزین چنین گفت با وی پس از آفرین

که سالاری از سوی شاه مغل بدیو آمد از بارگاه مغل

که با مردم دیو جنگ آورد سر انشان بکام نهنگ آورد

بگیرد دژ و باره زایشان بزور فرستد همه دیویان را بگور

ز لشکر کشیده بگرد حصار یکی دایره گرد پرگار وار

بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ بدانسان که بر باد شد راه تنگ

ولی دیویان همچو دیوان نر ز دیوان خسرو نپیچند سر

بفرمان زباره نیایند زیر نگردند در باره فرمان پذیر

چو دیوان خودکام و خودرای و سر دژ و باره دیو کرده سپر

نگیرند بر خویشتن بندگی نترسند از مرگ و از زندگی

بمردم چو مردم نگردند رام / سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بدو آگهی / فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون / ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر / نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غمدیده جانش گره / گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس / بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام وزان نام نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
نپذرفت زو بیت و نامد بزیر / که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند / بترسم رسانند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند / شنیده بسالار خود باز راند
چو بشنید سالار فرخنده کیش / گروگان فرستاد از پیش خویش
کز اندیشه کرده دل و جان تهی / بدان سو رود بیت با فرهی
رمیده دلش ز ارمغان و نوا / چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج / بسیجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را به بیدار شاد / نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز ز آنجا یکه برد سر / بیامد به اندیشه روز دگر
گذشته ز ماه نوبر شمار / دو و بیست کامد دگر کارزار
رخش کی بکشتی گذر کرد بیست / بزودی مر از راه سر کرد بیست
بکوشید مردانه با پر تکیش / چو آتش بجوشید از جای خویش
بران پیدلان آن دمنده نهنگ / روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
هزاران مهره کز مار اهن برون / بیامد بپا غلت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار　　بدان مهره مردم کش زهردار
چو در کوره توپ آتش دمید　　چو سیماب بدخواه زآتش رمید
چو از حلقهٔ توپ شد مهره باز　　رسن باز شد دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته زتن　　بپرید هر پاره جایی بدن
بداندیش میکرد جنگ گریز　　نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ار چه همرنگ باشد پلنگ　　بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ　　چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چون ... چو مار　　کجا زهر و مهره دهد گاه کار
چو انداختی توپ دشمن ز دور　　فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی درو دم نبد کارگر　　بجا رم چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار　　فرومانده دست ستیزه‌نگار
چو انداخته از زبونی سپر　　دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو بی‌غوری شد هویز　　ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت　　چنان شد کزو کس نشانهم نیافت
به پیکارگر کاهن پیکار کیش　　چو پیش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بست گزین　　بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برده از جان نماز　　دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نوبر شد هفت و بیست　　ز رفتن بباره گزین گشت ایست　　سنه ۱۲۱۲
بسومالی از باره آمد فرود　　بشورت فرستاد از خود درود
در آنجا بگه چند روزی بماند　　بخوبی همه کارها را براند
براه و بآیین هود او سود　　چنان چون ببایدورستی نمود

ورانگه کسی آمد از نزد شاه — بمژده چو رو داد از تختگاه
که خسرو بفرمود پیمان ببند — نماید همه مهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون — بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژده لنفر بشنید بست — ز شادی بجامه نگنجید بست
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش — ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش — تنی چند بگذاشت با رای و هوش
بسودا همه آزموده بکار — بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی — گه رزم و ناورد و کین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش — یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود — که از همرهان نیز در پرده بود
برای شهنشاه فیروز بخت — که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیهٔ شایگان — منه است هدیه بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته — ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نام بردار گرد — سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه و سوزیان — نمایند یکسر بخسرو روان
ز سورت روان چون سوی ره گشتند — ازان چند تن یک بهمره گشتند
چو بنمود از پهر دری راستکار — سوی بازگشتن بیاراست کار
سنه ۱۶۱۲ — چو روز ز ششم برشد هفت و دو — ز سورت روان گشت و بنمود رو
برون شد بکام دل دوستان — خود و همرهی کشتی زنامند دستان

رفتن میستر کیننگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

بانامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویید کان شمار جهان — بگاه شماره نماند نهان

بهر جا که از سال آرم شمار — بود آن پس از ششصد و یکهزار

ببخشد اگر زندگی دادگر — رسانم صد هفتمین را بسر

بهشتم صد ار بخت یاری دهد — بگفتن مرا کامگاری دهد

همی خواهم از پاک برتر خدای — که در نهمین صد نهم نیز پای

فتاده پراگنده گفتار پیش — بشیرازه آرم ز گفتار خویش

چو بست سر انجمن از برداشت گام — ز هندوستان شد روان شادکام

بسورت تنی چند از پیش خویش — بماند و پس راه بگرفت پیش

از آنها یکی نام او بد کینینگ — ستوده بکار و نکو بد کینینگ

ز سال ده و سه فزونتر ز ماه — چو بود خورشید بر چرخ راه — سنه ۱۶۱۳

ره دو و یمین مه شمرده بسر — کینینگ دلاور ببسته کمر

چنانچون که بد گفته بست گزین — ز سورت سوی آگره بست زین

همو نان شایسته از بهر بار — گزید و ره دو کرد و بر ساخت کار

روان گشت با هدیه و ارمغان — همه ره پر آواز چنگ و چغان

نموده ز دل گرد غم زفت و روب — یکی دست زن بد دگر پای کوب

همی رفت منزل بمنزل شتاب — که شد چشم آسودگی پر ز خواب

برون تاختند از کمین رهزنان — بمردان ره گشت چیره زنان

کینینگ و دگر همرهان همچنین — شده خسته از زخم شمشیر کین

بکوشش برستند زان شبروان — بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای بی بیم و باک | همه را تن از زخم شمشیر چاک
بدارو ببسته همه زخم خویش | برفتن گرفته همه راه پیش
از آن پس شب و روز تا سوده کس | نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه | رسیدند از راه نزدیک شاه
کنینک سرافراز خسرو پرست | بشد پیش خسرو بکش کرده دست
از آن پس که شه را پرستش نمود | بر آن نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگنجور خسرو سپرد | پس از چند روزی در آنجا بمرد
ز می ماه رفته نه و بیست روز | جهان کرد پدرود با درد و سوز
بر او همرهان زار بگریستند | که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار | کشیشان ببردند زهرش بکار
بیاران سورت چو شد آگهی | که آمد بر او سر زمان بهی
بجایش یکی مرد روشن روان | که داند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آگره ره سپر | چنان شد که جایی نگارید سر
گه زادنش باب با مام او | شنیدم نهاده کرج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو | ز ناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار انگریز بوم | ز سختی دل خویش کرده چو موم
بر انگریزیه بسته ره باز کرد | ره مهر پیمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد دار ا | همان آمد و شد بدرگاه شاه

بدانسان که از زر و گوشان بمرد | نهانی همی بغل دار و نبرد
تهی سینه از مهر و دل پر زکین | بدریا بگسترد دام کمین
ده و بیست از ماه چون رفته روز | ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان | که سود آور و کرد یکسر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود | ز هر چیز پر مایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار | بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی گووه بردش کشان | ببردم بد آورد آن بدنشان
بانگریز ناراست کردن گزند | به بیچاره هندی نمود آن پسند
یکی بایکی کار بیهوده کرد | ز آب دهن چهرش آلوده کرد
تف آلوده دست از رخ و تف نداشت | چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تاختی | بسایه بر رش خیو انداختی
ز آیین آن دل ز تف گشته ریش | تو گوئی گرفته فزا پر تکیش
چو با دست زورش بند زور دست | همی دست بر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتکیش | ره نا گرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پر غبار | بریدند ز ایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند بر جا نه مهر | بودند چندی دژم کرده چهر
ندانم سپس زان چه سان رفت کار | که گشتند باهم دگر سازگار

ذکر رفتن میستر وینتن و میستر آلدورث بسمت احمدآباد گجرات بجهه استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن وینتن از گجرات استند

چو بر هر دو این رای آمد درست ونیین تن برفتن کمر کرد چست
چو ده روز زو شهر بشد سپرده خود و کاروان کرد سر سوی ره ۱۶۱۳
پر از ترس و بیم آن ره هولناک ز رهزن بهر گام بیم هلاک
پر از غول چون بیکه بایست تفت بفرسنگ بود صد و شصت و هفت
چو روز سیم بگذشت تار سپهر سوی باختر شد نهان کرد چهر
ز اختر شب تیره لشکر کشید جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد سپهر روم در پیاده زنگ بشب تازی آمد برون شاه زنگ
بران کاروان ساز پیکار کرد چو دزدان شبگرد شب تار کرد
ز یغمائیان فوج بر کاروان دران تیره شب گشت ناگه روان
گشاده دو بازو و بسته کمر نهاده بکف تیغ و بر سر سپر
بدان رهروان اندران دشت و غول برون تاخت یکدشت لشکر غول
بآویز غولان مردم شکر نهادند مردم بیکباره سر
چو غولان ز مردم بگاه ستیز بدیدند چنگال آویز تیز
گریزان نشستند در کوه و غار ازانجایگه کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپر ز خرگاه خاور برآورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه که بود ست از پیشکاران شاه
ز کولی بهمراه او پاسبان بد و دست پنجاه روز و شبان
که در ره نه بینند ز دزدان گزند ازان کرده بد پاسبانان پسند
بدیدار بود نه چون زنگیان بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره برچشم مور زدندی اگر بد بفرسنگ دور
بدیدار او شد ونیین تن روان بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر — همانگه نمودند از هم گذر
بکوچ نخستین مردم کاروان — ز رفتن گشادند یکسر میان
بر او نیوره کرده آرامگاه — گرفتند شش روزه پس زاد راه
چه شش روزه پیش ره پر ز باک — ز آب و گیا بیشه و دشت پاک
به ره گر به پیش آمدی آب و نم — بشوری ز دریا نبود کم
ز زاد و نیوره کام برداشتند — بشش روز آن زاد بگذاشتند
رسیدند زان پس بناکرپوکر — بسختی نمودند آن راه سر
در آنجا یکی کاروان شد دو چار — بدارشند و تنها ورده بار
بدیده ز دزدان بره ترس و بیم — رهیده بدستان ز دشت غنیم
وز آنجا که چون روانه شدند — به نه روز در بردیانه شدند
بد آنجا نکردند چندان درنگ — که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توشه انوشه شدند — ز جو چون خداوند خوشه شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش — بکس کس نپرداخت از بیم خویش
به انسان بریدند هجوز راه — جز ایزد ندید کس در آن ره پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت — بشهر ز این که افتاد رخت

مفارقت نمودن وشین تن از کاروان و رسیدن بسرونایی و بمهمانی خواندن حاکم آنجا او را

وشین تن جدا گشت از کاروان — دگر دو کس از هند با وی روان
برای پرستاری آن دو یار — بده هیچ کس گر بخواهی شمار
شتر ده پر از بار بودست نیز — گرامی در آن بار هر گونه چیز

دو شین تن بد و یک کرد ارای وی | که بودی بره یاور کار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر | بگفتند بوده زانجا تنها دهد سر
بیکرو ز پیموده آن راه سخت | بگفتند بوده از راه بر ده رخت
براندند زانجا سوی سترده نای | بده انجا یکی رای فرماز دا
فتاده اسیر سپاه مغل | بکنده ور آتش شاه مغل
ز مردم تهی خانه خشم اوی | بر آتش زکین خانه خشم اوی
سپس زانکه جنبش فرو ریخته | ز لشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه | شده با سپاه مغل کینه خواه
بدان راه چون تان با جاه و آب | فکنده زکین بر جبین چین و تاب
میخواست تا باشدش دسترس | بشهر و بر و بومش انباز کس
پسر بد مر او را یکی تیره رای | بجای پدر بود در سترده نای
بدیدار بد بیم و بد نام هیم | فزونتر بده پنج پایه ز سیم
شب و روز سرمست و میخواره بود | بماند پیش مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان | زانگریز یک کس همره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند | بخوبی بنزدیک خویشش نشاند
ز خوردن یکی خوان بیاراسته | نشانیده مهمان و خود خاسته
بخوان اندرون بود هر گونه چیز | بر از لعل گون باده بد جام و ریز
سرایندگان بر سروده سرود | چغانه و چکاوک بد و تار و رود
ز خوان و ز باده چو پرداختند | ز هر سوی و هر در سخن ساختند
بپرسید از میهمان میزبان | بپرسش گشاده ز گیتی زبان
ز انگلند و از مردم آن دیار | چگونه در انجا بود کار و بار

چو بشنید بهمن از و این سخن / بیالید بر خود چو سرو چمن

ز خواهنده خواهش نموده پسند / بزین اندر آورد اسپ سمند

بدل هفت دانسته چون این شکار / گرفته بهمراه پنجه سوار

روان گشت از شهر تا ناسره / به همراه بهمود کوه و دره

پس از آنکه ببرید پنج کوس / فرود آمد آن بد کنش ارقوس

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / دگر راه بگزید بهمود دشت

سوی چپ بگرداند از راست گام / سپرده بدو نامداران لگام

شهنشاه اختر چو بنمود چهر / ز بیمش نهان شد سیاه سپهر

گرفته بکف تیغ الماس گون / ز گردون نهفت اختر نگون

گلوی سیه مار در خون کشید / ز مار سیه چهره بیرون کشید

چو خون سیه مار شد ریخته / بگردون شد آن دود آویخته

ز دود از جهان زهر تاریک بار / جهان تیره گشت کافوربار

ز دیدارها شد برون تیرگی / پدید چو شد تیرگی خیرگی

بران رهروان گشت گیتی سیاه / فرو رفت خورشید ایشان بچاه

بدید اندر جنگل یکی هولناک / درختش همه زهر و بارش هلاک

دران پر بلا بیشه گر اژدها / برفتی نگشتی رها از بلا

دد و دام آنجای ننهاده گام / نهاده بهر گوشه شیران کنام

دگرگون شده بهمن از دو نگار / بدیدار دیدند مرگ آشکار

چو آتش دو رخساره افروخته / به پیکر ره مردمی سوخته

با ب جفا شسته از دیده شرم / به تیغ جفا آتش افروخته گرم

روا کرد بازار تیغ ستم / فزوده جفا ... کم

دو بسته چو نزدیک از شکیش | رسیدند در سخت زندان خویش
پفکند و میداشت با رنج و درد | برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن بیستر و بیژن تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و بیست روز | بزندان تاریک پر درد و سوز
سه کاسه از داد بی آب و نان | بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر | فرستادشان سوی ناگر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند | اگر چه برو نیز تباهی شدند
ته نزاران روزگار تباه | تباهی بدیدند در عرض راه
بدان رهزنی دیده از راهبر | بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگر چه بهره نپشیزی نبود | بجز پوشش و اسپ چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار | لغر سوده زانسانکه ناید بکار
نگاور چنان لاغر و ناتوان | که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا او را چه نیکوست این | پر از استخوان همچو یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش | بماندند ژولیده مو بر سرش
بیرون نگاور نیامد پسند | ز بس بود بیچاره زار و نژند
و بیژن تن بچنگال غم شد اسیر | سراپا برهنه بماند سپیر
روان گشت و آمد بناگر پوکر | زخوناب دل پر و رخساره تر
در انجای بفروخت کالای خویش | چنان کامدن جست بالای خویش
بها لیش نبد زاده را پسند | بدر با جدیوره شد مستمند

بگدیه فراهم چو آورد زاد بر او بنوره سر از انجا نهاد
بر او بنوره گشت چون جای او زرفتن پر از آبله پای او
در انجا مر اورا یکی از هنود شناسا و از جان و دل دوست بود
ازو وام بگرفت چیزی که خواست بخورد و بپوشش و زاد ره کرد راست
بیاسود از رنج و شد شادکام سوی احمدآباد برداشت گام
برفت و بیامد بران ره سپر صد و یازده روز آمد بسر
۱۸۱۴ بسال ده و چار و ز اپریل ماه دویم روز بد در شماره ز راه
سوی احمداباد آن مستمند رسید و بیاسوده شد از گزند
بد این داستان گرچه بس دراز برنج و بسختی و گرم و گداز
بهر گام این راه دشوار و تنگ و زین تن بپا خورده صد گونه سنگ
چه در کوتهی بود جان من گرو ز شرمن نیاوردم اینسر جو
ز صد یک نگفتم در این داستان بده آنچه بنوشته ز داستان
چو خواننده باشد خردمند کس مرا و را بود گفته این بس
ز ویرانی راه پیشین زمان بداند سراسر بنیکی گمان
چگونه پر آشوب بود دشت و بیم نبوده کسی ایمن از جان و سیم
بهرگام صد بود و فرسودگی بکامی نبود دست آسودگی
وزان گه که انگریز والا گهر بفرمان سوی هند بسته کمر
دز و باره و بیشه و دشت و کوه چنان گشته آباد از هر گروه
که تنها رود مرد و زن بی هراس نباید کشیدش ز رهبر سپاس
کسی را بدل بیم نبود ز کس بود راهزن پاسبان چون عسس

اگاه شدن دشمن تن والد و رشته و فقیر تا نبیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر رابرت شرلی و دیگر سر ناتس باول بطرف مکران وفتور و آمدن ایشان بگوادل

وشین تن چو آسوده از راه گشت / برو یکسره رنج کوتاه گشت

دگر ره بیامد چنین آگهی / که آن آگهی از گمان بد تهی

کز انگلند آمد شده یک غراب / سوی سند و مکران به پیموده آب

بسوداگری نیست ببریده را / بایران فرستاده اش جمیس شاه

سراسر دران نورها نشست بار / دو کس از فرستاده در وی سوار

یکی هست از شاه ایران زمین / یکی دیگر از جمیس شاه گزین

بوند انگریز ناهمسر و آزاده مرد / بفرمان دو شه شده ره نورد

شنیدم بدانسان که از راستان / بگویم که چون بود این داستان

بایران شهی بود عباس نام / خردمند و روشن دل و شادکام

حسینی نسب بد حسن در حسب / پدر بر پدر بود صوفی لقب

بآمد شد و دوستی خواست راه / گشاید میان خود و جمیس شاه

فرستاد انگریزی از سوی خویش / فرستاده شد راه بگرفته پیش

بهمراه نزایران نموده روان / ابا او گرامی بسی ارمغان

فرستاده را برت شرلی بنام / هشیوار بر داشت در راه کام

ز ایرانیان نامور هشت چند مرد / رسا و رسیده بهر کار کرد

ازان پس که ببریده شد راه دور / بانگلند رفتند با بزم و سور

چو شد جمیس آگه که عباس شاه / بدو برگشاد است از مهر راه

فرستادگان را نوازش نمود / بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان / نمود و گسی کرد در راهشان
فرستاده سر تامسش نام بود / بجایش همیشه می کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش / گرفتند هر دو پی کام خویش
کسی را بغم نگذرد روزگار / چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری / رباید دل حور و دین پری
ز زاد ره و ارمغان بی‌نیاز / چو شد ساخته سازره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی / بمکران بیامد زره راه‌جوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید / بدان مرزوان شد کناره پدید
بدریا چو از ره بخشکی نمود / فرستاده تامس بیامد فرود
بپرسید که آنجا بفرمان کیست / مران جا و سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هر گونه جای / زمکران بد آنجا یکی روستای
بده اندر آنگاه مکران زمین / بفرمان شاهان ایران زمین
گواول یکی شهر بوده بزرگ / نگهبانیان هر که بوده سترگ
در آنشهر بودی نشستنگهش / بسودی کلاه مهی بر سرش
یکی از بلوچ اندران روزگار / در آنجا یکی بود فرمان‌گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه‌پوی / بسوی گواول بیاورده روی
نبوده ره از چهر روزه فزون / چو تامس شد آگاه از چند و چون
بکشتی شده بادبان برکشید / بسوی گواول شدن سر کشید
بر اندر کشتی به پنگاه و گاه / پدیدار آمد دو کشتی براه
ز سوداگران بود و پربار بود / نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاده کانرا بدل شد درست / بباید ازان مردمان بار جست

بسوی کوادل چه مایه است راه — رسیدن توان کی بد آنجا بگاه
بدین آرزو کرده زورق روان — نشانده دران چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز — بجویند آشکارا ازره کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب — گرفته بپرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی دل مردمان — زینکی سوی بد ببرده گمان
پژوهش نکرده نمودند جنگ — بر او بند پاسخ ببانگ تفنگ
ازان هر دو کشتی چو برگشت بخت — گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش — گشاده بهر کار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بپا و بخت شند — چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی زتاب — یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند — بدریا دگر پاره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ — نیارست رستن زکام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجای — دگرها گریزان شد و از شنای
پر و بال مردی فرو ریخته — بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شد چنین آشکار — بود از کوادل دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پیش کیش — چو دیگر شاد ر لشکر بان خویش
بعمان و مسقط بده کامران — شده تیر فرمان او بر شان
بده قول مسقط بدان دو غراب — که آسان توانند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست — بقول و بکشتی در آمد شکست
یکی شد بزخم گلوله و دیگر اسیر — همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهنما سپر — فگندند سوی کوادل گذر

...شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته | فرود آمدن را شده ساخته
سر و تن بپیرایه آراستند | بخشکی ز دریا شدن خواستند
نظربیک نامی کز ایران دیار | بهمراهشان بود در راه یار
دلش بود با مهر و با رای و هوش | بیامد بکشتی چو فرخ سروش
در درج گفتار را باز کرد | بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان | سگالنده رای بد اندر نهان
ز کشتی چو آید یکی بر بشهر | نه بیند جز زخم شمشیر بهر
سری را تن و سر نماند بجای | بغلطد چو گوی زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نمانند باز | پزشک و زن و کودک و نغمه ساز
ز کشتن رهد گرچه دانا پزشک | بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او پیر و کی | بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه | بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش کنان | بپایند مانند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر | بزندان و مرگ اندر افتد اسیر
چو بشنید رابرت شرلی سخن | ز غم شد چو سوزن بر و دوش تن
یکی نغز اندیشه آورد پیش | ببستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نژند | ز تیمار پهلو ببستر فکند
بر مهتر شهر زانپس پیام | فرستاد کای سرور نیکنام
بجا کم ز تو هست چندان سپاس | که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش | نموده سر و دیده را پای خویش

پیامی به پیش تو را شادمان / با سودکی برگشایم میان
ولی چرخ این چرخ وارونه کار / مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فرواک شد سه بخور از پشت کرد / من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار / به پیشینیم زیبا رخ نامدار
به دل از تو دارم به انسان امید / شود شادمان بخشم چو فرواسپید
بشهر اندرون هر که نامی بود / بگو هر بزرگ دگر اسپی بود
بود هر یکی سرور انجمن / سرافراز و گردنکش و رای زن
سر دوده و سوده بر چرخ ماه / زراه بزرگی زدوده کلاه
همه را فرستی پذیره برم / بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو اینجا یکسر سران / بکیستی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی / زرار برت شد رها سر آرزوی
بدریا سه زورق بیاراسته / چو هنگامه چون پر از خواسته
بزرگان کشور ز برناد سپیر / روان کرد چون شادمرد دلیر
مران هر سه زورق به بیهوده آب / رسیدند پیش نزد غراب
سراسر بکشتی فرود آمدند / درون بیرون پر ز درود آمدند
یکی دیگری را کند چه براه / نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند / اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای / ببسته فکنده بزندان سرای
هزبر که گوینده سالار زانسو پیام / نبودند گای دیو وارونه کام
[illegible] / جهانجوی و بدکار و پر رنگ و ریو
[illegible] / نهانی همه به با خواستی

کنون دیده تیره بگشای باز — بخود بین با آنچه دیدی براز
سر پهنه سوی به تافتی — بپاداش بد بین چه بد یافتی
بود هر کرا رای و دانش بلند — نخواهد فرستادگان را گزند
نباشد بجز مردم خیره هش — که باشد فرستاده را خیره کش
کسانت بر ما ببند اندرند — سراپا ببند کمند اندرند
چو خواهی که گردند از بد رها — ز ما آنچه در شهر باشد نوا
نمودی بران تیز دندان آز — بخواهی ببند دست کردن دراز
فرستی بر ما چنان چون که هست — ببند و بمهرش نیازیده دست
مر این بستگان را رهایی دهیم — شکست ترا مومیایی نهیم
وگرنه یکی تن نگردد رها — بتن سر نماند یکی را انجا
چو بد کردی ایمن مشو از بدی — بدل کن ز دل دور گر بخردی
چو سالار شهر این سخن کرد گوش — ز دانش تهی مغزش آمد بهوش
طرایف فرستاد یکسر ز شهر — بکشتی و ماندش بکف باد بهر
ز زشتی نبد وخت جز نام زشت — کشد سر بزشتی سرانجام زشت
سوی کشتی آمد طرایف چو باز — ز بندی گشادند بند دراز
همه بندیان زار رهایی ز بند — بدادند بی بیم و دور از گزند
وز آنجا فرستادگان همچو باد — براندند کشتی بجان گشته شاد
ز مکران بدریای سند آمدند — بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان از مهتر انجا و فرود آمدن بخشکی

بُدہ سند و دیول دران روزگار — ز بوم شہ ہند فرخ تبار

ورانگہ یکی ہندوی تیرہ رای — دران شوم جا بود فرمانروای

دل از کار رمگران چو بُد پرز ہول — ازان دیو مردم گرفتند قول

کہ دارد ز دل دور راہ گزند — تباہی ندارد بر ایشان پسند

زپیمان چو شد آرمیدہ روان — فرستادگان گشتہ ایمن بجان

۱۶۱۳ع زماہ نہم رفتہ شش روز و بیست — زدریا بدیول گزیدند ایست

پی ارمغان انچہ ہمراہ بود — بخشکی نمودند یکسر فرود

جزان ہرچہ شایستہ باشد براہ — فرود آوریدند انجا یگاہ

زمگران گسستہ شد از مکر بند — بدیول فتادند اندر کمند

چو روز بد آید کسی را بہ پیش — ندارد بہ پرہیز بازش زخویش

بسوگند و پیمان ہمیان گسل — شدہ شاد و زاندیشہ آزاد دل

سرائی گزیدند بہر نشست — جہان چشم نیکی بر ایشان ببست

گروہ پرتگال انجای نیز — بسوداگری کردہ بازار تیز

فراوان بودند انجا یگاہ — ہمہ دیوخویان وارونہ راہ

بر خسارہ از کین فگندہ شکنج — فرستادگان را رساندند رنج

فزون زانکہ آید بگفت و شمار — بہ بیچارگان تلخ بگذشت کار

زپیمان کہ بد کردہ ان زشت رای — نیاورد از صد یکی را بجای

پژوہش نکرد ایچ از کارشان — روا داشت تیمار و آزارشان

ندانم چہ ترسید از پرتگیش — کہ آسان زکف داد پیمان خویش

و یا رشوہ و پارہ بگرفتہ بود — کہ در پرسش و دادہستی نمود

چنان کور و کر شد نکوہیدہ رای — کہ ناورد پیمان بستہ بجای

بنامه که بد داده خامه کشید   ز نامردمی خطابنامه کشید

ز بس رنج و تیمار و اندوه و درد   نمودند پدرود گیتی دو مرد

فرستادهٔ جمیس تامس بنام   بگیتو خرامید نادیده کام

ز یاران یکی راه یاری سپرد   ز بس خورد اندوه تامس بمرد

گرفته ز جور زمانه کنار   بیکجا غنودند آن هر دو یار

برابرت شرلی جهان شد سیاه   که مردند یاران بروز تباه

ز سامان تهی کرده بنگاه را   کمر بسته با همرهان راه را

برون آمد از شهر سپید ادگر   بشهر اندرون کس نبستش گذر

چو آمد بنزد کناره فراز   بماند اندر انجای بیچاره باز

نیاورد ملاح زورق به پیش   بفرمود شرلی بیاران خویش

بسی چوب و تخته نمودند تل   ببستند زانپس یکی نغز سل

نمودند آبی سل بسته را   بهم تخته و چوب پیوسته را

نظر پیک و رابرت شرلی بهم   ز خشکی نهادند بر سل قدم

که بینند در راه باشد چگون   بود تند یا هست کند و زبون

بناگه ز دیول سواران جنگ   بسوی کناره رسیدند تنگ

شناور تنی چند رفته بآب   بخشکی کشیدند سل در شتاب

چو شرلی چنان دید با همرهان   به پیکار آمد چو شیر ژیان

ز یاران او بد یکی وارد نام   سواری بکوله زد از رای خام

کشنده همان کشته شد گاه جنگ   زمین گشت از خون او لاله رنگ

دگر بیگناهان بانجام کار   گرفتار گشتند در گیر و دار

بخواری بدیول ببردند باز   بخسته سر و پا ببند دراز

بفرمان بران گفت دیول خدای | همه را بزندان نمودند جای
ز یزدان نترسیده آن بت پرست | بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بدسرشت | زبان داده خویش بر یخ نوشت
کسیکو خدا را فروشد بسنگ | کجا نام را بازداند ز ننگ
چو بی راه رو بود نشناخت راه | بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان | سوی تته سند سر دادشان
نداد ایچ جز نامهٔ جیمس شاه | روان کرد بی زاد و توشه براه
بتته دران گه یکی ناموَر | بفرمان دهی بد سرافرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی | چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر او را چو امرد مهمان نواز | ز هر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس آنجای بنهاد بار | یکی کودک آورد چون نوبهار
ببردند هر دو پس از روز چند | دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس دلیر | بدش نام نکل هیکل چو شیر
زمانه بر و نیز آمد بسر | ز دیده ببارید شرلی گهر
نشد تامس و تامسی هر که بود | ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی به نیکو نه رای | شود تا سوی آگره رهگرای
به پیش جهانگیر فرخنده بخت | سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه | کلاه بزرگی رساند بماه
چو از میزبان بود بسته گذر | دو ماه اندر آنجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تته سند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ — زنسته دران سروران سترگ

سوی آگره تیز بستند بار — بزین گشت رابرت شرلی سوار

چو پیش جهانگیر فرخنده خوی — بیامد بمالید بر خاک روی

به پول ورا انچه بر سر گذشت — بشه سر بسر گفت آن سرگذشت

شهنشاه از مهر بگشاده چهر — چنین پاسخش داد از راه مهر

بمان تا بجویم مران دیوسار — کنم پیش چشم تو چون دیو خوار

تهی سازمش سر ز باد غرور — نمایم ز جاه و ز درگاه دور

چو شرلی بایران دلش بند بود — بماندن در انجا نه خورسند بود

بگفتار شاهنشه راستان — ببودن نشد هیچ همداستان

ببخشید شاهنشهش فراوان درم — دگر انچه بایست از بیش و کم

گرامی همیداشتش چندگاه — چو شد راهبر و ساخته همراه

مر اورا بره انچه بوده بکار — بجز آن طرایف همه شاهوار

ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه — بسی راهبر داده از بهر راه

بدل خرمی شاه آزاده خوی — روان کرد با ساز و با رنگ و بوی

گسی گشت با جفت خود شادمان — ز شادی رخان کرده چون ارغوان

بفرخندگی رفت تا قندهار — گرفته بهمراه فرخنده یار

وز انجا بسوی خراسان کشید — همه راه رنج و اسان کشید

بیامد روان گشته تا اصفهان — بجای بزرگان و تخت شهان

چو آمد بنزدیکی پیشگاه — بمالید رخساره بر تخت شاه

مران نامهٔ جمیس بنهاد پیش — ز تامس سخن راند وز کار خویش

ز لکران و دیول سخن گفت باز — وزان سختی و رنجهای دراز
بر بهجیو شاه زمین — زبان کرده از مهر پرآفرین
بخشید گنج زر و خواسته — سرائی ارم وش بیاراسته
در آنگاه از دشمنان شهریار — بنوی گرفته بده شهر لار
بهرموز و خارک بده پرتگیش — بیاورد گرهم بفرمان خویش
ز ایران گرفته ببازوی زور — فکنده ز بیداد هر جای شور
دل شاه ز ایشان پر از کینه بود — ز آزارشان سنگ بر سینه بود
ز غم جای باده همی خورد خون — ز هر بندری خواست کردن برون
چو ایرانیان را بده پای جنگ — بدریا بدان گاه پیکار لنگ
برابر شدن را امید نبود — که آتش همی دید در زیر دود
ز شرلی بدل گفت این کار سخت — گشاید همانا بیاری بخت
نشیند فرو آتش گشته تیز — شود پرتگالی زبون ز انگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر — بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه — ز تاب زمانه بسایه نگاه
بانگریز سورت ازین داستان — نیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته بد کس خبر — که انگلند کشتی شده ره سپر
سوی سند و لکران رسیده فراز — ابا دو فرستاده سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید — کز انگلند آید غرابی پدید
بسورت رساند از آن آگهی — ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجار و مقرر شدن مقربخان از گجرات بمجادله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان — سراید بدینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست — ز سودا بدانسانکه در هند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه — فزودش همان پایگه پیش شاه
مر انگریز را مردم پرتگال — بدیدند و در حسد باخود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند — بدریا جهازات بگماشتند
در فتنه با هندیان کرده باز — گرفتند ز ایشان فراوان جهاز
ز سورت بمخا و جده دگر — نیارست کشتی نمودن گذر
از آن دیو مردم شده راه آب — چو رفتار آن دیو مردم خراب
ز اندازه گردن برافراختند — جزیره و شهر هم تاختند
از آن فتنه سازان گم کرده راه — بشد شاه آگاه در تختگاه
بگجرات هم آگهی شد روان — که از پرتگیشان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند — چو بشنید بر ابروان چین فگند
ز کشور همه ارجمندان بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپهبد یکی برگزید — ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب — بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد — بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افگن بهنگام جنگ — بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
سر بدرهٔ سیم و زر باز کرد — سراسر سپه را بزر ساز کرد
یکی گشن لشکر شد آراسته — ز اسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزم جوی — بیارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان بنزد آورند — سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه — به بمبو و از احمد آباد راه
شب و روز زانپس که منزل برید — سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن مستر وثین تن حسب الطلب مستر کرج از بندر سورت باگره

ز لشکر بدینجا بماند سخن — و زینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته پالش کنم — بگفتار لشکر سکالش کنم
کرج آنکه تا آگره نزد شاه — ز سورت از این پیش بسپرد راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود — بتنهائی اندر دل افکار بود
ز سورت وثین تن بنزدش بخواند — وثین تن سوی آگره رخش راند
مه جون نوزدیده بد نیمه راه — ز سال ده و چار شادان بگاه ۱۶۱۴
رسیداو بنزد کرج شادمان — بیاسود با سرور با دوستان
ندید از کسیشان بیکجا جای — بخواری از آنجا شده بر کرای
چو از پرتگالی ستم آزاد دید — دل مردمان زو پر از بار دید
بکشور همان دید ازو بی ستم — گشاده همه دم در رنج و غم
نهاده برون پا ز آیین و راه — بماند از خود درد اندر نگاه
بفرمان بزان خسرو پاک کیش — بفرمود هر جای باشد کشیش
بیارند هر گونش خواری بروی — برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا ز بن برکنند — سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای — شکسته در آرند خواری بجای

نماند یکی تن کس از پرتگیش
نه کس از کشیشان به راه و کیش

براندند از شهر یکسر بدر
برهنه ز کفش و کله پا و سر

وشین تن چو آن دید شد شادمان
ز شادی کله سود بر آسمان

که شد رانده دشمن ز درگاه شاه
بچاه اوفتاد از بلندی جاه

مرنجان کسی را که از روزگار
نبینی بجز رنج انجام کار

در خانهٔ کس بزفتی مکوب
چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس و رفتن ببندر سورت و استمداد مقربخان از دو در محاربهٔ پرتگیشان

ز انگلند آمد بسورت غراب
سر مارچ ز انجای بسپرده آب

بزرگ و پر از بار بوده چهار
برنگ و بزینت چو خرم بهار

کپیتانش جنرل نکولس بنام
فرائی بران دو نشسته تمام

بسوی سقوطره آمد ز راه
ز کشتی فرود آمد انجا بیگاه

چو بیموده بد راه بسیار دور
گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور

پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز
بشادی روان گشت ز انجای باز

سوی بندر رومن آمد فراز
خود و چار کشتی ز راه دراز

به رومن چو آگاه شد پرتگیش
ز شمشیر غم شد دلش ریش ریش

روان کرد دنبال او بیدرنگ
ده و چار کشتی پر از ساز جنگ

که در جنگ رسم پلنگ آورند
مران چار کشتی بچنگ آورند

بپیش اندرون چار و پس چار و ده
برفتند تا باره هبر بیده ره

نبد تاب مردان چو با پرتگیش
پس اندر همی رفت و انگریز پیش

بفرخندگی چون بباره رسید — بسو مالی از رنج رو آرمید

۱۶۱۴

ز ماه دهم روز ده بود و دو — بینداخت لنگر بباره فرو

ز دشمن شب و روز آگاه ماند. — و ز دست بدخواه کوتاه ماند

مقرب که با لشکر جنگجوی — نهاده بسورت ز گجرات روی

که از پرتگیشان به پیکار و کین — بدیو و دمن پاک سازد زمین

چو بشنید جنرل بیامد فرود — فرستاد پیشش فراوان درود

فرستاده خواجه نفل داشت نام — پس از آفرین گفت چون این پیام

که لشکرکشش لشکر نامجوی. — سوی پرتگیشان نهادست روی

مدد جوید از تو بدین داوری — بهمره بیایی کنی یاوری

شوی گر بدین کار همدست و یار — بکیره برآریم ز ایشان دمار

جهان رسته گردد ز دست بدان — شود پاک گیتی ز نابخردان

نه هیچی ازین گفته گر سر رواست — چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکلس و رفتن نفل بیگ و رفتن او پیش مقرب‌خان و آمدن مقرب دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را — زمین گوی سالار آزاده را

دو چیز از شماهست بر ما گران — رسد زان بما بر فراوان زیان

بکاهد زیک مایه درخواسته — ز دیگر تن ما شود کاسته

نخست آنکه در باجگاه بروچ — چو افتد گذرمان براه بروچ

بسورت چنانچو نگیرند باج — نگیرند آنجا بد اکنون خراج

دویم آنکه در دل نیاورده بیم — فزون از صد و نیم گیرند سیم

دویم آنکه ما را بکشتی و ناو — قدید نمک سود باید زگاو

بمهره همیشه برای خورش — که تن را زخوردن بود پرورش

وز چندان بها گرچه بدهیم زر — فروشنده ندهد چه ماده چه نر

سر آمد زگوینده چون هر دو راز — فرستاده پاسخ چنین داد باز

بشهر بهروچ اندرون باجگیر — زسالار ما نیست فرمان پذیر

اجاره بود فرضه آنجا بگاه — کسی را به پیش و کمش نیست راه

کسی اندر آنجا بگاه عشور — بذارد بجز مرد عشّار زور

زنا دادن گاو دیگر سخن — چو گفتی زمن پاسخش گوش کن

در اینجا فراوان گروه هنود — رسانند سر کار را بهر سود

ز زر و سیم هر سال آیین ساو — پذیرفته بر خویش از بهر گاو

که از کشتنش باز داریم خویش — بکشتن بر و بد نیاریم پیش

نکس را ورا اینکار باشیم یار — چه پنهان و پوشیده چه آشکار

خرنده نگیرد بشهر و بده — مگر از پی بچّه و زاد و زه

چو گفت سراینده آمد بسر — نیوشنده آراست گفت دگر

که ما را بشهر و دیار فرنگ — نه کینست با پرتگیشان نه جنگ

شه انگریز و شه پرتگیش — بهم مهر ورزند مانند خویش

میان دو کشور خدا رزم وکین — بود بسته و آسوده روی زمین

اگر ما گشائیم آن بسته راه — و بد مان بانگلند پاداش شاه

مگر بسته آید کمر پرتگیش — نماید به پیکار ما دست پیش

نسازیم در جنگ جستن درنگ — نمانیم چون بد دلان زیر ننگ

بروی گشائیم بند ورا — ببندیم راه گزند ورا

فرستاده چون یافت پاسخ چنین — سوی لشکر آمد سپرده زمین

شنیده ز سالار خود باز گفت — سراسر نمود آشکار از نهفت

چو بشنید فرمود بردار گام — دگر ره ز من سوی او بر پیام

که از کام ما چون بپیچی تو سر — نیابی ز بندی بسیاری کمر

فتد گر بانگریز دشوار کار — دران که ز ما کس نگردد شکار

تو گیری اگر دست افتاده پست — چو افتی ترا نیز گیرند دست

بسختی نباشی چو با دوست دوست — چو سختیت افتد کشد از تو پوست

جهان زاید و نیک بسیار هست — بویرانه گه گنج و گه مار هست

درخشنده اختر که از سر نوشت — ندارد نوشته بسر خوب و زشت

چو بالا رود باز آید بزیر — ز بالا و زیرش بود ناگزیر

ازین گفتگو نیز نگشود بند — بنزد نیوشنده نامد پسند

مسدود ساختن متصدیان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه — نمود و ره مهر یکسر تباه

۱۱۲۱ ستمگر نژاد و هم پیشه‌ور — فزوده بران خنجر و زور و کر

ز سوداگر و مردم پیشه کار — چه از شهر سورت چه دیگر دیار

بسو مالی اندر هر آنکس که بود — پی پیشکاری و سودا و سود

از آنجا همه را بر خویش خواند — برفتند زانانکه یکتن نماند

تنی چند از انگریزان شهر — کزین آگهی شان نبد هیچ بهر

از آنها یکی آمد و [illegible] گزین — که بود آنکه [illegible]

سوی دو تن کرده آهنگ ورای — نهادند بیرون ز بنگاه پای

بدروازهٔ شهر چون آمدند — ز هر گوشه مردم برون آمدند

بدانسانکه خرمن ز گرد گرد ما — گرفتندشان گرد و بستند راه

بکردار بد گردن افراختند — چو گرگان بسوی بره تاختند

بدل کرده زینگونه امید و رای — گرفته بزندان نمایند جای

چو دید آن دو رشت آنچنین دار و گیر — برآورد هر یک چو غرنده شیر

چنین گفت کای بسته بدرا میان — ندانسته آیین سود و زیان

شما گر بلیوزینه سیر آورید — که آشتی دار و گیر آورید

بسازیم ناچار با پرتکیش — بدخواهتان دوست گردیم و خویش

کمر بسته ایم هر دو بکین — شود بر شما اشک روی زمین

شود شهرتان بیشه باغ راغ — نهد آشیان بوم در شهر و باغ

هنوز این سخن نامده بد بسر — که شد فاش در شهر گفت دگر

چنان بد که دو مرد از پرتکیش — که بودند در پرتکیشان کشیش

یکی نامه از پیش خود ساختند — بشهر اندر آوازه انداختند

که سالار گوود سرافراز مرد — بنزدیک ما اینچنین نامه کرد

سپهبد که دارد سوی جنگ روی — بیاید بدیوود من جنگجوی

نه پیچد گر از کین جستن لگام — ز سورستچو بنهد بدینسوی گام

با انگریزی [illegible] گردیم و یار — کشائیم بر وی در کارزار

ز [illegible] — کشتن گشته را سینه [illegible]

چو [illegible] آمد [illegible] — [illegible] یکسان ز سر تا بپا

[illegible] — ز غم شد دل اندر برش لخت لخت

بدلجوئی و مهر آمد به پیش | کسی را فرستاد از پیش خویش
بنزدیکی آلدورث گزین | که ای مرد با آفرین
مرا آگهی نیست زین کار کرد | چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و بیامد گشاده ست راه | بهر جا روی باد ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید | گشایند راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه | هر آن کشتی کآید از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ | بسورت بیارد ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه | خریده فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست | برای خریدنش آزند دست
مقرب بدل زد یکی رای بد | گران نارواها نهد داد و ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام | سوی دو تن داد زینسان پیام
مدلتن بکشتی هندیان | بباب العدن آنچه کرده زیان
بها گر بتاوان زر و خواسته | سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل از آن غم تهی | شما را شود کار با فرهی
چو بشنید بشنونده ارجمند | نکرد آن سخنها ز گویا پسند
ز کار مدلتن نبودش خبر | که زو بند یا ز آنچه آمد به سر
نگهبان بدو گونه گوید همی | ره آز بیهوده پوید همی
ز اندیشه نامد بجز تنگی فزود | گشاده نشد راه سودا و سود

مراجعت کردن مستر کیچ و مستر ونتن از آگره به بندر
سورت و بدسلوکی نمودن مقرب خان با مستر آلدورث کوتیدار

خبر یافتن جنرل نکولس دو تن از تهیه پرکیشان بجهت محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه — که بودند در آگره نزد شاه

یکی زان کرنل دوئین تن دگر — بسورت شده زاگره ره سپر

بیاورده آن هر دو ابن السبیل — خریده بهمراه خود بار نیل

دگر ریسمان بود رشته نکوی — زپنبه چو موی بت خوبروی

بده روپیه نرخ آن جنس و بار — زروی شماره دو ره ده هزار

بکوتی سورت نبد مانده چیز — زنقدینه و جنس و انگ و پشیز

هر جا که کوتی رود بر زبان — بتازی تو پت التجاره بدان

تهی مانده گنجینهٔ الدورش — زغم گشته پر سینهٔ الدورش

زر و مال رفته همه رایگان — بداده بنذرانه این و آن

دل هر کسی آوریده بدست — که از زر توان جان آزاد بست

بکوتی دگر آنچه بایسته بود — بخور و شب و روز شایسته بود

گران آدمی را نباشد گذر — شده خرج هر روزه بسیار زر

که رفت و آمد بدیگر دیار — کرایه برانی که بردند بار

بدیشان کرایه بسی داد نیز — تهی گشت کوتی نماند هیچ چیز

بهمراهی دو تن آنچه بود — زکشتی بیاورد چیزی فزود

زسوی مقرب بدل داشت بیم — که میخواست تاوان ازو زر و سیم

دگر آنکه زو انگریزان بشهر — ندیدند جز جنگ و پرخاش بهر

تو گوئی که آن نکوهیده رای — زآب ستیزه سرشتش خدای

بهانه نو آورده هر روز بیش — چو مار و چو کژدم زدی زخم و نیش

ببسته بآیین پر از برگ و ساز   برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد   پی توشه راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرهی   بسی داد امیدهای بهی
که تا سرزمینی که زیر منست   بر آنکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند   که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان   بر خشنده روز و بتیره شبان
سنه ۱۷۷۱ ز روز نومبر چو شد ها و کاف   ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشه روزگار   گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر   مقرب ببود اگران سربسر
چنین داد فرمان برای و بهوش   گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر   ببومالی و بر گرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر بسر   مقرب دو دوستی زود گر
گرامی یکی پور بودش نکوی   هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روان کرد او را به دو نقش   ابا او یکی نامور انجمن
که رفته به پیند و را شادمان   ز شادی چو گل تازه کرده روان
چو بشنید آمد پذیره براه   گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید   همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر   گرفتند مر همدگر را ببر
بهم هر دو زان هدیه آراسته   نشستند و چندی بخوش خاسته
بدان سان گذشت چون روز چار   بیامد بر اندیشه روزگار
و دو هشت گشتی پر از ساز جنگ   ببومالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته دو تن جای خویش — نجنبید و نامد بپیکار پیش
چو بد آشتی در میان دو شاه — همی داشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست — به پیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت گر پرنمیش — بجنگ و بکین شود دست پیش
بپاید نخستین چو دشمن بجنگ — وز آنپس بکوشد پی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش پرنکیش — نیامد بناورد و پیکار پیش
نکرد هیچگونه در آنجا درنگ — روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همی رفت تا نزد گهوگا رسید — بگردون از و شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت — بقبیله صد و بیست آنجا بسوخت
جز این نیز بودند چندین غراب — در آنجای استاده بر روی آب
از آنها رحیمی یکی بوده نیز — مدلتن از و بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان — همه را بسوزاند آن بدنشان
وز آنپس بیامد بخشکی فرود — ز گهوگا وهی چند غارت نمود
ز یغما و تاراج گهوگا برست — چو از چارسه بوده دیوار پست
چو نیمی ز ماه دسمبر گذشت — بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان — دگر ره وکیلش ببرد این گمان
دو همکیش و همبوم اندر نهفت — بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ — بگهوگاریان کار کردند تنگ
ز خود یکسره دور کرده زیان — پسندیده رنج دل همدیان
ز دشمن چو آسوده گشته دو تن — بدیپا چپار است زیبا بدن
ز کشتی بزورق بیامد فرود — ز دریا روان گشت و آمد برود

دگر هندی و زر خرید و جدید | بکفشان بُد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار | دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ | صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بُد و توپ کوچک بسی | شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار | شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود | که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بُده خورد و کوچک نبوده دراز | بد بدکنش زان همیداشت باز
بد اندیش با آنهمه ساز جنگ | چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین | گرفته بر و چار سو به کمین
بود سگ اگر پیش آهو چو شیر | چو آهو بود پیش شیر دلیر
ببره بود گرگ را تیز چنگ | ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار خنده زند کبک نر | گریزد چو شهباز گسترد پر
بود گر فریبنده روباه پیر | چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با خویش از کثرت لشکر تکیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن تمرنجان از هنرگوده و ابا نمودن او

بپیشنگو نرچون دونتن کار دید | سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش | گذارم و زاینجا نهم پای پیش
ابر [illegible] لشکر بدسگال | کند شهر سورت همه پایمال
با [illegible] ساز [illegible] زبون | روان [illegible] سازد از لشکرش جوی خون

وزو باره شهر سازد تباه — نترسد مقرب بگردد ز راه

چو بیند بگرداب افتاده رخت — شود بر خود و کشورش کار سخت

پذیرد ز دشمن سراسر سخن — کند آنچه با وی بگوید بکن

ز آنگه گریزیدن نماند بجای — بسورت نماند که بنهند پای

همه را بناکامی از شهر خویش — براند بکام دل بدکیش

وز آن پس که راند ز سورت بدر — ببندد بد اندیش راه گذر

نیارد کسی آمدن پیش من — که مرهم نهد بر دل ریش من

بگیرد سر آرد بدیشان زمان — رساند ز کینه بجانشان زیان

پس آن به که بر جای مانم چو کوه — نیارد بسورت شدن این گروه

اگر جنگ پیش آید و کارزار — بکوشم با تیغ پروردگار

ببینم کرا یار گردد سپهر — بیاید چه پیش آید از کین و مهر

بمردی ز دشمن ستانم کلاه — و یا از پی نام گردم تباه

وز آن پس که من خفته باشم بخاک — روان رفته باشد بمینوی پاک

گرفتار گشتی و تاراج مال — بچنگال بدگوهر بدسگال

و یا غرق گشته بدریای ژرف — چنین ساز گشتی و بار شگرف

بیاران من آنچه آید به پیش — مرا به نه بیگانه گوید نه خویش

چو آیین یاری بسیارم بجای — نکوهش نیایم به سر در سرای

چو نیک از نه زد رای با جان خویش — ز جا بیکه نه پای ننهاد پیش

ز کار مقرب بشنود زین سپس — بپیشش گره در گلو شد نفس

برشید از لشکر بدکیش — بنزدیک خود مهتر جنگی خویش

بخواند و فرستاد با او براه — بزرگان لشکر سران سپاه

جهاز بزرگی که آید ز راه   بسورت بود بارهاش جایگاه

ز باره بسورت بود راه دور   بباید شدن هست زورق ضرور

چو باید تهی کرد کشتی ز بار   ز زورق بسورت رسد در کنار

ز باره اگر ناخدا جای خویش   گذارد که کشتی بیارد به پیش

چو نزدیکی رود تاپی فراز   بباید بماند همانجا ی باز

نیاید بسورت از انجا گذر   که باشد برفتن فراوان خطر

ز تاپی بفرمان برتر خدای   خلیجی ز از آب گشته جدای

بسومالی از رود کرده گذر   خورد و بار کشتی شود ره سپر

بپهنا بود راه یکمیل و نیم   درازا بود هفت پیش حکیم

بود در میان از پس و پیش شاخ   ز پهنا که گفتم فراوان فراخ

مکلاست شاخابه اندر میان   چو لنگر کند کس نه بیند زیان

بود جای بی بیم و ترس و گزند   بیکسو تل ریگ دارد بلند

گه مد بماند نهان زیر آب   گه جزر تابد برو آفتاب

چو منزلگه انگریزان همیش   بسومالی از شهر بود دست پیش

بدانجای پیوسته لنگر گهش   وزانجای بوده بسورت رهش

اباد و نتن چار کشتی که بود   همانجای بد کرده لنگر فرود

وزانجا بسورت بود هفت میل   پر از پشته ریگ باشد سبیل

بتاپی در از بس بود ریگ پر   شده پشته پشته چو پشت شتر

سه تیری جهاز و دو تیری دگر   نیارد وران رود کردن گذر

دو تیری گر از بار باشد تهی   توان برد لیکن بود ابهی

بره هر که دارد پر از بیم دل   مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل | بود گلبت و داو و تبدیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر | سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرال نکولس دو تن دام مخادعت و فرستادن مهتر پرتگیشان سه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرتگیش و سوختن هر سه کشتی بدست خویش

سنه ۱۶۱۵

زماه نخستین چو شد بیست روز | بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب | دل دو تن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست | بچاره بر اندیش باید شکست
بچاره بکوشید گز راه زور | شکستن چنان لشکری دید دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست | بباید بچاره بیازید دست
بیاراست در دل چنین دستبرد | از آن چار کشتی که یک بود خورد
ورا هوپ بد نام و رهوار بود | چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد | همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش | نگهدارد آن جایگه پای خویش
نراند از آنجا بآب بزرگ | که نارد ز دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ | نیارد زدن نیز توپ و تفنگ
بدانسان که فرمود بر ساختند | بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با سه جهاز | به پشت نخستین چنین داشت ساز
که گر کار افتد به پیکار و جنگ | گلوله بدشمن زند بیدرنگ
پس هوپ استاد یکتوپ رس | بپاییده سر هوپ با پیش و پس

چو از دور فرمانده پرکیش — ستاده یکی دیگر کشتی به پیش
سه دیگر بفرمان نیکی دهش — نهان ماند از دیدهٔ بدکنش
نه بر راستی بود چون کین او — نه بد آن سه کشتی جهان بین او
چو دل کور باشد شود دیده کور — ره خانه نشناسد از راه کور
چه جز کشتی چوب رو بد نهان — بدل اندرون برد پنهان گمان
همانا که سه کشتی انگریز — شبانه به پیمود در راه گریز
یکی را از رفتن شده بسته پای — بماند و نیارست رفتن ز جای
بفرمود فرمانبران را که زود — به کشتی برانند نزدیک رود
بجا مانده آن کشتی انگریز — که نارست پیمود راه گریز
بگیرند و سر دم وران هرچه هست — بشمشیر سازند چون خاک پست
بفرمان رسیدند فرمانبران — گرفتند هر چوب را در میان
به پهلوی کشتی رسیده فراز — ببستندش از بندهای دراز
ببالاش رفتند با های و هوی — که رانند از خون انگریز جوی
بهوش آنکه بد از در کارزار — به پیکار بسته کمر استوار
گذشته ز جان سخت کرده جنگ — نیارست بدخواه کردن درنگ
گریزان ز کشتی فرود آمدند — بکشتی خود چند دم بر زدند
دگر ره باهنگ جنگ و نبرد — برفتند بالای کشتی چو گرد
بجنبید انگریز چون باد تیز — بشد گرد را چاره جز از گریز
سیم ره چو آهنگ کوشش نمود — گریزان شد از پیش آتش چو دود
ز سوی دگر شیردل دشمن — ز آتش دل توپ لشکرشکن
بتابید و از تاب پر دود کرد — نورد از صحرای لشکر دو کرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ — گلوله ببد خواه بارید و تیغ

گلوله همه همچو تیر شهاب — پی رجم دیوان نموده شتاب

ز بس آتشین ژاله بارید ابر — هوا یکسره شد چو چشم هژبر

سپاه بد اندیش شد زیر دست — ز مردان زنان را در آمد شکست

ز آزرم و مردی تهی کرده رای — بکشتی خود نهادند پای

هزیمت ازانجای آراستند — بکشتی گشادن همی خواستند

که بودند با چوب بسته ببند — بزنجیر و قلاب و خم کمند

ولی بس گلوله ببارید و تیغ — چو باران که بارد ز بارنده میغ

بکشتی گشادن نشد دسترس — نپرداخت از بیم جان کس بکس

یکی آتش تیز افروختند — بکشتی بدان آرزو سوختند

که در دست دشمن نیفتد شکار — چنان کشتی و آلت کارزار

چو شد آتش تیز انگیخته — بسر خاک نامردی ریخته

همه بادساران فتاده بآب — سوی لشکر خود گرفته شتاب

ز تن آلت کین فرو ریختند — چو ماهی شنا کرده بگریختند

دگر کشتی کوچک پر ز کیش — ز لنگرگه خویش آمد به پیش

گریزندگان فتاده بآب — کسی کش بتن مانده بد زور و تاب

بکشتی ز دریاش برداشتند — تن مردان خوار بگذاشتند

فراوان ازان لشکر کینه جوی — بآتش نهاده از ره آب روی

برون زنده نامد بجز چند مرد — برهنه تن و لب پر از باد سرد

چو آن هر دو کشتی بآتش بسوخت — بهو سپه اندرون هر دو آتش فروخت

ولیکن نشد سوخته جز دو قل — زبان شد کم و آتش هم در نقل

دلش را بپرداز هم از کین و جنگ   گشایم بخود در راه دشوار و تنگ
بدین آرزو چند مرد دلیر   که بودند هنگام گفتار چیر
فرستاد با پوزش و با نثار   رسیدند و بردند لابه بکار
بپاسخ مقرب زبان باز کرد   بپیشان سخن گفتن آغاز کرد
شنیدم ز مهتر سراسر پیام   بمن گر بود آشتی رای و کام
ابا انگریزان بباید نخست   دل از کینه و جنگ و پیکار شست
وزانپس مرا با تو پیکار نیست   بجان سپه کنون رنج و تیمار نیست
بجز این سوی آشتی نیست راه   نه من یک تنم گر تو داری سپاه
مرا نیز لشکر بود بیشمار   که کین هژبران دشمن شکار
ز پاسخ چو پرداخت خان دلیر   ببخشش فرستادگان کرد سیر
روان کرد زیبا بسی ارمغان   که از دیدنش تازه گشتی روان
سراسر برآورده از گنج خویش   بگنجینهٔ سرور پرنگ بیش
فرستادگان با نهان و راز   ز سورت برفتند نومید باز
بسو مالی انگه فرستاد زود   مقرب نوندی بکردار دود
که انگریز را آنچه باشد بکار   ز آلات کشتی و از کارزار
ز دادن بر ایشان نگیرند تنگ   سپارند آماده و بی درنگ
ز سورت روان کرد چوب و قل   پی چوب با تختهای اجبل
از آن آتش بدخواه بد سوخته   و قل با اجبل هر دو افروخته
شد از آتش آسیب چوب بار دگر   برشتش فرو ریخته بال و پر
سپس از چیرگی دشمن روز و شب   بآسودگی نان نبردی بلب
ز دشمن دل کشتی بود اندر هراس   شب و روز پیوسته بیدار و پاس

گر آید بسو مالی از جای خویش — کند دو نتن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ — دگر دو بُدو دست چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید — سر انگریزان زر اهمش بدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد — ز دن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند ازوی دلیری و زور — برفتند ناکام با بخت شور
بدل دو نتن زد دگر گونه رای — تو گفتی که الهام بود از خدای
که بیگاه کردن چنین تاختن — بود از دغا غمره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار — همانا بدل در دگر گونه کار
مرا دیده بیند بخواب فریب — بیاروز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان — سیاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا برآرد خروش — ز سوی شمال آورد باد جوش
دگر ره کند تاختن بی گمان — ز آتش رساند بمن بر زیان
نیاید چو نامرد در جنگ مرد — میانجی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از کمان گمان — بد اندیش را بسته بجا بان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر — ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر — بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرده دگر ره کمین — کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگر گه خویش آتش فروخت — بران خاره خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز — بجا یکه بد کشتی انگریز
ز آمد شد کشتی دشمنان — گهی آشکارا شدی گه نهان
چو هر دو نتن کرد پنهان نگاه — بدانست آهسته در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته / بجنگ و به پیکار شد ساخته
نگهداشت آنجا که بد پای خویش / کز آبستنی شب چه آید به پیش
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / دد و دام بسته ز گفتار لب
پدید آمد از دور کشتی چهار / از آن دو پر از آلت کارزار
دو کشتی کوچک برفتن چو تیر / نموده پر از روغن نفط و قیر
چو این چار کشتی بیامد به پیش / روان دو زان گشته از جای خویش
باین ناورد و پیکار و جنگ / بدشمن بینداخت توپ و تفنگ
دو کشتی جنگی گزیده گریز / بلنگر گه خویشتن رفت تیز
زده آتش اندر دو کشتی دگر / سوی انگریزان بدادند سر
بیکسو ز انگریز شد شد غراب / ز آتش برستند اندر شتاب
پس و پیش هوپ ان دو کشتی رسید / ز آتش زبانه بگردون کشید
سواران آن کشتی هوپ نام / بمردی نمودند کوشش تمام
برستند با کشتی و مال و جان / ز آتش نشد یکسر مو زیان
دو ره بد منش گرچه آتش فروخت / بجز کشتی خویش کس را نسوخت
چه خوش گفت پیشینه آموزگار / مکن بد که بد بینی از روزگار
چو خواهی بکس بر رسانی گزند / شوی خویشتن خوار و نا ارجمند
بد و نیک گیتی ببند تو نیست / بخواهد شد آنچه بپسند تو نیست
چه پویی ره آز و رشک و بدی / بپرهیز از بد اگر بخردی
ببد گوهران کی دهد پند سود / بزندان گوهرش دهد بند سود
دو گه پاره آتش بران روی آب / بهر سو شدی باد اندر شتاب
برفتی و با باد باز آمدی / ز بیمش دل اندر گداز آمدی

زکشتی شده انگریزان فرود — کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی بد سگال — چو جان و دلش سوخت تا شد زکال

لشکر فرستادن جرن و نمودن دفعهٔ ثانیه مجادلهٔ انگریزان و ناکام برگشتن و مکرراً مصالحت خواستن از مقربجان و سر پیچیدن مقربجان از صلح

دگره بد اندیش شوریده بخت — کمر بسته از بهر پیکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده — دل شب ز بنگاه پیموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار — دران نیمه شب شد روانه چهار
همه دو کشتی پی سوختن — پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور — چو یک توپ رس ماند ز انگریز دور
سوی بدمنش شیردل انگریز — چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن بتا پید روی — برابر بدریا نشد آب جوی
هماورد را دیده بازور دست — گزیده بناکام راه شکست
دو کشتی اندر زره ستیز — برافروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر — بتنگه شد از زرنگره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه — شده رود و دریا ز تابش ستوه
بخور اندرون گشت هر سو روان — ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به پیموده راه — دو کشتی ز آتش نموده تباه
دگره سگالیده بهر زیان — یکی تازه سنگار آمد دوان
همه بادبانها برافراخته — سوی کشتی دو تن تاخته

بزنجیر کشتی ببسته چهار
درانها همه قیر و گوگرد بار

بینداخته چار کشتی به پیش
پس اندر جهازات جنگی خویش

بدینسان همی راند و آمد بجور
شب تیره و خفته ماهی و مور

بد اندیش بیدار و از راه آز
پسندیده بر خویش رنج دراز

بلنگرگه انگریزان رسید
بیامد بنزدیک و صف بر کشید

به پیش رده داشت کشتی چهار
که بود اندرون قیر و گوگرد بار

برابر بیک کشتی انگریز
که هکتر بدش نام و در راه تیز

نگهداشت آن چار آتش فشان
که آرد بهکتر از انها زیان

گو شیر دل دو تن پیر زنگ
گلوله روان کرد و آمد بجنگ

چو باران ببارید زاهن تگرگ
زنانیکه بودند پوشیده ترک

ز مردان برتسیده اندر ستیز
دو گیسو گشادند بهر گریز

ازان چار کشتی دو افروخته
دو دیگر بماندند ناسوخته

دو دیگر ازان رست از تابشان
که بد گشته کوتاه پایابشان

دو آتش زده زود بگریختند
ز نفس اشک خونین فرو ریختند

گلوله پس اندر ببارید سخت
ببرگشته کیهانان برگشته بخت

دو کشتی ها سوخت بر روی آب
بهکتر رسیدند اندر شتاب

بجنبید هکتر از انجا که بود
دو کشتی ز باز و گذر کرد زود

چو هر چار کشتی بهم بسته بود
بزنجیر و قلاب پیوسته بود

گرفت آتش اندر دو یار دگر
همی سوخت تا پاک شد سر بسر

بد اندیش بدکیش بد روزگار
چو بر خویشتن دید وارونه کار

بها و در ا دید از خود فزون
دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش — چو کوهی که آید روان کشته پیش
چو جبر و نمو پیش بنهاد پای — بدل دو نتن زد بدینگونه رای
که دشمن سپه را بیارد فرود — بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابد بهنگام جنگ — گمانم بسورت رود بی درنگ
ز کوتاه بینی و رای تباه — بدانجا کند تاختن با سپاه
گر و لشکر خویش سازد روان — زیاران جدا ماند و همرهان
بسازم برو تاختن بی درنگ — بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
ز کشتی و جانش برآرم دمار — که پاداش نایدش دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود — ز لنگرگه خویش نزدیک رود
که آرد پس از جستجو آگهی — گر از دشمنان جای گردد تهی
نیاید بجز دلبر و دست زور — کند کام شیرین او تلخ و شور
به اندیشش تا هم بود در دل نهان — بسورت فرستم اگر همرهان
گمانم چو تنها و بی یار و پشت — به پیش آیدم روزگار درشت
ز انگریز بی من شود کار تنگ — ز جای خود آید برون بهر جنگ
ز کشتی نیاورد لشکر فرود — روان کرد کشتی کوچک برود
فرستاد نزد مقرب پیام — مرا با تو جز آشتی نیست کام
کنی گر ز سینه برون زنگ کین — کنم هر کجا باشم آفرین
مقرب چنین داد پاسخ بدوی — نگردد روان آب کامت بجوی
نگر سینه سازی تهی از ستیز — گرائی سوی صلح با انگریز
مرا آشتی باشد انگه درست — که با انگریزان بسازی نخست

در شکست یافتن جبر و نمو از باره و ایستادن او در دریا و [illegible]

شدن دونتن بمراجعت انگلند و آمدن مترجمان با متعلقان بملاقات دونتن

چو نومید شد سرور همکیش ... دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی ... پراگنده شد رشته کار اوی
سنه ۱۸۱۵
ز ماه دوم روز بد هشت و پنج ... دل دوستان شاد و دشمن به رنج
نگهداشت بر باره کشتی دو ده ... چو پیمود با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند ... همان هشت کشتی بباره بماند
بدریا باستاد آن بدکنش ... ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف ... بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزین سو شده دونتن ساخته ... دل از بیم دشمن بپرداخته
بهنگام هم یکبار با همکیش ... ز کشتی برون کرده بد بار خویش
بد او دستمزد کرده بازار تیز ... خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانگلستند چیزی که آید بکار ... نموده جهازات زان پر ز بار
همان توشه و زاد و آشام و خورد ... که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز ... وزان پس همی دل بر اندیشه باز
بدریا کنون موسم آمد بسر ... بکشتی شده بسته راه گذر
دگر بدسگالان نیابند راه ... سگالیده رای زشت و تباه
بباره نیارند کردن درنگ ... بسو رسته نیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها ... سگالان هر که آید نیابد رها
خروشنده چون تندر زبس باد تند ... شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ ‌ ‌ ‌ که بیگاه شد موسم و گاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس ‌ ‌ ‌ که آماده ام راه را زین سپس
بنیروی یزدان جان آفرین ‌ ‌ ‌ خدای زمین و زمان آفرین
به اندیشه پرکنده و تار و مار ‌ ‌ ‌ باد بار از باره بربست بار
بدستوری خان فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ بانگلند دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم ‌ ‌ ‌ ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بروی پیام ‌ ‌ ‌ پس از پانزده روز بردار گام
ز اندازه گفتار چون در گذشت ‌ ‌ ‌ فرود آمد از پانزده سوی هشت
وز انجس مقرب چنین کرد رای ‌ ‌ ‌ بسومالی آید شده رهگرای
به بیدار چند رخ د و تن ‌ ‌ ‌ جهان نام بردار لشکرشکن
فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش ‌ ‌ ‌ سپس زان ز سورت روان [illegible]
ز زورق شد اندر کناره فرود ‌ ‌ ‌ جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب ‌ ‌ ‌ ز کشتی بزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار ‌ ‌ ‌ مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل بر نموده پسند ‌ ‌ ‌ چو تنها به چند رساند گزند
بیاورد همره صد و بیست مرد ‌ ‌ ‌ همه نره شیران گاه نبرد
همه جا بکف در جهست هنگام جنگ ‌ ‌ ‌ پرنده زده بر هوا از تفنگ
شبانه دو یم روز شش در چهار ‌ ‌ ‌ چو بگذشت آن سرور نامدار ‌ ‌ ۱۸۱۵
خرامان بیامد بخرگاه خان ‌ ‌ ‌ دو چهر شکفته ز شادی رخان
گرفتند مر یکدگر را کنار ‌ ‌ ‌ بدادند هدیه بهم شاهوار
نشستند با هم زمانی دراز ‌ ‌ ‌ شنیدند و گفتند هر گونه راز

چو روز سیم آمد به پنج — گزیده چه اندیشی بر خویش رنج
دو سنگار با لشکر جنگجوی — بفرمود کارد سوی جنگ روی
روان گشت و بارست فن فراز — که از پیش به باد و روش دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد — بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی — چو رخسارهٔ دشمنان زرد روی
بدل دو تن کرد نیسان گمان — بزه افگند بهر دشمن کمان
چو از سورت و کوه افتاده دور — شود گر پذیره نتابد بزور
بدریا فتاده میان دو جای — شود خیره و گم کند دست و پای
پراگنده گردد همه کار اوی — بیکسو نهفته زره خار اوی
زگردش پریشان بود لشکرش — سزد گر بگیرد دم بگردد سرش
چو بنهاد این آرزو را بپیش — بگردید گرد شه کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد — بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرد کشتی چو باد — سوی دشمن به کشتی سر نهاد
جهازی که جز و نهو به سوار — بپوید چو تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند — میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ — گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ — زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند دمساز اوی — بجنگ و بپیکار همراز اوی
سگالیده با یکدگر در نهان — بگفتند او را شه و مرزبان
پراگنده لشکر بود چار سوی — تو تنها نشاید به پیکار روی
ز دانیکیا از زو دشمن چهار — شود کار با زار و زنهار زار

نتا هم با چار کشتی نهنگ — گشاده ره ما شود سخت تنگ
همه پیش سر با آن سخت افتاده دور — کسی سوی دریا کسی سوی خور
نیارند پیوسته هنگام کار — چو روشن شود آتش گیر و دار
شنیدند و پسندید و گرد اندر راه — بسوی بسائی از آنجا پگاه
برفت از پس او همه لشکرش — نهنگ اندر آغشته گشته سرش
سرانگریزان بنام بلند — روان شد از آن زرنگه بیگزند
بسوی ملیسار آمد فراز — ز ماه سیم مانده دو ثلث باز
روان کرد آن کشتی هوپ نام — هاینگلند و برداشت ز آنجا کام
بسوی سراندیپ و بسپرد راه — چو شد نوزده روز از ماه ماه
سراندیپ سر کرده بگذشت زود — بجائی که بد خاکش آمد فرود
۱۶۱۵ ز شه شش مه زدو دور پیش — بیامد بره بیگهر یره به پیش
مر آنرا بخوانند فتنام نام — ز کشتی مر آنجای بگذارد گام
در آنجا بر و زندگی شد بسر — کسی را ز مردن نباشد گذر
ز دشمن رها شد بمردی و زور — بیازو نشد رسته از بند گور
گذشته ز آغشته بد روز شش — که با خاک شد جفت آن شیرفش
برو همرهان اشک خون با دریغ — فرو ریختند همچو باران ز میغ
بگیتی سرانجام جز خاک نیست — بنام ار بمیرد کسی باک نیست
کسی را که باشد سرانجام نیک — بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن تحایف از بندر سورت بطرف
آگره بایست راه ورد ببعضی وقایع دیگر

فرستم ز سورت کنون ارمغان ‏ شوی آگره پیش شاه جهان

که از حکم شهر جهانگیر شاه ‏ اباد و نفر آمده بد براه

مقرب بخود بود کرده پسند ‏ که رهبر بدو تا رود بی گزند

چنانچون پذیرفته بد مرد راد ‏ سوار و پیاده بهمراه داد

یکی زانگریزان با آب و جاه ‏ که با دو نفر بود همره براه

بسورت ز انگلند کرده گذر ‏ میان بزرگان بده نامور

ببازارگانی برآورده کام ‏ نهاده ورا مام ادورد نام

بهمراه او الدورث بزرگ ‏ که بوده بکوتی سورت سترگ

روان گشته با همرهان دگر ‏ که تا احمد آباد سازد گذر

بود آنچه کالای آن بوم و مرز ‏ بدیدار زیبا گرامی بارز

خریده بسورت بیارد فراز ‏ وز آنجا فرستد بانگلند باز

بکار و بگجرات و دیگر دیار ‏ ببازارگانی یکی مرد کار

زسال ده و چار مه یازده ‏ گذشته نمودند آهنگ ره ‏ سنه ۱۰۲۱

ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ ‏ رسیدند شادان بشهر بهروچ

سوار و پیاده که بد راهبر ‏ بدل کرده دادند آنجا دگر

دو منزل بریدند زانپس که راه ‏ به پیش اندر آمد یکی جایگاه

پر از آب و سبزه خمندیل نام ‏ بدان شارشان چون نهادند گام

بدل کرده زانجا یکه راهبر ‏ بدادندشان پنج و نیم پنج سر

از آنجا یکه چون برفتند پیش ‏ بره زن شده راهبر یار خویش

بشبگیر دی آمد چو اختر برون ‏ سپهر روز رخشنده آمد نگون

سوار آمد از دزد پنجاه کس ‏ میان کاروان دزد از پیش و پس

بدین آرزو تا کزو پاس شاه — بگیرند فرمان آیین و راه

که هر بندری کان ز ایران بود — بفرمان شاه دلیران بود

بیارند کشتی در آنجا فرود — گشایند بازار سودا و سود

ببازارگانی نشینند شاد — نیازد کسی دست بیداد

چو دارابرت شرلی ازین بهر راه — بپیموده و رفت نزدیک شاه

گشاده بدرگاه شه راه اوی — گذشته ز چرخ برین پایه اوی

بپیمان کند پیکان یاوری — بآسانی آید بر این داوری

بامداد و بسته امید سخت — بایران ز گجرات بربند رخت

بسال ده و شش چو پنجاه هشت — بشش روز دیگر بهاران بگذشت — سنه ١٦١٤

برابرت شرلی رسیدند شاد — سپاس خداوند کردند یاد

چو آسوده گشتند از رنج راه — برفتند با او بنزدیک شاه

بدیدند ز پیارخ شهریار — چو نسرین و لاله بگاه بهار

در آنگاه شرلی بفرمان شاه — بجائی همی خواست چون و راه

روان گشت و آن هر دو آنجا بماند — بجائیکه بایست رفتن براند

ز ادوارد بشنو سپس مر سخن — نماند نهان راز گشته کهن

دویم روز از سال ده بود و پنج — روان شد ز گجرات بیدرد و رنج — سنه ١٦١٥

بیامد باجمیر یکروزه راه — بره اندرون دید دیدار شاه

چو شه با سران دکن داشت کین — بوزدیده سوی دکن بد زمین

برفتند یاران فرخنده بخت — فگندند آلد و رشه اندر آنجای رخت

خرید آنچه در دل بیامد پسند — ز کالای پوشیدنی ارجمند

بگجرات بگرفتی پرتگیش — دران پرتکالی ز اندازه بیش

کشاده دکان خرید و فروش | چو گشتند از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد | در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر روی آب | فراوان ربودند مال و غراب
مقرب به آهنگ پیکار و کین | کمر بسته آمد چو شیر عرین
ز گجرات برکند و یکسر براند | کس از پرتگیشان در آنجا نماند
ببود الدورت اندر آنجایگاه | ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خرید او با آسانی آنچه بجست | بیامد همه کارش آنجای راست

روانه شدن الدورت از گجرات و وقایع میان راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان و غنیم بود | بهر گام صد ترس و صد بیم بود
بداده بهمراه او راهبر | ز گجرات سالار آن بوم و بر
ز ماه نخستین شش و بیست روز | چو آمد بسر مرد سود افروز
سنه ۱۶۱۵
روان گشت و گردون ابا او چهل | پر از بار بسته بران بار دل
شب و روز در پاس و دو دیده باز | بیامد سوی مندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی | گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان | چنین گفت با نامور میهمان
که جبر و نمو آن نکوهیده رای | ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دونتن | نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد به پیکار هوپ | بکشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوپ آرد بجنگ | هنر و ماند و نارست کردن درنگ

سه کشتی بآتش برافروختند — چو بخت خود آن هر سه را سوختند
بآب اوفتادند بهر گریز — سپه یکسره اندران رستخیز
بچستی انگریزیه گاه کین — بسی خواندند از مهر دل آفرین
چو آمد ستایشگریها بسر — زخود راهبر داد همره دگر
روان گشته زانجای باکاروان — گشادند اندر بروده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت — کند بروی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه — درانجا فزودند یاران راه
ازانجا بسه بسته کردند کوچ — که آیند پیهم بشهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت — رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پرخار و ره کرده تنگ — که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر — بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ — سنان جگردوز هر یک بچنگ
پر از تیر ترکش ببازو کمان — برون تاختند از کمین ناگهان
چو با کاروان دزد پیوسته شد — بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان — دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش بپیکار و جنگ — گذشتند زانجای دشوار و تنگ
ز ماه دویم روز بگذشته پنج — زکالای گجرات آگنده گنج — سنه ١٦١٥
بدادار دارنده کرده پناه — بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود الدورث — بسومالی از راه رود الدورث
زسورت فرستاد کالای خویش — بیاورد بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نمایند بار — کند سوی انگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتکیشان با جهانگیر شاه و رفتیم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جرّه نمو رفت بگریخته ‌‌ ‌ بسایی درون بال و پر ریخته

بخون دو دیده روان خامه کرد ‌ ‌ بسالار دمّن یکی نامه کرد

درختیکه از کینه شد کاشته ‌ ‌ بگردون گردان سر افراشته

ازان کشته ما را بود آنچه بهر ‌ ‌ بتلخی همه چون کبست و زهر

فگند آن نهالیکه دادیم آب ‌ ‌ بانگریز سایه بآفتاب

دل آزرده شد زان جهانگیر شاه ‌ ‌ بما بست در کشور خویش راه

یکی تیشه زاندیشه دلپذیر ‌ ‌ بباید کنون ساختن ناگزیر

که افتد ز پا آن درخت بلند ‌ ‌ دگر نه رسد زان فراوان گزند

درختیکه غارت خلاند بجان ‌ ‌ بود به بارّه بریده میان

بباید یکی چارهٔ ساختن ‌ ‌ دل شاه از کینه پرداختن

چو نامه بسالار دمّن رسید ‌ ‌ باندیشه سر در گریبان کشید

سگالید زانگونه اندر نهان ‌ ‌ که آگه نشد زان کس اندر جهان

بگسترده اززر و از سیم دام ‌ ‌ شبستان شه را ز خود کرد رام

دل بانو جفت کیهان خدیو ‌ ‌ بدست آوریده بدستان و ریو

میانجی نموده بر شهریار ‌ ‌ بیاراست آنسانکه میخواستکار

دل شاه از کینهٔ پرتکیش ‌ ‌ زدوده شد و مهر بگرفت پیش

بپرتکیشان برفتش زیاد ‌ ‌ بگفت زنان داد پیمان بباد

چو بودش ولیعهد شاهجهان ‌ ‌ سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد — بشد صاف انگریزیه بازورد

فرستاد شهزاده والاتبار — یکی خان که نامش بده ذوالفقار

مقرب چو بشنید از کار شاه — ز سورت بگجرات بنمود راه

بورزیده مهرش بجان الدورث — بهمراه او شد روان الدورث

بسورت چو آمد زره ذوالفقار — بسامان نبد هیچ انجای کار

پراگنده دهقان و کشور خراب — سر آب گشته سراسر سراب

نه در باجگه بود بر جای باج — ز صد ده زده یک نمانده خراج

تباهی اگر چه بد از پیکمیش — که شد شهر آسوده یکسر پریش

خود و پیکمیشان چو همراز بود — برایشان در مهر او باز بود

گذشت از ره راستی یکسره — گنه کرد او بود گفت از بره

چنین گفت کین شورش و جنگ و کین — ز انگریز پکنده شد بر زمین

بر و بوم آباد ویران از وست — رخ خرمی پاک پنهان از وست

ابا پیکمیشان نمود آشتی — چنانکه نبد کینه پنداشتی

بهم آنچنان دوست گشتند و رام — که از کار رفته نبردند نام

به پیمان بداوند نامه بهم — نیارند یاد از گذشته ستم

بانگریز هر دو ببوم و ببر — فرو بسته دارند راه گذر

بلندی ز ره نیز ندهند راه — نباید که در هند یابد پناه

چه او نیز می آمدی ماه و سال — خریدی و بردی ز هر گونه مال

ز دو سو به هر کس که باشد نهند — بهم باز بدهند دور از گزند

بکه گهها چو آتش شد افروخته — جهان زیمی بشد سوخته

بپالیش گنجینه نام شاه — ده پیکمیش فرستنده راه

دژ و باره سازد بهر جای در — بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور بیهوده راه — بخمپاره و توپ سازد تباه
بباید بدینگونه پیمان ببن — سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سر تامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه — بده انگریزان داننده راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش — بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان — ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش — نبشته سراسر بجز کم و بیش
از آنجا بسورت فرستاده باز — بکوتی بدی هرکه او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی — سوی شهر انگلند با فرهی
بدی هرکه در کمپنی نامور — بخواندی و آگه شدی سربسر
وران کمپنی هرکه انباز بود — برو آشکارا همه راز بود
نبشته دران نامه از کار شاه — که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ — نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر — گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند با هم سران رایزن — درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه — فرستیم داننده نیکخواه
که بار شهنشاه گردن فراز — ز دو رنگی آرد بیکرنگ باز
بجستند مردی پسندیدهٔ — بهر جا و هر کار سنجیدهٔ

خردمند و تامس روش کرده نام — گهرزادن او را خردمند نام

روان گشت با نامه حبش شاه — ابا چار کشتی به پیموده راه

سنه ۱۲۱۵

ز سال ده و پنج رفته بسر — دو ره چار مه روز هشتم دگر

بسومالی آمد ز راه دراز — فرستاده تامس رو سرفراز

بسورت بدانگاه بیستر دلیت — ابجد و با لا سهی چون الف

چو بشنید کامد فرسته ز راه — پذیره شدش مهتر نیکخواه

دل و جان بدیدار او کرده شاد — رخ نامور سوی سورت نهاد

چو باز آمدن را بیامد برود — ابا او تنی چند آمد فرود

که بهر فرسته یکی نغز جای — بزرگ و فراخ و گشاده سرای

بجستند و زانپس که آید بدست — فرستاده سازد در آنجا نشست

چو گشتند نزدیک باجگاه — بر ایشان سر باجبان بست راه

همه را بکاوید کیس و بغل — که شاید ز راه فریب و دغل

بیاورده باشند همراه خویش — سبک سنگ چیزی گرانارز و بیش

نداده زر باج در باجگاه — نهانی برندش بسورت ز راه

گمانش چو کج بود بر همگان — بکاوی رها کردشان بدگمان

ز کار فرستاده چون ذوالفقار — شد آگه نگه کن چه بنمود کار

بانگریزیه گرچه بد بدگمان — چه در آشکارا چه اندر نهان

ولی چون بهر کیش و آیین و دین — نباشد روا بر فرستاده کین

بسینه نهان داشته کین خویش — بخوبی و آزرم آمد به پیش

پذیره فرستاد چندین سران — ز سورت بزرگان و نام آوران

فرستاده هر چار کشتی بجوز — بیاراسته همچو رخسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ | دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان چنان راه دور | بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد بهر راه | که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سر تامس رو ببندر سورت و بد سلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند | نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرسته زده توپ بهر سلام | ز کشتی فرو هشت انگاه گام
همه همسران نیز با او براه | چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان پیکار و جنگ | بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار | چو آمد شمرده ششش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود | دو دیده به دیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی باجگاه | برو نیز بسته شد انجای راه
چو بد گفته با باجبان ذوالفقار | که باید فرستاده را کرد خوار
بباید بکاوید رخت برش | تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی | بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس | بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر هم بیازاد رانجا بگاه | بکاویده داوند در شهر راه
پر از کینه بد سینهٔ ذوالفقار | نهانی همی خیش میزد چه کار
بیازرد مرد فرستاده را | چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی | ندانست اندازه بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای | چنان داد زاندیشهٔ خام جای
بداند فرستادهٔ ارجمند | مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان وش نه پرمایه ام | چو بازارگانان فرو پایه ام
ندانست آن ناکس تیره رای | کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خوار و پست | کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک | همان گوهر است ار بگیری ز خاک
چو بر داشتندش ز تیره زمین | در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است | بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای | فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه | سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز | که آمد فرستاده زراه دراز
بسورت شمارد ستاره ز غم | ز دیده دو رخساره پر آب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد | چه رای همایون و فرخ نهد
وزانپس که پاسخ بیاید ز شاه | بنه سازد و سر نهد سوی راه
هما نجا فرو کش بدین آرزوی | نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در آلدورث سترگ | که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش ازین هیکل چار بند | روان شد بکیو گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک | تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
ز وی چون بپردن تهی ماند جای | کریج گشت برجای او کدخدای
چو مهتر کریج شد بپایه بلند | بگجرات بد نیز آن ارجمند
ورا بیگمنه مهتر آن زمین | جز آنکه بود درمیان هیچ کین

بزندان فرستاد و بخشود بیم | فراوان به بیداد بگرفت سیم
شهنشه چو آگه شد از زود وا افتکار | همه کار و کردار او داشت خوار
بفرمود فرمان چو باغ بهار | نبشتند و کرد از نگینش نگار
بیاید فرستاده پیش شاه | چو مهمان گرامی بدارد نگاه
چو ما را بسوی وی کنون هست رای | که آریم آنجا که راز بپای
یلان سکر گلشن شاد سازد روان | پر از مهر و پرواد سازد روان
چو فرمان بیامد بر زود افتکار | ز کرده پشیمان شد و شرمسار
۱۲۱۵ ز ماه و هم روز بد رفته سی | بفرمان شه شد فرسته گسی
ز سورت روان شد بشادی کو | بفرمان پور آمد از راه دور
بدانجای لشکرگه پور شاه | میانجی سپهر بود و با فر و جاه
پدر خوانده پرویز اورا بنام | بجنگ بد اندیش بفشرده کام
بمیدان پیکار کرداو سوار | بهمراه شهزاده بد چل هزار
چو آمد فرسته در آنجا فرود | بدیدار شهزاده شادی نمود
بدید و بداد بش ره آورد راه | از و شادمان گشت فرزند شاه
بخویشتن خواند و بنواختش | بشایسته جایگاه بنشاختش
فرستاده چون مهر بسیار دید | گشاده همان راه گفتار دید
ستایش کنان شد بجو باهش بپا | بگفت ای جهانجوی فرمانروا
در این شهر خواهم پذیری اگر | با نگریز گردد گشاده گذر
بهرافی گزیده برای نشست | ببازارگانی بسازد نشست
نشیمنگه بر رسانیه فر تو | بهست از نشا پایه بر تو
چو بشنید شهزاده اندر زمان | پذیرفت و گو گشت شادمان

نفیر سوم گوئی بسبازند زود   بیایند بازارگانان فرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه   فرستاده را داد از بهر راه
فرسته در آنجای رنجور گشت   تن او ز آسودگی دور گشت
باجمیر بد شاه کشورگشای   بدانسو فرستاده شد بیگرای
بتن زار و بیمار بد چندگاه   چو آسوده شد شد بدیدار شاه

رفتن سرتامس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

سنه ۱۶۱۶

بسال ده و شش ز ماه نخست   شماره بده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از بار رنج   سر بندگانش گران شد ز گنج
طرایف بیاراست از بهر شاه   گران خیره بر چرخ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را بسر   سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشته آمد بپرده سرای   که کشورخدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند   دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر   فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش   گذشته ز اندازه بنواختش
چو آن مهربانی فرستاده دید   امید دل خویش آماده دید
بدانست زین پس چه آید به پیش   بیامد شد شادمان جان خویش
چو بگذشت زین داستان چار روز   یکی نوربانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان   سفرامان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود — به پیشش زبان بهر شکوه گشود
گذشت آنچه بر وی ز بیداد و داد — بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار — مگر بنده ات بدکنش ذوالفقار
نه جامه بکار و نه دل بار اوی — نه آنرا که باشد پرستار اوی
رها هر که او هست بازارگان — بجان آمده زو بروز و شبان
چو صورت سراسر بفرمان تست — همان دژمنش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه — بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار دادخواهم بتو — چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد بکس — ازو بر خداوند نالند و بس
بباید اگر گرگ در گله راه — به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزاده سرفراز — بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان بدکنش — نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای — بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو — سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاددل — ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سر تامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جعفر و مو

چو بر بیست افزوده شد روز چار — رها نانخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه — چو اختر کمربسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش — بیامد بر شاه خورشید فش

بگفتار قیصر دهن باز کرد ‌‌ ز بیداد و گجرات آغاز کرد

که سالار آنجا ندیده گناه ‌‌ بمیشر کرج روز کرده سیاه

نکرده ز یزدان و از شاه بیم ‌‌ بزندان فرستاد و بگرفت سیم

بگوش سپهبد سخن کرد جای ‌‌ بفرمود فرمانده نیکرای

نبشتند فرمان پر از ترس و بیم ‌‌ بر آنکس که زر داد و بگرفت سیم

هر آنچه گرفته دهد باز پس ‌‌ بیازارد آنگه بر از بن سپس

بدارد گرامی چو جان را بدن ‌‌ گر آزرده جانش برآید ز تن

دگر هر که در ره بود راهدار ‌‌ بگیرد زر و سیم از خر و بار

زانگه بزه هر عبا و هر رهگذر ‌‌ بپشتی نگیرد ز بار و ز خر

وزین پیش هر کس ز گاه دراز ‌‌ گرفتست باید که بدهدش باز

چو آمد نبشته به بینان بسر ‌‌ فرستاده را شاه خورشید فر

بگفتا ازین پس بجز کام تو ‌‌ برو گر به بیداد کس نام تو

نباید که از من بمانی براز ‌‌ بگفتن بتو بر بود راه باز

بد از هیچ کس نه نهانی ز من ‌‌ بکن آشکارا بیکایک سخن

فرستاده زین گفت پادشهوا ‌‌ چنان گشت شادان که چون شهوا

بخواب اندر آید پس از رنج روز ‌‌ شکم گرسنه دل پر از درد و سوز

نه در زیر بستر نه بالا و واج ‌‌ نه پیوند شد سر و در تخت و تاج

بپیشش غلامان زرین کمر ‌‌ رده برزده با سپرهای زر

ز گستردنی و ز پوشیدنی ‌‌ ز خوردن و ز آشام و نوشیدنی

ز رو گوهر و خواسته بیشمار ‌‌ جز آن هر چه آید بگیتی بکار

سراسر بود پیش او ساخته ‌‌ ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان ولی فارغ از دستبرد زمان
گشاید چو از خواب دید از خویش بچیند بگلچین تن زار خویش
جدا مانده از پادشاهی و ناز ز تاب زمانه تنش در گداز
بدینسان فرستاده از گفت شاه ز دلخرمی سر بسودی بماه
شب و روز بودی به بیم و امید که شاید شود شام کامش سپید
همی بود گفتار و کردار سیفی نشانی ز گفته پدیدار سیفی
چو گفتار شاهان نباشد درست نه ز امید باید ز جان دست شست
نگوید و گر گفت دارای تخت بماند بگفتار چون کوه سخت
ز شاهان نزیبد سخن بر گزاف کز اخلاف زشتست گفتار لاف
نه شاهرا اینچنین دستگاه بگفتی و گشتی همانـدم ز راه
دگر آنکه حیدر و صفدر نهان بهر گاه شهر که بود از جهان
ز نزدیک ما پا شهید و گستر دوام همه را سوی دام خود کرد رام
سراسر اسیر گرفته بدست فرستاده را خواست دادن شکست
همه سروران یکدل و یکزبان بحجر و بنو گشته همداستان
ستودند او را بر شهریار نمودند کار فرستاده خوار
دگر ذو الفقار آنکه در روز و شب نکاهیدی از کین انگریز لب
نشستی بنزدیکی پور شاه نباید بانگریز داد راه
اگر ره دهد شاهزاد بزرگ بسورت رسد زان زیانی سترگ
دل پرتگیشان شود پر ز درد ز کینه بگردون رسانند گرد
بسوزند کشتی بشورند راه شود کار بازارگانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت | ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه را فروزد چراغ | دل کشوری زان شود پر ز داغ
فراوان زیان را بکم مایه سود | نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار و رای تباه | بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تا مس رومر فراز | همی برد پی زانچه رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران | گران دید و از مهر دل بر کران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه | نه شهزاده را دید بر ره نه شاه
چو بیچاره خردمند دلتنگ گشت | که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه | بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار | چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکالمه و اختتام ان بتلقین وزیر صاحب تدبیر مصالحت

فرستاده را رای چون شد درست | که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست | بنیک و بدش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست | و هر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروش و خرید | در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و ناز | ازین دو کدامین به چند جواز
ز سال ده و شش دو مه رفته بود | گذشته ازان نیز دو هفته بود — سنه ۱۶۱۶
بدیوان شه آمد از جای خویش | بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز   جوانمرد شاهنشه سرفراز

چنانچون رساند بمن پرتکیش   بهرسال گوهر ز اندازه بیش

چه خواهید دادن بما خواسته   گرامی گهرهای آراسته

همان جامهٔ نابرید فرنگ   چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ

دگر اسپ شایستهٔ کارزار   که آسان کشیدن تواند سوار

بتندی چو آتش بپوید چو باد   بهنگام آرام خاکی نهاد

بهنگام نرمی بود همچو آب   بجوید درنگ ار بجویی شتاب

میان لاغر و فربهش هر دوران   سمش سنگ خارا وشش خیزران

بانگلند باشد ورا زه و زاد   چو بیننده بیند کند زه بیاد

بپاسخ فرستاده لب برگشاد   چنین گفت کای شاه فرخ نهاد

ز آتش که در کاسه دیدم بچشم   نه من گر فرشته آید بخشم

بکاسه گر این آتش چون بهشت   ببوم تو ناریم کردن نشست

هوا ابر و باران و تنور سرد   اگر نان ببندیم بینیم درد

جز از زیج در مرز تو بهره نیست   بجودن کسی را ز ما زهره نیست

نهادن نیاریم آسوده گام   که ازیم در بوته چون سیم خام

ببست از ازین کشور انگداز   سر خویش گیریم و راه دراز

ازین گفته آشفته گردید شاه   نموده بتندی برو بر نگاه

بگفت ارکه دیدید تیمار و درد   وزیده کجا بر شما باد سرد

کز اینسان گزافه برانی سخن   بنزد من و نامور انجمن

فرستاده گفت ای شه دادرست   سخن یکسره هست بیکم و کاست

ولیکن نگوییم چو رنجد دلت   که با خرمی باد آب و گلت

ز شاه شهنشاه هیچ تیمار نیست / هم از بندگانش بدل خار نیست
من از بیم خوردی که دیدم براه / ز شاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم زروی پاسخش / سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان / همی خواست آورد نشش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم / بسورت بمن رفت هر گونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه / برآشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت / دگرگونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جیمس شاه / ز خواهش که میخواست دربند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر / بیایند ایمن بجان و بزر
وز آنگه مقرب زگجرات راه / بپیموده بُد تا بدرگاه شاه
زدل مهر انگریز داده بباد / بخوبی زجز و مُنو کرد یاد
بانگریز هنر گزاینده گشت / سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین مثال / بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن / فرو هیدگان را نکوهش مکن
زسورت فراموش کردی مگر / که از بیم بودی بخود بسته در
نبودی اگر شیردل دو تنن / تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای / بخوردی و از جای رفتی بجای
چو مارا بجز دوستی نیست کام / سوی دشمنی از چه پیچی لگام
ره مهر با ما اگر بسپرید / چو آید سپرده از آن نگذرید
بدارید پیمان خود استوار / بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر / شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست رای | من اینک بوم ایستاده بپای
بترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج | که مینوست جاوید و گیتی سپنج
بآزار من گر بود کام دل | براند بر من بآرام دل
ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک | که از خاکم و رفت باید بخاک
بانگلند چون من بود صد هزار | ازان صد هزاران یکی کم شمار
مرا از شما هیچ اندیشه نیست | بگاه سخن بد دلی پیشه نیست
چرا راستی داشت باید نهفت | نه مردست کو گاه گفتن نگفت
سخن راست گفتن نباشد گناه | نسنجم شما را بیک پرّ گاه
شنید این سخن چون هنرمند شاه | بدانست کو گوید آیین و راه
نگردد بگرد گزافه همی | نراند سخن را بیافه همی
بفرمود بر گو ترا چیست رای | بگفتن خرد کن بخود رهنمای
بر شاه دستور با رای و هوش | ستاده نهاده بگفتار گوش
نیفزود بیش و نه کم هیچ دم | سراسر چو بشنید از بیش و کم
گمان برد شاید دگرباره باز | شود رشتهٔ گفتگوها دراز
بشه گفت باید فرستاده سخن | نگارد بقرطاس سرتا بن
شنیده نماند کسی را بیاد | رود گفتهٔ او سراپا بباد
ز دستور دانا پسندید شاه | بگفتار رهبر بسیجید راه
فرستاده را نیز آمد پسند | که فرمود دانشور ارجمند
بگفت آنچه در دل مرا هست کام | زخامه بنامه نویسم تمام
بیارم سپارم بدیوان شاه | نه پیچم سر از داد و آیین و راه
اگر شاه را هم نباشد گران | بآیین شایستهٔ خسروان

یکی نامه گوید بفرخ دبیر ‌‌ نگارد بمشک سیه بر حریر

چه جوید جهانجوی از جیمس شاه ‌‌ نویسد نویسندهٔ نیکخواه

فرازد بگردون سر این رهی ‌‌ دهد بنده را نامهٔ فرهی

دل شاه خوشنود شد زاین سخن ‌‌ بر این گفته گفتار آمد به بن

چو شاه جهان بود رنجه بجان ‌‌ ز مرد فرستاده اندر نهان

ازان گه که شورید بر وی پدر ‌‌ دلش بود پر داغ و پر خون جگر

ازین گفتگو گشت پر درد و دود ‌‌ پدر شد چو خورسند چاره نبود

چو نامد بکار فرسته شکست ‌‌ بخائید از آن دهان پشت دست

بیامد فرستادهٔ ارجمند ‌‌ بدل در ورا آنچه آمد پسند

کزان بهرهٔ خویش بیند بسود ‌‌ بشیرین ز عنبر نگارش نمود

نبشت اندران راه داد و ستد ‌‌ ببازارگانی چنانچون سزد

بسورت بر و آنچه بیداد و داد ‌‌ برفت اندران یکسره کرد یاد

کز این پس بانگریز آن راه بد ‌‌ کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سرتامس رو بجهت اجرای مهمات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه ‌‌ فرستاده دلشاد و بهروز باه

بجوشش روان گشته آب امید ‌‌ شده شام تاریک بام سپید

ازانپس که دیده بسی گرم و سرد ‌‌ بکام دلش گشته بر چرخ گرد

به پیمان یکی نامهٔ دلپسند ‌‌ نبشت آن پسندیدهٔ ارجمند

چو از خامه وان خامه آزاد کرد ‌‌ نخست این خجسته سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه | نگردد ره دوستداری تباه
بگفت بدآموز پیراه و کیش | نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازرگان | بهند اندر آید گشاید دکان
بهر جا و بندر که گیرد پناه | مران بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین | چه در آشکارا چه اندر کمین
برو بر سپرد راه رنج و گزند | به پیدا و تازد برو بر سمند
سیم آن کز انگریز هر که جهاز | بیاید به بندر ز راه دراز
در انجا بود هر که او کدخدا | بگوید منادی برآرد ندا
بکوی و برزن بگردد سه بار | چنانچون بگردند هنگام جار
ببازارگان و دگر پیشه ور | ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید ببود اگشادست راه | بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
چهارم سخن انکه در باجگاه | نبندد فرو کس بانگریز راه
نکاود کسی رخت اندر برش | پر از زر بود گر ز پا تا سرش
ور همچنین آنکه همراه ارمغان | بود ویژهٔ پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده چیس | برای شهنشاه آزاده چیس
نباید گشاید سرش هیچ کس | گشایند پیش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و باژ | رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه | نمیبایدش داشت هر گز نگاه
بکوتی فرستند زده مهر خویش | وز انپس رسنشش روز نگشته بیش
سپارد ره راستی نیستم | ز ر باج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز | بود هر کجا کوتی انگریز

درآنجا بود هر که فرمانروا بباید همه داد آرد بجا
خرد چون ز انگریز هر گونه چیز ندارد روا زور بر انگریز
بنرخی که ارزد دهد خواسته نسازد به چیزی ازآن کاسته
وگر آنچه او را بود دلپسند نباید برد نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست بکالای بالا دهد نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد نوآیین ترانه چنین ساز کرد
هرکس فروشیم ما چیز خویش بچون و چرا کس نیاید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش نبیند ایدا ز خار راه فروش
و یا گر ز جایی بجای دگر فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بوده فرمانروا بریم و بیاریم از جا بجا
ز مالی که یکره گرفتند باج دگر ره نخواهد از آن کس خراج
بگاه خروج و بگاه دخول بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین نفس که حلوا چو یکبار خوردند بس
نهم آن که هندی اگر انگریز ببازارگانی خرد مال و چیز
از و کس نخواهد در آندم عشور چو آن بار گردد روانه بدور
بدانگه به دستور و آیین خویش بباید گرفتن بجز کم و بیش
وهم چون بجای دگر رفت مال اگر تخته بندست و گر در جوال
درآنجا نباید کس از باجدار گشاید دگر باره آن بسته بار
به چند سپاهه نباید پسند نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن پاکرای کس از ما بر کنار تهی کرد جای

نباید پس از مرگ او یکجلال ‏ زنانش بشمارند از هیچ بال
ده و دو بود آنچه از خوردنی ‏ بکشتی پی زاد و ره بُردنی
نباید ازان کس بگیرد عشور ‏ که این شیوه از مردمی هست دور
چو در سیزده پایه بنهاد گام ‏ نبشت اینچنین بخرد شادکام
کسی کو بر ما بود پیشکار ‏ فرنگی بود گر بود زین دیار
رود هر کجا از پی کار خویش ‏ زبونی نیارد کس او را به پیش
نرنجاند او را بگفتار بد ‏ نکوبد مر او را بچوب و لگد
سخن راند زاینگونه از چارده ‏ اگر کس سپارد به پیداوره
رسانند پرستار مارا زیان ‏ برنجانند از دست و پا و زبان
چنانست کان گربز تیره رای ‏ بجا آن بدی او رسیده بجای
شه هند باید دهد داد ما ‏ نگیرد پس گوش فریاد ما
ده و پنجم آنکه زما هر غراب ‏ غرابی به بیند روانه بر آب
بره ور نبندد و بود گر ز دوست ‏ که با دوستداران نکوئی نکوست
بود گر بادشمن آن زشت راه ‏ بره وراه بستن نباشد گناه
بگیریم گر کشتی و بار اوی ‏ نباید خورد شاه تیمار اوی
دگر هر کز انگریز ماند بهند ‏ همه کار کوتی براند بهند
بباید بباشد مهتران ‏ مر او را بود جاه و پایه گران
بود چون بزرگان گردن فراز ‏ بچشم بزرگیش بینند باز
بگفت ده و شش چنین بُرد راه ‏ طرایف بود آنچه دلخواه شاه
بخواهد خریدن گر از انگریز ‏ بلوریه سامان و پشمینه چیز
همیشش بنرخی که نبود گران ‏ نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش / که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر / بگفتا بباید که عشّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش / نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
یکی فرضه چون داده باشیم باج / دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن / چنین نغز گفتار افکند بن
اگر خود سری از سرشت تباه / ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ / سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ابا ره رسید / سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پر تکیش / ز امروز نگذشته شش ماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند / زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بما نسپرد راه بد / نه با هندیان نیز باشد چو دد
بپیچیم ما نیز با او بمهر / بدو شاد داریم دیدار و چهر
دگر سر برین گفته نارد فرود / برانیم از خون او جوی رود
بمیدان کین گر بخواهیم کام / نهیم و بپیچیم با وی لگام
نباید که شاهنشه راستان / شود با بداندیش همداستان
از انپس که این نامه آمد بین / نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز / رسانده شماره بشش و بیست روز
بیامد بدرگاه و کرد آفرین / سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جیز و منو انسائی بگوده و لشکر فرستادن بجنگ جهازات انگریزی که با مرتاسس رو آمده در خور سوالی

بودند و تفرقهٔ لشکر بجهت طوفان

کنون باز گویم ز جستر و نهو ‌ ‌ ز باره چو در جنگ بر کاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد ‌ ‌ بیامد شکسته دل و روی زرد
وز انجا که شد بگوه روان ‌ ‌ بیاسود از کینهٔ آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد ‌ ‌ یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار ‌ ‌ نموده پر از آلت گیرودار
گزیده بسالاری دار و گیر ‌ ‌ یکی از سران نام آور دلیر
سنه ۱۶۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج ‌ ‌ بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد ‌ ‌ کزان چار کشتی برآرند گرد
که همره فرستاده جمیس شاه ‌ ‌ بیاورد ز انگلند سپرده راه
بصورت فرسته چو بر بست بار ‌ ‌ با جمیر نزد جهان شهریار
سران چار کشتی چو خود رخت برد ‌ ‌ بمستر کیلینک دلاور سپرد
چو دشمن به نزدیک دمن رسید ‌ ‌ بره هرچه از کشتی مانده دید
همه را گرفته بزیر نشان ‌ ‌ دو کشتی ز خود داد ان بدگمان
که باشند با هندیان راهبر ‌ ‌ بهمره نمایند زانجا گذر
بکهمبائت ان بارکشها درست ‌ ‌ رسانند تا بوده در راه سست
وز انجا که نیز کشتی و بار ‌ ‌ بیارند هشیار بوده بکار
برفت و با دمبا دا گرند ‌ ‌ بره کس نماید برانها پسند
وزانپس ز دمن روان گشت زود ‌ ‌ بباره بیاورد لشکر فرود
کیلینک سرافراز شد ساخته ‌ ‌ دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای میدید راه ‌ ‌ که دشمن نخستین شود کینه‌خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد | برانگیزد از وی به پیکار گرد
چو بشنید تیره درون ذوالفقار | که سنگار بر باره افکند بار
دو روز ورق شد بشادان بدرشت | بیاراست زیبا چو باغ بهشت
ز کالای هند و ز دیبای چین | خز و اطلس و پرنیان گزین
پر از گل چو کشمیر گاه بهار | بسی شال نغز آور بوته دار
نهانی فرستاد در راه پیر | بهدیه بر نزدیکی رو فسرید
بینداخت آوازه در آشکار | که مهمان فکندست به باره بار
نوازش به مهمان چو باشد پسند | فرستم خورش هر آن ارجمند
بچاره نهانی همی دید کار | کز انگریز شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نورهان | بدیده پسندید و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند | ستایشگران پیش خود برنشاند
بدیدارشان ارمغان باز کرد | فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین | نپذرفت جز طاقه شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد | نمود و فرستاده را باز داد
بفرمود کین هدیه و ارمغان | رسیده بیکایک بمن بازدان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی | سوی دیو و گهگها پاورد روی
رسیده بدانجای لشکر نمود | بدربار سنگار لشکر نمود
چو ماه دزمبر بیامد بسر | زکهبایت آمد شده ره سپر
دو کشتی و با خویشتن بس غراب | فراوان بیاورد بیهوده آب
گران پیش پیران بسیار سال | ندیده بیکجای کشتی و مال
بناگه بیامد یکی تند باد | بر کشتی ان پیچ عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار — به دریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یکنفر زنده نامد برون — شد آن چار کشتی بدریا نگون
دگر بارکشها که از غرق رست — دقل‌شان قلم گشت و سکّان شکست
نه چاره بجا ماند و نی ریسمان — فراوان بسامان بیامد زیان
بپاشید سامان جنگ و نبرد — دل کینه‌جو گشت پر رنج و درد
چو شب روز روشن برو شد سیاه — بناکام برگشت از رزمگاه
همیشه شکسته‌دل و روی زرد — فشانده بتارک ز او بار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار — برو تار شد گشت چون نیش مار
کیلینگ دلاور شده شاددل — ز اندیشهٔ جنگ آزاد دل
چو ایزد کسی را کند نیکبخت — برو سازد آسان همه کار سخت
مر او را که او را کند ارجمند — نپیچد به اندیشش او چیز گزند
گزیند کسی را که یزدان پاک — ز دشمن نباشد برو هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینگ بسمت تلیسبار و رسیدن بکلی کوت و امداد جستن راجه آنجا از وی در جنگ پرتگیش و استحکام دادن عهد و دوستی و بانجام رسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خواست — بدشمن کج افتاد و بر دوست راست
همان موسم باره آمد بسر — ببایست رفتن از آنجا بدر
ع ۱۶۱۶ ز سال ده و شش دو یم ماه بود — ز دشمن سراسر تهی راه بود
کیلینگ سرفراز پیروز و شادکام — ابر چار کشتی سپرده لگام
بسوی تلیسبار شد سرفراز — همه راه با کام و آرام و ناز

سرانجام چون ماه دو کم شد سپهر / بکشتی دشمن شتابش گذر
ببردی و پیکار از پرتکیش / گرفت و از آنجایگه راند پیش
بیامد بسیم روز از مارچ ماه / بشهر کلی کوت بسپرده راه
در انگه بد رای آمرز و بوم / به پیکار با پرتکیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه / بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال / که بد دونتن کرده با بد سگال
چو بشنید کاکیلینک دلیر / ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
بیالید بر خویش و شد شادمان / بکام دل خویش دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش / بیاریگری خواند اورا به پیش
کیلینک سرافراز لشکر پناه / چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتکیش / بدید و گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید / بر رای رفتن چنان رای دید
بیاید گرفتن کس از وی گرو / وز آن پس فرود آمدن از گرو
نوا چون بیامد نشد پیش رای / پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش / چو مردم بدو دیده بشناختش
بدانسانکه پیکر پرستد شمن / پرستش نمودش دران انجمن
وز آن پس بخواهش زبان باز کرد / هویدا بر او آنچه بد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتکیش / کمر بسته دارم بجنگش همیش
نخواهم که با او گرایم بمهر / به بیداری و خواب بینمش چهر
بزور و به نیروی یزدان پاک / پی او بخواهم بریدن ز خاک
بهمراه من گر تو بندی کمر / نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار | نوشتیم و هر دو بباشیم یار
نویسنده را گفته آمد پسند | بجز سود دید و بدشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد | زعنبر چنین بر سمن کرد یاد
هر آنگه که از اختر فرّهی | ز دشمن کنانور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست | کنند انگریزان در آنجا نشست
بگرد کنانور نه میل راه | بدارند انگریزیه در پناه
زمینی باندازهٔ یک سرای | که صد کس تواند در آن کرد جای
بود دویره رای در شهر و بس | نگیرد فزونتر از آن هیچکس
دگر چون کنانور آید بچنگ | بکوچی برانیم از بهر جنگ
چه از دشمنش گردد آن بوم پاک | بپیشد ز باد و غا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بنه | دژ و باره و شهر و ده سر بسر
سیم ره نگاشته چنین نقش کست | بتاراج هر چیز که آید بدست
دو بهره نگاه نامیم هیچند و چون | بگیریم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین راند انجام کار | ز انگریز آید چو کشتی و بار
ببوم من او را گشادست راه | نخواهد کسی باج در باجگاه
نباید مر این گفتها داشت خوار | بداریم پیمان خود استوار
چه پیمان بدینگونه آمد بجای | کپیتان دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید | که دانند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ | کزو میشدی گرم بازار توپ
براجه سپرد و روان شد بپیش | نشد رفته از تاریخ ده روز بیش
از آن چار کشتی که همراه داشت | بانگلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان | نمود آن هنرپرورکاردان
چهارم به بنتام شد ره سپر | بگاه جدا گشتن از همدگر
دو کشتی دگر باره از پرتکیش | گرفتند و بردند همراه خویش
کیلینک دلاور بآرام دل | براند به دشمن همه کام دل
چو رفت از کنانور با فرهی | دل رای از مردمی شد تهی
بیکسوی بنهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بد بیامد به پیش
همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو گژدم نیشش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل | ز یاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کالی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند بهر نشستن سرای
از آن پنج یاران ز یک یار بد | همانا که سر زد یکی کار بد
کزان بد بیالود چار دگر | برنج او فتادند بار دگر
چو یک تن شود بیخرد ز انجمن | بپالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم | بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران گلی کوت از آب چشم | بشستند از مهر یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم | نه آزرمشان ماند برجا نه شرم
زهر رنج و تیمار کاید بگفت | بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کارگر کوتی بسی سالیان | بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد بن | ز تامس رو آرم دگر ره سخن

بازگشت بذکر سر تامس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستادهٔ جبرّ و نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلال شاهزاده سلطان خرّم معروف بشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو مستمند | بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد | از او کس نپرسید و نی نام برد
نخواند آن نبشته دگر هیچ کس | نویسنده بیچاره دانست و بس
ز زیری شدش چهرهٔ ارغوان | چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت | ندانم شب بینوا چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه | تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر | ز کینه بدلها گشادند در
بیازرده او را بگفتار بد | نموده بنیکی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان | برسوائی او بسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه بروشن بگفتند گفت شباه

شهنشاه نشنیده انگاشتی بدیدی و دیده فرو داشتی

فرو ماند بیچاره در کار خویش فرو ماندگی دیگر آمد بپیش

شنیدم یکی ترک بدخوی بود ز اندازه بیرون جفاجوی بود

ز بدخوئی خویش پیوسته مست بمیخانه آمد پشیزی بدست

نهاده بر پیر باده فروش از و خواست دار وی بیهوشی؟

بتندی بر و پیر برداشت بانگ چه باید ترا باده بد نام بانگ

بگفتش مرا بوئی از باده بس چو لب تر کنم بین مراز آن سپس

ببوئی سیه مستی من ببین بمستی زبر دستی من ببین

بهانه می و در میانه منم سر و گشته آواره بین از تنم

نه من مستی از می پرستی کنم بیک قطره صد رنگ مستی کنم

بدینسان جهاندار و دستور او جفاجوی شاجهان پور او

نخورده می لعل پر تکال چو میخواره بوده مستی سگال

گرانه گزیده زراه وفا سخن گفته از مهر و کرده جفا

ندانسته آزرم گفتار خویش نهاده گل و خار آورده پیش

چو گشتند مست از می پر تکیش گذشتند از راه ز اندازه بیش

گشایم سر حقه بسته راز که دور از گفتن سخن شد دراز

چنان بد که جرّ و منوی پلید فرستاده چرب گو برگزید

چو روبه بدستان فرو هشته دام رمیده دلان را بجو کرده رام

سپرده گرامی طرایف بدو ز رشکش پژمرده ناهید روی

گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر ازان روشنائی همی برد بهر

بهدیه گران گوهران با شتاب | سر استرش گشتی از شرم آب
جز آن هرچه باشد پسند شهان | همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه | فرستاده چون باد پیمود راه
شد و هر که بر درگهش راه داشت | بنامش یکی هدیه همراه داشت
بویژه بدستور و شاه جهان | فراوان بداد از همه ارمغان
بیکباره آن هر دو رفته ز راه | بانگریزیه دل نموده تباه
بگوشش جهاندار گردن فراز | رساندند هر دو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار | بهر جا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتگیش | بدریا بجبر و ز ما هست بیش
گر از ما دل او شود پر ز کین | نه دنیا بما ماند خواهد نه دین
در این بوم یابد گر انگریز راه | شود روز بازارگانی سیاه
فتد رخنه در کار سوداگران | بهر دم سبک کار گردد گران
بجا وجدّه بکشتی و بار | شود بیگمان بسته راه گذار
بطحا و یثرب شود راه بند | بحجاج و زوّار آید گزند
رود بهرهٔ هر دو گیتی ز دست | بجنگ و نزاع آید از ایشان شکست
چو راهی بده داشت گفتارشان | نزرده دهی شد بسی بارشان
بدین دم شناسی دمیدند دم | دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه | گرفته سوی پرتگیشان همه
زبان چون بهکیش دیدند و دین | برو کرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند | فرستاده را خوار پنداشتند
فرستاده زامید شسته دو دست | دل از آرزوها بیکسر گسست

سر خم امید بربسته دید ‎ ‎ تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز دُرد و کدو پُر زلای ‎ ‎ ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا بشد ماه شش ‎ ‎ که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپورش بیامد نوند ‎ ‎ بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه ‎ ‎ بجائی نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر ‎ ‎ سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بباید بشهر بهروچ انگریز ‎ ‎ ببازار فروشد ز هر گونه چیز
بگوئی خود شاد سازد نشست ‎ ‎ نیاید برو کس به بیداد دست
زکالا ده باج دریا بگاه ‎ ‎ سه و نیم از صد بسال و بماه
ورم چون زباج آید اندر شمار ‎ ‎ بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هر چه آید فزون ‎ ‎ ز انگریز گیرند چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن ‎ ‎ چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی برازشاخ هست ‎ ‎ همان پیش شه نیز گستاخ هست
هر آنچ او پسندید آئین و راه ‎ ‎ نگاهم پسند و پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید ‎ ‎ گشاید سرای فروش و خرید
ز تار کمان زه نموده کمان ‎ ‎ زدن تیر هموار استی بر نشان
ندانست بیچاره ناید بکار ‎ ‎ بود تیر سست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران ‎ ‎ گشاید کجا کارش از دیگران
چو دریای قلزم در آید بجوش ‎ ‎ ز خورد آبه هرگز نگردد خموش

ذکر درود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با [illegible]

مهابت برو گرچه ورزید مهر — بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار — خرش لنگ و افتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه — نه در بودنش هیچگون روی و راه
شده ساتکین امیدش نگون — دلش گشته چون ساتکین پر ز خون
شا ۱۰۱۶ ز سال ده و شش بشد ماه هشت — دو روز دگر نیز بر وی گذشت
یکی جشن زیبا بیاراست شاه — که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن دُر شاهنشهی — جدا از صدف گشته با فرهی
بفرخندگی زاده از پاک مام — پدر گشته از زادنش شادکام
بپرسم نوا این سران سپاه — کشیده چو اختر ره پیش ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار — بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران — فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار — زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش — دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجو شاد شاه — بپیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر — نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا بگاه — بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز — که شد بودن من در اینجا دراز
شنید و بنرمی زبان برگشاد — نشد بیهده آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو — ولی ماند در پرده زان کار تو
چو دل بسته بد شاه در کار خویش — نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن شد روزگار — فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها توئی مانده بیرون در — چو تو صد هزارند در رهگذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی — بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار تو را نو کنم — تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد — بجز یک سخن سر بسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما — بیازارد آن هست آزار ما
رود گر بیا بر کسی زور و جور — رسد خویشتن پیش شاه آنز البجور
که داوری خود کند یاوری — نباید بکس برد داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست — کجا خواهد این گفته را داشت دوست
مگر پور او هست بید او گر — که می هیچی از داد او چیره سر
و گر بشنود این سخن شاهزاد — که جان تو از داد او نیست شاد
بیارود لش تاب و آید بهم — شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو — شکست اندر آرد ببازار تو
جهاندار و شهزاده ارجمند — نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستاده دستور بشنید راز — چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون — نمایم سخن آنچه گفتی برون
خدیو خردمند با آفرین — بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن دگرمه بدستم لگام — دهد تا روم من بناکام و کام
خبر برا بدار روشد به الاغ — پسندید بیچاره انجام داغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز — بهرجاندار بود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار — بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان تو را است بس — ز شه داد امیدت برآید بکس

فرستاده چون هیچ چاره ندید | بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از غم بجای نشست | بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا پس از این چه آید به پیش | رگ جان دگر چون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش فرزدار شاه هندی شنگل الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز | فرستاده با جان پر درد و سوز
بدفترکده آمد و جست راه | بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ | ز دانش ببند و ختی بهر و برخ
خردمند و شکر الله‌ش نام بود | روانش بفرزانگی رام بود
نزده بجز راستی بر زبان | نیالوده از پارهٔ کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش | درو جست درمان تیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکخوی | بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای | بیارم سخن آنچه گویم بجای
ز دریای غم آرمت بر کران | نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد راهبر | که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه | نگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای | هر آنچه بجوید ز کیهان خدای
گر از من بخواهد ندارم دریغ | خود آرزویش برآرم ز تیغ
کنون هرچه در دل ترا هست کام | بمن گو نگفتن چه پیچان لگام
شنیده نمایم بشهزاده یاد | نمانم که گردی ز شهزاده شاد

بگشتی بدروازهٔ هر کسی — در مردمی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه — بتو برگشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو — نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار — مخور غم چو او گرددت دوستدار
نیوشنده بشنید و شد شادمان — بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شام غمم شد سپید — تر و تازه پژمرده کشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل — ز بند غمت باد آزاد دل
چو از آفرین گشت پرداخته — بدیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده بدیدار پر نور کرد — چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد
سپس زین هر آنچ آید او را به پیش — بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند به بندر سورت و دو چار شدن با کشتی جنگی پرکیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پیل بجای او

ز سال ده و شش دو مه رفته بود — فزون ارنسیم ماه و دو هفته بود
سوی هند و بنتام بنمود ساز — ز انگلند آبی بشد شش جهاز
از آن دو به بنتام و سورت چهار — روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیر یکه سالار آن چار بود — پسندیده و سخت هشیار بود
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — همه ساله جویای ناورد و جنگ
بهر کار شایسته جوزف بنام — بدریانوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد کلوب — رسنده بدشمن چو گوله ز توپ

دویم جیمس سیم پونیکال بود   ز چادر گشاده پر و بال بود

پنجمین چارلس بود بر روی آب   پرنده چو بر باد پرّان عقاب

چو نزدیک آمد ز راه   سپیده دمیده فرو رفته ماه

پدید آمد از دور کشتی بزرگ   گروهی درو پرتگالی چو گرگ

بکشتی نبد هیچ جز ساز جنگ   سپه یکسره همچو شیر و پلنگ

درو ناخدا بد یکی شیر مرد   رساندی بگردون ز شمشیر گرد

دلیر و توانا و پرخاشجوی   نهاده منی سیز بد نام اوی

کلوپ رونده کپتیان چو باد   روان کرد و سر سوی دشمن نهاد

همی رفت تا سوی دشمن رسید   چو تندر یکی نعره بر کشید

ز سالار کشتی بپرسید نام   کجا رفت خواهی و راهت کدام

بپاسخ منی سیز واردن نهاد   به بیهوده گفتن زبان برگشاد

برافروخت آتش هماندم بتوپ   گلوله بزد هیچ سوی کلوپ

ز یکسوی کشتی نموده گذار   برون رفت کرده دگر سو فگار

بزد آنکه بد ناخدا در کلوپ   بکشتی دشمن ده و هشت توپ

از آنها نیامد یکی کار گر   ز پیکار پیچید ناچار سر

چو از دور جوزف بدینگونه دید   بیاران خودکار وارونه دید

بند مانده از روزگیپاس پیش   روان کرده کشتی بیامد بپیش

چو آمد بنزدیک آواز داد   که ای تیره بختان گشته زداد

بدین کشتی آنکس که او مهتر است   چرا او سر سرور اکهتر است

بباید بیاید بر من فراز   دهد پاسخ آنچه پرسمش باز

چرا جنگ آراسته با کلوپ   بیازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ بد اندیش لب باز کرد ‌‌‌ بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش ‌‌‌ نیارم برون شد زبنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور ‌‌‌ خرامنده زورق چو طاوس نر
منی سیز نامد زکشتی فرود ‌‌‌ یکی کس از معلم روانه نمود
چنین داد پیغام کز شاه خویش ‌‌‌ چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ ‌‌‌ ببارد چو باران ز بارنده میغ
زکشتی خود پای ننهم برون ‌‌‌ ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست ‌‌‌ مگر آسمان سازدم زیردست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست ‌‌‌ کسی را بمن جای پیغاره نیست
بدینسان چو آواز اش آمد بگوش ‌‌‌ ز مردی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد ‌‌‌ جگر دوز زینسان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست ‌‌‌ گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر ‌‌‌ چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
زما سر بسر گر بر آید دمار ‌‌‌ تو آنگه تن خویش زنده شمار
وگرنه نمایم تو را دستگیر ‌‌‌ بیارم زبالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ ‌‌‌ بشست آرمت بیگمان و درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست ‌‌‌ زبالا بزیر آرمت خوار و پست
منی سیز برخواند و از کبر و باد ‌‌‌ نخستین گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز ‌‌‌ سر خفته خفته را گفت خیز
نشسته چو در چارلس بود خویش ‌‌‌ به پیکار دشمن بیفکند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت ‌‌‌ باندک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد برو روزگار نبرد　　بیاسود از کوشش و رنج و درد
بکشتی فروتر از و مرد بود　　که شایسته جنگ و ناورد بود
بجایش شد و داشت برپای جنگ　　بدشمن همی راند توپ و تفنگ
بکوشید تا گشت خورشید زرد　　یکسو بیامد ز جای نبرد
سر آن سه کشتی بر خویش خواند　　بایشان ز هر کار گفتار راند
پپل نام در جمیس بد ناخدا　　نمودند بر خویشتن کدخدا
ورا بود چون مایهٔ جوز فی　　شد ارزانیش پایهٔ جوز فی
چو شب شد منی سیز آتش فروخت　　دو دیده بهر چار کشتی بدوخت
همی داشت در کشتی خویش پاس　　مبادا کش آید ز دشمن هراس
نخفتند از بیم هر دو گروه　　چو خورشید بنمود از تیغ کوه
گذشته ز انگشت کیفیت بود　　بد اندیش را دل ز غم تفته بود
جهاز خود اندر کناره کشید　　پپل را سوی دام چاره کشید
چو کشتی او ویژهٔ جنگ بود　　بآب کم اندر سبک سنگ بود
مران چار کشتی گرانبار بود　　کناره گزیدنش دشوار بود
پپل ماند بر جای خود استوار　　بدانست اندیشهٔ نابکار
که از چاره خواهد کشیدن بدام　　نپیچید سوی کناره لگام
سه بهره چو از روز آمد بسر　　منی سیز آمد بدریا دگر
فرو رفت رخشنده خور زیر آب　　فرو هشته شد لاجوردی نقاب
بماندهٔ دوش آن تیره بخت　　پی روشنی آتش افروخت سخت
ز اختر کسی را که بهبود نیست　　ز اخگر ورا سود جز دود نیست
چو خورشید روز کسی شد سیاه　　ز آتش که روشن نگردد بجاه

جنگ کردن پیل با منی سبز و زخمی شدن او و بپایان رسیدن عمر کشتی منی سبز

چو با تیغ افراخت خورشید سر / بینداخت تاریکی شب سپر
تهی گشت از مهره طاس سپهر / بیکره ز دل دور شد پاس مهر
دو رو بیکینه بیاراسته شد / کمر بسته از جای برخواسته شد
برفتن چو به تیز پر چار کس / بپیل آمد از بیم در چار کس
بلشکر بفرمود جنگ آورند / ره شیر در سم پلنگ آورند
بباید گزین چار کشتی بجنگ / نماید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بچوبه سپرد / بباید که آسوده ماند ز درد
نخستین چو ماند ز پیکار باز / بیاید دوم جنگ را کرده ساز
دوم هم چو گر ماند از کارزار / بدشمن کند سیوم این گیرودار
سیوم گر فرو ماند گاه نبرد / چهارم نهد گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند / سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت و نخستین روان گشت خویش / بیاورد کشتی بیفگند پیش
دو سالار پردل بتوپ و تفنگ / نمودند با هم گر سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ / بگوش یلان داده پیغام مرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار / گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی منی سبز گردن فراز / گلوله بتوپ پیل خورد باز
چو از توپ او شد گلوله رها / بیامد بتوپ پیل کرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز / برآمد ز خشم پیل رستخیز

یک چشم بنموده یکریزه جای / بیفتاد چشمش ز سر [illegible] پای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور / بدانسان کزو گشت آرام دور
سیوم پاره بنشست بر ران اوی / بشد تاب و توش از تن و جان اوی
جز او سه کس دیگر از توپ بار / بیفتاد از پا و شد زخمدار
بپل چون بدان زخم از کار رفت / وزو زور مردی و پیکار رفت
معلم یکی بود گرد و دلیر / بجای بپل رفت چون نره شیر
به پوست جنگی که تا آن زمان / کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بداندیش بنمود تار / برآورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او / بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی / نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بداندیش را درمیان / شد از دود باروت تیره جهان
ببارید آتش بدریای آب / دل ماهیان گرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز / شد از راستی بخت بدخواه کوز
بداندیش را بسته شد پا و دست / و قلهای کشتیش یکسر شکست
دو از پیچ افتاد و یک از کمر / همی سیر نشناخته پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون / ز میدان کینه دلی پر ز خون
بشد تا بنزد کناره فراز / زده با دل خویش زینگونه راز
ببندد بکشتی ز نو هر سه تیر / بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کارزار / کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر / کمانش بود نیز از گشت چو تیر
وز پیسوی انگریز فرخنده خوی / روان کرد زورق بنزدیک اوی

گزیده یکی مرد کاناک نام | درفشی که دادی ز مغلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل | کند آنچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست | کند استوار آنچه گردیده سست
بیاسازد از نو دقلهای خویش | بتخته ببندد بقلهای ریش
وز آنپس که کشتی شود ساخته | همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش رای پیکار و جنگ | بباید بکین خواستن بیدرنگ
دگر آشتی باشدش آرزوی | نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بیاید بپیش | گرامی نماید بدیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر | بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سیر بایست پند گزند | ورا آشتی ایچ نامد پسند
بکوشید کاناک تا او براه | بیاید بنیفتد نگون سر بچاه
فراوان ستودش بفرزانگی | مگر باز آید ز دیوانگی
نپذرفت و پاسخ چنین داد باز | چو شد کار کشتی سراسر بساز
وز آنپس مرا نیست جز رای جنگ | بمیرم ازان به که مانم بننگ
پی زندگی نام ننگم مباد | نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید پیغاره نیست | که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ | شما را بمن بر شود تیز چنگ
بداریدم آنگه گرامی نه خوار | ندانم که چونست انجام کار
چو کاناک بشنید گفتار اوی | بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا | بفرمان دادار فرمانروا
بشد یکسره بخت بدخواه کند | بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی سپس گم کرده بخت — بیاورده تاب اندران باد سخت

بهر سو چو اسب گسسته مهار — برفتی نه بر آرزوی سوار

بناگه بیامد میان دو سنگ — ز بهر دو رفتار شد نیز لنگ

در آنجا فرو ماند چون خر بگل — بد اندیش را این گمان شد بدل

که کشتی همین جا بخواهد شکست — خود و همرهان شد بزورق نشست

بهره فراوان سبکبار بود — همین گوهر و زر بخروار بود

بیاورد با خویش یکسر فرود — چو جیحون ز دیده روان کرده رود

بکشتی برافروخت آتش چو کوه — که شد کوه و دریا ز تابش ستوه

بسوی کناره روان گشت خویش — جزیره یکی آمد اورا به پیش

پر از دام و دد و انگریجی بنام — درو دیو مردم نمود کنام

بدانجا فرود آمد آن مستمند — رسیدش از آن دیو مردم گزند

هر آنچه بگذشت رنج و دراز — بگویم بپایان زگفتار باز

گذشته ز اندازه تلخی چشید — بانجام خود را بکوه کشید

چو آتش بکشتی زد و خود براند — مران چار کشتی بدانجا بماند

نمودند آنجای روزی درنگ — که شاید بیارند چیزی بچنگ

از آن سوخته کشتی بد سگال — مگر شان بیفتد بکف نقد و مال

تهی ماند دست امید از نوا — برافراشته بادبان بر هوا

سنه ۱۰۶۱ ز ماه نهم روز بد پنج و بیست — بباره زر فشار کردند ایست

رسیدند کرده دل از غم تهی — ببورت بفیروزی و فرهی

ببورت بدانکس که گوئی خدای — بشد شاد زین مژده غم زدای

که دشمن پراگنده و کرده سست — رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر روی یکی نامه بود — نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بیارد بجای — بایران نماید کسان رهگرای
بدستوری شاه آن بوم و بر — بسازند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای — بدارند بازار سودا بپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل — بیابد بانجام آرام دل

آگاه شدن تامس رو از ورود مراکب از عجم بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز — باجمیر بودن بر او شد دراز
همان به که او را روانه کنم — دل غمگنش شادمانه کنم
بدانسانکه تمکین با برای فر — بمن گفت گویم تو را سربسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر — بتامس رو آمد ز سورت خبر
که از انگلند کشتی بیامد چهار — بسومالی اندر بفکند بار
بسویش همان نامه از جیمس شاه — رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز — بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه — بیامد بمالید رخ پیشگاه
درودش رسانید از شاه خویش — شنید و شد و شاد زاندازه بیش
بدل برده از آز زیبانگان — که شاید نو آیین یکی ارمغان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ — بشه نامجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد — بپرسیدن از جیمس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار — برو بر چه سان بگذرد روزگار

ز تیمار گیتی بود شاد دل   ز رنج و ز غم هست آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر   ز گردون ندارد دل و زینه سیر
چو از پرسش چهره پرداخت شاه   بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بیاید اگر گوهر شاهوار   گزان بست شاید بافسر نگار
دگر مخمل پربهای فرنگ   بود گر پر از گل و گر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز   که ما را بدین هر دو باشد نیاز
دگر اسپ کان گفته بودیم پیش   که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد وزان شد دل ما بغم   بگوییم بگنجور کارد درم
بسپارد و شمرده تو را صد هزار   فزون گر بخواهی فزاید شمار
فرستی مران خواسته بیدرنگ   ز هندوستان سوی بوم فرنگ
بدانسان که گفتم تکاور گزین   جوان و ندیده بخود بار زین
خریده سوی ما فرستند باز   بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرسته بپاسخ زبان برگشاد   بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز بارهٔ راهرو   بود از پی شاه اندر گرو
یکی نامه باید کنون شهریار   بسورت فرستد سوی ذوالفقار
ز کشتی طرایف چو آید بزیر   نباید گشاید ورا باجگیر
ز زر باج نگرفته و بسپرند   فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه   شب و روز پیوسته دارد نگاه
شهنشه بفرمود فرزند را   سرافراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار   نگارد بسورت سوی ذوالفقار
بدانسانکه گوید فرستاده مرد   بباید بگفتار او کار کرد

طرایف ز هر گون ندیده گزند | رسد تا بدین بارگاه بلند
نبشتند و آمد بدرگاه شاه | هر آن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان | دل خسرو هند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را | ز نعم کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار | هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
برآرندهٔ آرزو ها زر است | کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد | چو زر دیده بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهة کوتی ساختن در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو مستمند | باجمیر گردید و زار و نژند
شب ناامیدیش آمد بسر | بنیکی بر او کرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه | بینداخت از مهر بر وی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد | نموده دران در بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما | بسورت بود هر که فرمانروا
بانگریز باید که جای نشیم | سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی | نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی هیچگونه ستم | بسود اندر آرد کس او درم
نباید که با آز خویشی کند | بر او بر به بیداد پیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد | از او یک پشیزه بگیرد نباید
جز این آنچه باید سخنهای نغز | که شاید بشاهان بپیرا مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش / نوازش نموده ز اندازه بیش

سپرد آن کلید در گنج و کام / فرستاده زان جمیر برداشت گام

بسورت بیامد شده شاد دل / ز هر گونه تیمار آزاد دل

همه کار کوتی نموده درست / سوی خاک ایران کمر کرد چست

بعباسی آمد ز کشتی فرود / خداوند را داد از جان درود

سوی اصفهان پیش عباس شاه / بیامد فرستاده پیموده راه

کم و بیش کاری که بد ناگزیر / نمود و روان گشت ز انجا چو تیر

بشایستگی کار بایسته ساز / نمود و بسوی وطن راند باز

بسورت کنون کار کوتی شنو / کهن گشته سازم بگفتار نو

چو شد کار انگریزیه ساخته / زخش راه سودا بپرداخته

روا گشت بازار داد و ستد / بدیشان نیارست کس کرد بد

ز انگلند هر سال کشتی و بار / سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهل وجهی

سنه ١٦٢٥ چو بر عین و خا بیست افزود پنج / تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج

شکست اندر آمد بسرو سهی / سر آمد برو روز فرماندهی

جهاندار شد چارلس نخست / نو آیین یکی شاخ شاهی برست

بر و بار آن شاخ بد داد و دین / سراسر جهان داشت با آفرین

دو سال دگر چون برین شد بسر / سر پادشاهان بارامی و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه   دلش سیر آمد ز تخت و کلاه
چو بسپرد راهی که بد ناگزیر   بشاهجهان داد تاج و سریر
چو تاج کیانی بسر بر نهاد   بیاراست تخت بزرگی بداد
خرد بد روان ورا رهنمای   بفرزانگی داشت شاهی بپای
ز شاهیش چون سالیان درگذشت   دلش پر ز غم و رنج و تیمار گشت
بپرده یکی دختری داشت شاه   خرامنده سروی بمانند ماه
بپرورش پری گشته از دل بری   رسیدش مگر چشم زخم از پری
ازو دور شد خواب و آرام و خورد   تن نازنین را به بستر سپرد
بپژمرد نوشاخ شاهنشهی   رخ ارغوانیش شد چون بهی
پزشکان که بودند نزدیک شاه   بداروی دردش نبردند راه
بدرمان آن درد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
فروماند دست پزشکان زکار   نمی گشت دارو که بدشان ببار
ازین غم ببارید خسرو سرشک   ز هر کشوری خواند دانا پزشک
فراز آمد از بخردان انجمن   نشستند باهم سر رایزن
نیامد بکف گوهری از صدف   نشانه نیامد یکی بر هدف
جهاندار را دل ز تیمار ریش   ز تیمار بیمار بیمار خویش
سراسر زکار جهان رفته دل   شب و روز بد بود آشفته دل
همی جست چاره ز کار آگهان   یکی گفت ناگه بشاهجهان
که در کوی سورت ای شهریار   پزشکی فرنگی است دانای کار
بکار پزشکی مسیحا دم است   همانش همانا بگیتی کم است
خردمند و دانا و باتن بنام   گمانم کزو خسرو شود شادکام

چو بشنید او را ز سورت بخواند   ببالین بیمار بر دو نشاند
بزرقی نگه کرد و بشناخت درد   دوا داد و رنجور را چاره کرد
چو شد کوته آن رنج گشته دراز   تن آسان و خرم شد آن سرو ناز
ز بستر خرامیدن آغاز کرد   بخنده لب شکرین باز کرد
جگر گوشه را دید شاد دل   ز بند غمان گشت آزاد دل
ز باتن شده شادمان شهریار   پس از مهر دادش فراوان نثار
توانگر نمودش بسیم و بزر   بگوهر بیاسود پا تا بسر
از آن پس یکی نغز فرمان نبشت   بخوبی چو طوبی بباغ بهشت
که در هند باتن ببر بوم و بر   ببازارگانی نماید گذر
خرد انچه خواهد فروشد همان   چنین است فرمان شاه جهان
کند انچه باشد ورا دلپذیر   پشیزی نگیرد از و باجگیر
بود او بدرگاه ما ارجمند   ازو گشت فرزند ما بی گزند
بدانا سپرد آن گرانمایه شاه   روان گشت و بنهاد سر سوی راه
ببنگاله شد با دلی پر امید   که کالا نماید بد انجا خرید
بسورت بیارد برای فروش   فراوان برد سود از راه هوش
چو در بوم بنگاله بنهاد پای   بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
پریچهره در شبستان اوی   که بوده گرامی تر از جان اوی
چو دو نرگس خویش بیمار بود   دل مرزبان زان به تیمار بود
ز کردار باتن بدرگاه شاه   شنیده بد آن مهتر نیکخواه
بخواند آن گرانمایه را پیش خویش   نمود آشکارا نهان پیش خویش
ز رنج پریچهرهٔ ماه روی   ز خوناب دل راند بر روی جوی

سنه ۱۶۴۰

چو شد ششصد و چل فزون بر هزار		دو کشتی به بنگاله شد پر ز بار
بینداخت لنگر به فرخنده بخت		ز شادی به تنجیکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باشن همان		بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه		برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز خوبی و از رسم سالار شهر		فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان		همه آنچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد		بدانسانکه از مرد مهما سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام		برفته بدانجای با ناز و کام
سران دو کشتی نهادند رخت		ببودند شادان دل و نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیه تسخیر آن نمودن با بعض مهمات

سرهنده و نگین با هوش و رای		بدین داستان شد چنین رهنمای
از آنگه که انگریز فرخ تبار		به هوگلی سپاه و دو کشتی و بار
در آنجایگه کوتی پرتگیش		همانا که بوده به صد سال پیش
نشسته در آنجا بآرام دل		بسوداگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام		نهانی جز اینش بدل بوده کام
چنانچون نخستین بر بوم و بر		ببود اپی خویش بگشاده در
وز آنپس که چندی در آنجا بماند		بجز ناصحه بد سگالی نخواند
سپرده زره ریو و دستان بند		رسانده بر و بومیان را گزند
نموده وژو باره را استوار		در آنجا شده خویش فرمان گذار

همه کارها چو مر خویش را راست کرد ‏ ‏ بدانجا یکی زآن خواست کرد

چو در دست او بد بدریا کنار ‏ ‏ دژ و باره و بند بی‌شمار

گزیده بسی کشتی از بهر جنگ ‏ ‏ پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ

ببرده در آنجای آن خیره رای ‏ ‏ همی خواست راز دل آرد بجای

نخستین کنشت بسی ساخته ‏ ‏ هیاکل در آنجای بنشاخته

ز بیدانشی برده بت را نماز ‏ ‏ خداوند دانسته و چاره ساز

هر آن سر که باشد ز دانش تهی ‏ ‏ پرستد تراشیده بت ز ابلهی

مر آنرا که شد دیو انباز و یار ‏ ‏ نداند جدا کرده از کردگار

سزای پرستش خداوند و بس ‏ ‏ نشاید بجز او پرستش بکس

بدینجایگه ای خردمند راد ‏ ‏ ز دانش دری چند خواهم گشاد

شنیدم بدانسان که از رای و هوش ‏ ‏ بگویم بمن باید داشت گوش

سپس زانکه عیسی فرخنده خوی ‏ ‏ ز گیتی بمینو بیاورد روی

بگیتی پراگنده شد دین اوی ‏ ‏ سران و بزرگان آیین اوی

گرفتند هر یک بدلخواه خویش ‏ ‏ جداگانه آیین جداگانه کیش

ره خویش هر یک بدانسته راست ‏ ‏ شمرده ره دیگران کج و کاست

همه راه ایزد بداده ز دست ‏ ‏ سرانجام گشتند پیکر پرست

سر آمد برین بر بسی روزگار ‏ ‏ خرد شد کسی را که آموزگار

بدانست کز پیکر پیروان ‏ ‏ نه سودی توان یافتن نی زیان

پرستش نشاید بچوب و بسنگ ‏ ‏ پرستیدن چوب و سنگ ننگ

دل از مهر پیکر بپرداخته ‏ ‏ کنشت و کنیسه تهی ساخته

بتان را نموده پر از خاک سر ‏ ‏ نموده پرستشگه داد گر

نخستین از آنها بود انگریز | که افکند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان | ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد اهل رای | سر بت فکنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز | ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر که را دانش و هوش یار | بران ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان دان یکی پرتکیش | که نگذشت و نگذاشت آیین خویش
چو این آگهی شد سراسر بسر | نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از گه باستان | زند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر | کله پوش هر جا بود سر بسر
گروها گروه مسیحا پرست | دران بوم و بر هر کجا هر که است
فرنگیست وان بوم باشد فرنگ | نگوید چنین مرد با هوش و هنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس | فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ | پرآشوب و بیداد و پیکار و جنگ
یورپ نام وارد دگر بوم و بر | یوروپین بود مردمش سربسر
سیوم آگهی ای خردمند راد | چو بر چین و ختا پانزده شد زیاد
بهوگلی بلندیز کوتی نمود | فراوان چند و خت از مایه سود
برای پرستیدن دادگر | پرستشگهی ساخت با زیب و فر

۱۰۴۱ھ

آگاه شدن شاهجهان از اندیشهٔ پرتکیشان
در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتکیش | بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمن جوی خون | برآمد برآمد ز بهوگلی برون

شش و سی چو افزود بر غین و خا | بینداخت بیرون ز اندازه پا ۱۶۳۶ع

چو با خویشتن دید مردان جنگ | همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ

نهان آنچه بودش نمود آشکار | بآسان همی خواست گیرد شکار

سر دام پوشیده را باز کرد | بهوگلی دژ و باره آغاز کرد

برین بد که چون دژ شود استوار | بسیج نهانی کند آشکار

یکی خان بنگاله بد مرزبان | باندیشه پیر و بتن نوجوان

خردمند و فرزانه قاسم بنام | دلش آگه از راز گیتی چو جام

بدانست اندیشه پر کیش | بسنگ خرد بست رخنه ز پیش

بشاهجهان نامه بنوشت زود | نموده بدیشان سپس از درود

بهوگلی درون مردم پرتگال | گشایند ز اندازه خویش بال

فراوان از ایشان شده انجمن | همه بره دیوان شمشیر زن

سگالنده رای زشت و تباه | برون سو سفید و درون سو سیاه

چو خر در گه باده مستی کنند | بجای خدا بت پرستی کنند

از ینها گذشته کنون آن گروه | پی باره و دژ فکنده چو کوه

گر این پایه رخنه گردد بلند | بکشور رسد بیگمان زان گزند

رهی را چه فرمان دهد شهریار | نشاید گرفتن چنین کار خوار

جهانبان برآشفت زین آگهی | یکی نغز فرمان شاهنشهی

نبشت و فرستاد زینسان بنام | ببردی و گردی بگردان لگام

چنان کن که یکتن نماند بجای | سر سرکشان را بنه زیر پای

یکی تابناک آتشی بر فروز | بت و خانه بت همه را بسوز

بجز نامور گیل هر جا کزان تیره رای | بپیچی از ایشان بپرداز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی | سوی رزم و پیکار بنهاد روی
بَرِ ده سواران رزم آزمای | بآهن نهان گشته سر تا بپای
بهمره بیاورد از بهر جنگ | ندیده زره و اسپ چگونه و رنگ
همه گیل بیامد شده ساخته | بیاسوده و روز و شب تاخته
دل بدمنش شد ازین آگهی | ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد | رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ | نمودند با هم گر سخت جنگ
سرانجام آمد زبون بدکنش | بکس بد پسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه | ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ | برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار | شمار اسیران بُد ده سه هزار
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | همان کودک لب نشسته ز شیر
بخواری ز خانه کشیده بکوی | توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بُد آنکه زیبای شاه | فرستاد بهره گوی نیکخواه
پری چهره ریدک چو تابنده هور | بخوبی همه تن چو رخشان بلور
بتانی بدیدار و چهره چو ماه | بسر برنهاده ز عنبر کلاه
تناور جوانان چو یک لخت کوه | که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان | نه بردی که از ناز پروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار | ببخشید بر ویژگان شهریار
بهر کس از آن بهره فرمود شاه | بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای — ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی نبرد — نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ مبئی از پرتگیشان به دوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

سنه ۱۶۶۲

دو و شصت بر ششصد و یکهزار — بیافکند چارلس دُوُم شهریار
به پیوستگی خسرو پرتگیش — به دو داد دختر بآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر یکی — بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بخون — ز فرمان خود کرد مبئی برون
بدامادش سپرد و کرد آفرین — که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت — بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه — سوی مهر و بخشش بپیمود راه
دو لب کرده خندان بشادی چو — ببخشید مر کمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه — بفرخندگی اندر آنجا یگاه
بفرمان سالار آن بوم و برز — که انگریز از و چیز و دو ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ — یکی نغز کوی بزرگ و فراخ
بیاراست هر یک چو خرم بهار — که گردون برو کرد گوهر نثار
[illegible] — زهندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا بهنگام کار — بنیاده به هر روز و شب دستیار
بجوئی بسر شد همه کار اوی — بشد تیز هر روز بازار اوی
زانگلند هر سال کشتی و بار — بیامد طرایف در و بیشمار
کسی را با نگریز آزار نی — ز انگریز هم بر کسی بار نی
بداد و ستد شد بسی سالیان — که نامد برو هیچگونه زیان
۱۶۸۵ چو بر ششصد و الف هشتاد و پنج — بیفزود و افزود تیمار و رنج
نهاده بر اورنگش پر فریب — که بد ننگ اورنگ اورنگزیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز — بسوبان بنبائیده دندان آز
چو آن آزور مرد زاده زنام — مر اورا پدر خواند جعفر بنام
ره راستی یکسره کرده خوار — به بیداد کوشید آن دیوسار
ز انگریز به چوب چانک بنام — بگوئی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته بآرام دل — که یکره برو تلخ نشد کام دل
جفاجوی بیدادگر مرزبان — روا داشت بر وی نخست این زیان
زپیمان گذشته فزون خواست باج — از وجست زاندازه بیرون خراج
بغرضه همی خواست گستر و شور — زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش — ببنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچ کار — زانگلند از بهر خود بسته بار
نمودی مر آن مرزبان را پناه — بسود آنچه خود برگشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی — از آن کار ناپخردان دنی
سیم ز انگریزان که از دیرباز — بودند با چانک سرفراز
همه کارداران سرکار اوی — که بودند در کارها یار اوی

ز خودکامی و رای زشت و تباه ‏ جدائی گزیدند زان بیگناه
سری چند گم کرده هنجار خویش ‏ ندانسته نیک و بد کار خویش
بدرگاه سالار آمرز و بوم ‏ برفتند با بخت تاریک و شوم
زنا بخردی آن نکوهیده رای ‏ همه را بنزدیک خود داد جای
بدیها دل خود نه خورسند کرد ‏ که داد و ستد هم همه بند کرد
ز جانک فراوان بده سیم و زر ‏ بنزدیکی مرد هم پیشه ور
ندادستش از آنها کسی یک پشیز ‏ بیاو زیان رفت بسیار چیز
چو جانک چنان دید بازار خویش ‏ پراکندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت وزو داد خواست ‏ ازو داد زان رفته بیداد خواست
ندانست تا زو چه آید به پیش ‏ نکه باشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند ‏ زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی بره دراز ‏ برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور ‏ سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تک مادیان ‏ یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته ز کار ‏ چو نزدیکی لنگ آمد سوار
فرود آمد و کره را دست و پای ‏ ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند ‏ که در ره نگردد ز رفتن نژند
چه دانست گردد ستور ستور ‏ دران چول پرغول بسیار دور
برینگونه بد جانک سرفراز ‏ بدل خواست بر هر کرم و گداز
ازو سیم و زر خواست سالار شهر ‏ فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته ‏ ز شرم و ز آزرم برخواسته

بزندان فرستاد و کرده‌ش نژند
بزنجیر کرده سراپا ببند

بچوب آن تن پروریده بناز
بخفت آن بد اندیش بیراه وسان

بجانکت زمانه بشد شک و تار
بزندان غم ماندی غمگسار

ندانم که چون گشت زان اژدها
بفرمان داور بچون رها

گذشته ببر جیو بانگلند باز
نبشت و فرستاد آن سرفراز

بکوتی سورت همین کار بود
بر انگریزیه جور و تیمار بود

بکوتی خداوند سورت همان
رسیدی ز سالار سورت زیان

بانگلند او نیز با آه و درد
بخوناب دیده یکی نامه کرد

گذشته در آن سر بسر کرد یاد
ز سختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن جیو نامه در انگلند بارباب
کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

نگویم بانگلند نامه رسید
که نیشی ز هر نوک خامه رسید

سران و بزرگان شده انجمن
که بودند در کمپنی رایزن

بخواندند و گشتند دل پر ز غم
از آنگونه بیداد و چندین ستم

بانجام اندیشها شد درست
نشاید گرفتن چنین کار سست

نباشد ز مردی و نام آوری
خموشی گزیدن درین داوری

بباید نمودن چنان دستبرد
که دشمن همه بار اندوه خورد

بهوگلی و سورت جهازات جنگ
روان کرد باید پی نام و ننگ

همان نوجوانان رزم آزمای
که در رزم چون کوه دارند پای

سپهسور آمد ز کس نیز شاه
چه نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان | ندارد سپه هیچ کس از مهان

اگر هست دستور وگر پور شاه | نیارد کسی داشت لشکرنگاه

در انگه دویم جمس برگاه بود | بتخت بزرگی رخش ماه بود

هر انکس که در کمپنی بود یار | برفته بنزدیکی شهریار

برو آشکارا نمودند راز | سر شهریاران گردن فراز

بپاسخ بفرمود ششصد ز مرد | که باشند شایسته اندر نبرد

فرستند با ساز کشتی جنگ | بهوگلی نباید نمودن درنگ

بسورت همان کشتی کارزار | فرستند چند انکه باید بکار

چو دستوری شاه آمد بدست | نه دیده ره و هیچگونه نشست

دو سنگار کشتی و مردان کار | نمودند آماده گیر و دار

یکی سوی هوگلی بسورت دگر | روان گشت وچون باد شد رهسپر

سراینده داستان کهن | سراید ز سورت بدینسان سخن

ز کشتی که آمد بسورت شمار | بجستند هیچگون آشکار

چو سنگار آمد بسورت فراز | بشد کار کوتاه سورت دراز

پر از بار کشتی فراوان براه | گرفتار کرده بروز تباه

بهمراه آورده لنگر فکند | بیامد ز سنگار سنگر فکند

بدانجا بسی کشتی و بس خراب | پر از بار استاده بر روی آب

همه را گرفته نمودند بند | چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند

نه یارای پیکار و نی تاب جنگ | نه ره سوی رفتن نه جای درنگ

چو آهو گرفتار چنگال شیر | شده کشتی و بار برنا و پیر

بهر دم زیان روپیه یک کرور | رسید و بجا بها در افتاد شور

رسود اگر و مردم پیشه ور　　بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیکار و دل پر ز درد　　ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز　　بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر　　بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست　　بفرصنه پیشیزی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی　　که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسیده ز انگریز بیمر زیان　　ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم　　که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرصنه بنیاد خراج　　بر و خار شد بر بنیانی دواج
بسورت یکی را ز کارآگهان　　فرستاد تا بازجوید نهان
به پیوند مر این تخم پرخاش و کین　　که پرکند بیجا بروی زمین
که آزرده جان و دل انگریز　　که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا　　گر آمد ز سالار سورت گنا
ورا باز دارد ازان کار بد　　که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به بیداد و جور و ستم　　ندارد دل انگریزان بغم
چو این پایه بگشا ز سورت ببین　　رساندم ز هوکلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهاز از جنگ　　بهوکلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامه ارجمند　　بیامد سر اسر همه اندرز و پند

نبشته در آن بود فغفور چین — بدان پر هنر مرد بارای و دین
گزیده سواران رزم آزمای — که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی — که از جنگ پیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن — همه شیر مردان دشمن شکن
گزیشان یکی مرد سنکام کام — ز صد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسوی فراز — بخوان و بدل در نهیدار راز
نشاید که گوئی بکس راز خویش — مکن آشکارا با انباز خویش
ببنگاله هرکس ز ما انجمن — پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر و هر جا که باشد بخوان — بهوگلی بنزدیکی خود نشان
دگر هر چه هر جا بود خواسته — همان نغز کالای آراسته
گرانمایه چیز یکه آید بکار — بهر جا بود پیش خود اندر آر
بگوتی هوگلی همه گرد کن — چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید چپا زات نزدیک تو — شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت — بکشتی خود و همرهان بر ده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام — ز هوگلی بدانجای بگذار گام
ز هوگلی بود تا بدانجا یگاه — همانا دو پنجاه فرسنگ راه
در انجای فرخنده کوتی و کاخ — چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بساز و بارام بی ترس و بیم — خود و همرهان کن در انجا نشیم
ببازارگانی گشاده دکان — برافروز چون گل ز شادی رخان
چو نامه بنزدیک چانک فراز — بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگندگان را سر سو بخواند — ابا خواسته کس بجائی نماند

به سالار بنگاله شد آگهی | کز انگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پردخته جا و سرای | بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید بیدادگر مرزبان | بدل اندرون بر ز بیشان نگان
که آیا بود پس گمان زیرگاه | به بیچاره پیموده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی | که یکسر بهوگلی نهادند روی
نبودش خرد راهبر و رهنمای | سراسیمه شد آن نکوهیده رای
ندانسته آغاز و انجام کار | بهوگلی روان کرد بیمر سوار
که از چار سو بر بگیرند راه | یکی تن از آن مردم بیگناه
نیارد ز کوتی برون کرد سر | بکوی و برزن نسازد گذر
بکوتی بدارند چون بندیان | به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه | بر آن مستمندان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته زکین | میان اندرون گروه کوتی نگین
فرو ماند چانک در این داوری | همی جست از دادگر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار | پناهد بدادار پروردگار
ندارد روان یکنهاد و سرشت | گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار | شدش چاره گر اختر بختیار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هیجلی و آگهی فرستادن بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر هوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو | کهن گشته کردار بشنو ز نو

سنه ۱۲۸۶

ز انگلند چون شد روانه جهاز — که آید بهوگلی ز راه دراز
بر هشتاد چون شش بیفزود سال — نهم مه سرآمد بفرخنده فال
بدریای بنگاله آمد ز راه — جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا نباشد گذر — بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود — اگر نسپرد راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی — بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است گنگا بنام — چو سنگار آنجای بگذارد گام
شد موسم و باد بُد تند و تیز — بدریا نمودار شد رستخیز
پراگنده سنگار در مردان کین — زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار — فرو شد شه روم در زنگبار
شکسته فرو شد یکی زان فراب — چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی نیارست رفتن برود — هم آنجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام — بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز — ز طوفان شده لنگ و ره بُد دراز
فراوان زیان دیده از تند باد — بهیجلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت — گزیده بناچار بهر نشست
فکندند لنگر بدانجا یگاه — چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی چیف و اجانت مستمند — بمژده بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از دیگاب — بهوگلی رسیده چه پران عقاب
زشادی رسانید زینسان پیام — که ای پر خرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز — بدینجای با لشکر و ساز

رسیدیم و از باد و طوفان بجست — کشیدن به پیش تو ناچیم رخت

تو و همرهان ای فروهیده رای — ز هوگلی نزدیک ما ساز جای

همان هرچه کالا بود ارجمند — بیاور به همراه خود بی‌گزند

ورا همچنین [illegible] تا آسمان — چه راز آشکارا کند از نهان

چنین داد پاسخ فرستاده را — هشیوار سپدار آزاده را

که دشمن ز هر سوی ره کرده بند — بخواهد که ما را رساند گزند

چه بود ار کوهی شود چون سپاه — من و زیردستان بروز تباه

نشسته پر از ترس و تیمار و بیم — روان پر ز خشم و گشته دلها دو نیم

نیارد کسی [illegible] بنهادن جای — [illegible] سر نیز زیر پای

شما یکسره دل نهاده به جنگ — به رزم و به پیکار آزیده چنگ

به هوگلی بتازید و جنگ آورید — جهان بر بد اندیش تنگ آورید

ز بدخواه در دل ندارید باک — که با کوه همسر نگردد مغاک

فرستاده برگشت مانند باد — شنیده زبانا همه کرد یاد

چو بشنید سالار لشکر پناه — ز هوگلی روان گشت پیروز راه

سراسر سپه را به زورق نشاند — چو باد دمان سوی هوگلی براند

پسندیده روز آن شب سرد — سپه چار صد بود با شصت مرد

ز بنگالیان کس نه آگاه بود — که از هرشان مرگ در راه بود

نه اندیشه در دل نه در جان هراس — نه در شب طلایه نه در روز پاس

سپاه و سپهبد به آرام دل — برانده بجز آگهی کام دل

که ناگاه آن لشکر جنگجوی — پر از کین به پیکار بنهاده روی

به هوگلی بیامد پر از ساز جنگ — روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

ز غرّیدن توپ در دشت کین / بدرّید گوش زمان و زمین

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ / گذر کرد از جوشن و خود و ترگ

ببنگالیان روز گشته سیاه / بسی خسته و کشته آمد سپاه

رها گشتگان با دلی پر ز درد / گریزان و رخسارها گشته زرد

برفتند یکسر ز هوگلی برون / ز دیده روان کرده همچون خون

سپه بد فراوان و مردی نبود / چو مردی نباشد ز لشکر چه سود

ز دانا بود این سخن یادگار / یکی مرد جنگی به از صد هزار

چو بر کام چانک جهان گشت باز / رها شد ز تیمار و رنج دراز

بکوتی همه انگریزان بکام / نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چانک و روانه نمودن جوب چانک جمیع اقمشه و امتعهٔ کوتی بندر هوگلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید / با نگریزیه جنگ دشوار دید

بدل اندرون زد بنیکوی رای / چو اندر ستیزه مرا نیست پای

همان به ره آشتی بسپرم / مگر باز ماند تن بر سرم

بهنجار کی تن بخواری نهاد / نبد زور آغاز زاری نهاد

که شاید جزی دوستان بند / کند این انگر رساند گزند

بکرگ آشنائی فرستاد کس / بچانک که ای حضرت دادرس

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / جهازا چه داریم بر خویش تنگ

بدانست چانک که آن کینه جوی / بهر از ره ترس بنهاده روی

بنیرو اگر بود بیش و ترس   ز با زنده نگذاشتی هیچ کس

بپاسخ فرستاد زینسان پیام   که امروز شمشیر شد در نیام

تو را گر سوی آشتی هست رای   بنیکی خرد باشدت رهنمای

باندیشه دانست چانک درست   که این آشتی را بود پایه سست

دگر ره ز نو لشکر رزمساز   چو آید نماید در رزم باز

چو لشکر بیاید به پیمان خویش   نماند نماید بجز ان دست پیش

بگوتی گرانمایه چیزی که بود   بکشتی سراسر فرستاد زود

بهیجلی روان کرد آن کاروان   نماند ایچ جز خویشتن با همرهان

بسالار بنگاله شد آگهی   که شد تیره آیین روزگار بهی

بیامد ز انگلند فوج و سپاه   بهوگلی و شد کار لشکر تباه

ز بنگالیان روز برگشته شد   فراوان برزم اندرون کشته شد

شنید و برآشفت و بس سوار   روان کرد شایسته گیر و دار

دگر ره دو لشکر به پیکار روی   نهادند و از خون روان گشت جوی

ز خون شد طبرخون زمین سربسر   ز کشته شده پشته در هر گذر

شکست اندر آمد ببنگالیان   چو روبه گریزان ز شیر ژیان

برفتند ناکام و برگشته روز   دگر ره چو نخچیر از پیش یوز

چو سالار بنگاله بشنید باز   که فیروز شد چانک سرفراز

ز هر سو فرستاد بس سپاه   که از گرد پوشیده شد مهر و ماه

باندیشه شد چانک پر خرد   بهوگلی بماندن بود کار بد

چو مور و ملخ گر بگیرند راه   مرا با بدین خوار مایه سپاه

همانا نمانند یکتن بجای   سر ما شود گوی چوگان پای

درین مرز بی ارز پر بیم و باک ‌‌ ‌ تن ما فتاده بتاریک خاک

بکوبند یکسر بسُم ستور ‌ ‌ ندیده کفن دور مانده ز گور

ز خون گر گذشته بجان زینهار ‌ ‌ بدادند دارند چون خاک خوار

ببازارگانی جهند ندر راه ‌ ‌ شود روز بازارگانی سیاه

ز هوگلی بباید بریدن امید ‌ ‌ نشاید بدینجایگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی ‌ ‌ سوی بندر هجلی آورد روی

دسمبر سه و روز بُد پانزده ‌ ‌ ز هوگلی برون رفت خود با سپه ‌ ‌ سنه ۱۶۸۶

برفتن یکی نغز چاره گزید ‌ ‌ بکشتی ز رفته کناره گزید

گرفته کناره چو شد او روان ‌ ‌ بدنبال او لشکر بدگمان

همیشه که شاید مر او را براه ‌ ‌ بچاره توان کرد زار و تباه

دو لشکر بدینگونه دل پُر ز درد ‌ ‌ برنج و به تیمار شد ره نورد

شمرده بشب اختر و روز گام ‌ ‌ بُرده ز خواب و ز آرام نام

بُد هیچکس را نبُد دسترس ‌ ‌ یکی پیش میرفت و دیگر ز پس

نشد رنجه در راه کس از سپاه ‌ ‌ بمردم زیان شد فراوان براه

بیاگنده انبارهای برنج ‌ ‌ در آنزه بهرجای بُد گنج گنج

همان بود انبارها از نمک ‌ ‌ بسوزاند چانک همه یک بیک

بهرجا رسید آتشی برفروخت ‌ ‌ تر و خشک مردم همه پاک سوخت

دو شیر ژیان زانهم بود جنگ ‌ ‌ بشد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره تر — دل او به تیغ ستم پاره تر
گر از راستی بگذرد هوشمند — ز چانک چنین بد ندارد پسند
ستمکاره گردش پیش کرد — در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور — نخواهد بآرام در خاک گور
بگیتی هر آنکس کم آزارتر — ببینو روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه — بچیلی رسیدند هر دو سپاه
همانا ز تکمیل هر روز کم — نود دیده باشند با درد و غم
بچارم سه از سال هشتاد و هفت — چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت

سنه ۱۴۸۷

بیاسود بیچاره چانک ز راه — خود و لشکر و ویژگان سپاه
چو چانک بدانجای آمد فرود — بد اندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز — هویدا بدشمن شود رستخیز
چه خاکش نبد با کسی سازکار — چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن شوم خاک — هر آنکس برفتی بگشتی هلاک
چو بدخواه را دید زنده بگور — نیامد بنزدیک استاد دور
نفرسوده در رزم تیغ و سنان — بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز میدان شتی گوش — که از مرگ چانک بر آید خروش
همان از سپاهش وران تیره خاک — بر آید بناکام گرد هلاک
نبود ور ز انجا نگه شد نشست — بانگیزه مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد — بمردن از آن خستگی رسته شد
سه باره صد از لشکر ناجوی — بدروازه مرگ بنهاد روی
دگر ماند کان بوده از رنج رست — بجز صد نفر کس مند تندرست

چو چانک چنان دید شد پر زدرد
دلش خون و لب خشک و چهره زرد

بپرسید از گردش روزگار
بشد بر تنش هر بن موی خار

چو مهره بشد شد فرو ماند سخت
که شد ششدر او گشاده زبخت

ز ایزد نباید شدن نا امید
بجنبد بیک بسته در صد کلید

چو چانک فرو مانده و خسته شد
امید رهائی بر و بسته شد

نگر تا بفرمان پروردگار
چسان شد گشاده بر و بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم چوب چانک را مراجعت بهوگلی

زبیداد سالار بنگ و بهار
که بر انگریزان نمود آشکار

بر ایشان روا داشت تاراج و غم
ز اندازه بیرون نمود و ستم

بیامد بیاد اش جنگی جهاز
ز انگلند با لشکر رزمساز

زجنگ و ز پیکار و آویختن
دو ده لشکر بنگ بگریختن

گذشته سراپا ز بیداد و داد
نگارنده نامه در نامه یاد

نمود و سوی شاه اورنگزیب
گز هندوستان برد ارونگ و زیب

فرستاد و برخواند کشور خدای
ز سالار بنگاله تیره رای

برآشفت و فرمان فرستاد زود
ز زشت خر اهرمن آفرود

بشیران چه پیچی چو شیریت نیست
دلیری مکن چون دلیریت نیست

بپوشان رخ خویش چون روی زن
بود به ز ریش تو گیسوی زن

که گفت این بسستی و رای خام
بزن آبگینه بسنگ رخام

ز لانه چو زنبور کردی بریش | ندانی تنت ریش گردد بنیش
تو را با همه لشکر و خواسته | همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار | به پیش تو هنگام و گاه شمار
زیکمشت لشکر بلغزید پای | ز کین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور | مکن جوی شیرین پر از آب شور
از ایشان یکایک بپرداز رنج | مشو بهده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست | بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افکند بن | چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین منه دل بآزارشان | رها کن بدیشان خر و بارشان
چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه | سپهدار بیراه آمد براه
فرستاد نزدیک چانک پیام | سوی مهر از خشم بردار گام
بدینگونه فرموده کیهان خدیو | فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم | نیاید بتو هیچگونه ستم
نداشته در زیر این دانه دام | تو با خرمی سوی هوگلی خرام
ز رفته مکن جان و دل را نژند | که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش | تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بند جا چو بهر جهاز | که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید | گران رخنه نارد بدریا چمید
و یا شد گشاده زهم درز و بند | بکشتی رسد زآب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب | شود زان دل ناخدا چون کباب
در آنجا چو شایسته جایی بود | که آن رخنها بند شاید نمود

دهی بود نامش الیسابر بود — که شایسته اینچنین کار بود
ز دریا و هوگلی میانه براه — بسچانک سپهر و آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست — کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار — بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی — نباید بود آنچه دلخواه اوی
مه هشتم از سال هشتاد و هفت — ز بیمه فرو تر چو یکروز رفت ۱۶۸۷
بد بنگاله پیمان سپهدار ننگ — ز دلها زدودن همیخواست زنگ
ز گوینده بشنید چانک پیام — شنید و رمیده دلش گشته رام
ره رستگاریش آمد پدید — در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار بنگه — که با بیگناهان بدل داشت جنگ
که نام چانست کز بیم شاه — ز بیراهه رفتن بیامد براه
دگر نه بدل داشت کز تیغ تیز — برآورد زنها انجمن رستخیز
کنون هم بیاید اگر دست رس — نماند که ماند ز ما زنده کس
ز سعدی بود این سخن فاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
بدانگه که نی کین و نی جنگ داشت — فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گراید دل او بمهر — که از درد دارد پر آژنگ چهر
سپس زین بهوگلی مرا جای نیست — که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام — دگر چون گذارد بسوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صد گون گزند — مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای — سوی مرگ آیم دگر ره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم — گذشته ز بیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ　　همان سرب و باروت با توپ و تفنگ

بهوگلی سپارم همه با سپاه　　بیاییم بجز بیم بیهوده راه

وگرنه بدانجا مرا کار نیست　　که جان و تن و خواسته خوار نیست

فرستاده برگشت مانند باد　　شنیده لبالارسه خود کرد یاد

چو بشنید گفتار آن ارجمند　　پسندش نیامد ز بیم گزند

که شاید بخیزد دگر گرد کین　　سرش زآسمان آورد بر زمین

هر آنکس که این داستان بشنود　　به بیهوده گویی بمن بگرود

که فرمانده بوم بنگ و بهار　　چو اختر سپاهش برون از شمار

نشود اگری با چنان کم سپاه　　چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه

هر آنکس بدل بیم دارد ازو　　روا باید و بیم دارد ازو

سخن آنچه بشنیده‌ام از ایشان　　نه پیوسته‌ام اندرین داستان

مرا جز سوی راستی نیست روی　　نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک باولیبار و از آنجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفر خان شکست سپاهیان و انعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بالاسور

چو چانک جز یاوران دید رای　　کز ایچلی بهوگلی شود رهگرای

نه سالار بنگاله را بد پسند　　که باهمرهان آید آن ارجمند

سپس زانکه گفتار را شد دراز　　بسوی اولیبار شد سرفراز

درآنجا شود ده فروکش سه ماه　　بشرقی همی کرد هرسو نگاه

که جایی گزیده بیارد بدست　　در آنجا کشتی توان رخنه بست

وگر بشکند باز گردد درست — همی دید کم گرچه بسیار جست
دهی بود سوتانی نام اوی — سزاوار و شایسته کام اوی
که با کلکته سخت نزدیک بود — سکلا و لشکرگهش نیک بود
دهی کوچک و مردمش بینوا — همه خانه از خس بنود و گیا
ز ده کلبه افزون نبود در شمار — چو گور ستمکارگان تنگ و تار
چو سوتانی آنگه خنیثر بود — تهی و کیش از آتش و دود بود
کنون گر به چشم سروش بهشت — بهشتش نماید بدیدار زشت
بسوتانی از او بسیار راه — چو ال سیل بیهوده و آتش پناه
به ستوری مرزبان یسار — بسوتانی آمد آخر بکار
بدان کلبه تنگ و تاریک و پست — گزیده بناکام جای نشست
بدل آرزو داشت کایوان و کاخ — بدانسان که باید بزرگ و فراخ
بسازد در آنجا نشیند بناز — که چندان اجلش آمد نگاه
ز بر آرزو گشت این گوژ پشت — زیری گذشته و کم شد درشت
بسالار بنگاله آن تیره سر — که کفشی و کفشه نبردی بسر
ز سورت بیامد چنین آگهی — که سورت ز انگریز شد تهی
ابا سرور سورت و انگریز — بسی رفت پیکار و جنگ و ستیز
در مهر بربسته هر دو بسیم — بد انگریز انجام آمد ستم
چو زینگونه آوازش آمد بگوش — دگر ره برنگ و بسش آمد بجوش
بجنگی بد ارکسی انچه مال — بتاراج برد آن بد بدسگال
نهاده بکس رها ایزدی — گشاده بیه هر دو دستها بدی
گسسته ز پیمان خود تار و پود — دل چابکت از ناخن خشم خود

چو چانگ چنان دید شد تنگدل دو کس را بنزدیک آن سنگدل
بدانگه که بد جای آن کدخدا بگیتی مبادا چنان بدخدا
هرانکس ز پیمان خود بگذرد ز مردم مخوانش بخوان دیو و دد
فرستاد و گفت ای سرافراز گرد چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
بدل چون بجا کام بد داشتی چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن بود به ز پیمان شکن مرد زن
ز به باز گشتی و دادی زبان ازین پس نباشم بتو بدگمان
همانا زند راه تو اهرمن که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست بغارت گشادی دگرباره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه چرا بسپری سوی بیداد راه
فرستادگان با دلی پر سخن فرستاد و بنوشت بار ای زن
که از لشکر ما بهیچلی ز رنج سراسر تهی شد سرای سپنج
دگرره گر این مرد بی کیش و راه فرستد ز کینه بدینسو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ نشاید نمودن درینجا درنگ
ز سوتانی رفت باید برون که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلاسور باید شدن ز روی بلا دور باید شدن
چو تنگ آید انجام جای نشست فرو شوی ز انجا با آغاز دست
چو بینی که پتیاره در رهست بد اندازه مرو گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز توان در نوشتن بآرام و ناز
بریده سه و شصت فرسنگ راه بسوی بلاسور شد نیکخواه
ز سوتانی در بلاسور رفت بپندار خود از بلا دور رفت

نداند که از گردش چرخ پیر | نهفته بلا زیر آتش با شیر
زیاران بکارش ور آید شکست | ز کوتی خدائی فرو بسته دست
یکی ناخردمند شوریده را | بجایش بکوتی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان هیث از مدرس

بکوتی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور

ز گفتار مدرس همین زین سخن | بگویم چه سان بود آغاز و بن
که بود آنکه آنجای کوتی نمود | ببود او و داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام | دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر | ز مدرس سخن را و هم زیب و فر
بمدرس بد آنکس که کوتی خدای | همانا نبودش خرد رهنمای
که بر چانک از بوده بیکار | گزیده یکی مرد ناهوشیار
بپایه کپتان بد و هیث نام | ز دانش تهی بود و خود رای و کام
سبکسار و بیهوده و تندخوی | ز زرقی پر از چین جبین سرکه روی
بگفتار و کردار نا استوار | خرد پیش آن چیز بیهوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست | شکستی از او کارهای درست
بکوتی خداش کرد ارجمند | بدان پیت بسپرده جای بلند
فرستاد و چانک بر خویش خواند | درو دیو جای سلیمان نشاند
چو هیث سبکسر بیامد ز راه | بمدرس بشد چانک نیکخواه
ز کشتی جنگی چو بگذارد گام | یکی مرد بینا دل نیکنام
که بد وی به بلاسور فرمان اوی | روان در روا کرد کاران اوی

بفرمان سالار رنگ و بهار | در انجا نشسته بد آن نامدار
بآوای بزم و بگفتار نغز | پیامی فرستاد آن پاک مغز
بنزدیک بیت نکوهیده رای | ندانسته از بهشتی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ | بیاید بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز | گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک بخرد ستیزه پسند | نباشد که انجام باشد گزند
مرا به نماید درین داوری | بنهم ده سوی آشتی یاوری
ز دوده نزد لهب اغبار ستیز | نشانم فرو آتش گشته تیز
گشایم ره مهر و بندم ز کین | ز نفرین گستوده بود آفرین
شنید و چو آتش برافروخت روی | بتندی چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار | همه کار ما را بما واگذار
مرا بی نیاز است از کار تو | که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت | بپژمرد شاداب رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار | درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی | سوی چاره خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلا سوز تیز | بده کوششی مردم انگریز
دو کس زانگریزان با آب و جاه | ببازارگانی در انجا بگاه
همیشه بیوده گشاده دکان | ببند و جسته سود دریا و کان
گرفت هر دو آنرا ز بیم گزند | بتن بی زیان زو خود کرد بند
گمانش چنان بد که آن تیره رای | چو بیند دو کس هش من بسته پای
ببخشد بر ایشان بمهر روان | مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد سپه تاختن — به پیکار من گردن افراختن
نتازد بکین و نسازد بکین — بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخنه ز پیش — بر او شد گشاده ز صد رخنه بیش
چو بشنید پیشا ابنمن بیدرنگ — ز کشتی بیاورد لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست — بشمشیر و خنجر تن کس نخست
ربودند و بردند چیزی که بود — سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بد سال هشتاد و هشت — که این آب بیداد از سر گذشت — سنه ۱۶۸۸

مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناظم بنگاله بیلاسر
با تجدید عهد بشروط ببعض شروط و قبول نمودن کپتان
هیث علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری نساختن

همان روزگاران جور و بیداد رفت — بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم — دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چانک فرستاده بود — پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان — بدانگه بنزدیکی مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن — نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود — گسستن چو بایست بستن چه سود
ز دانگه بسوی بلاسور باز — رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار زنگ — که ما را بود پیش پیکار و جنگ
بخواهم برم سوی راکان سپاه — که پیچد گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر — نیفتاده کس را بدانسو گذر

فرستاده رفت و نگردید باز / دگرگونه آهنگ بنمود ساز
بگرداند از راستی کج نوخت / بسالار راکان بدینگونه ساخت
بسویش فرستاد زینسان پیام / که با من اگر دل نموده تو رام
بجیستا بیائی و گیری بدست / سپاری بمن تا نمانم نشست
بسوی تو آیم ازین انجمن / سپارم براهت سر و جان و تن
ز بهر تو با مرزبان بهار / بمیدان کنم رستخیز آشکار
ز گردون بخاک آورم ماه اوی / سپارم بتو افسر و گاه اوی
چو بشنید سالار راکان سخن / مر او را نه سر دید پیدا نه بن
بدانست کو دل ندارد بجای / دوای سر آرد بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان‌شکن / بجوید بجز کامهٔ خویشتن
زبان با دلش در سخن نیست یار / بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشاید او را میان دو راه / گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه
همی‌داشت او را به بیم و امید / بشد دیده هیبت در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده دید / میان دو ره در فرو مانده دید
ز ماه دویم سیزده رفته روز / روان شد از انجا پر از درد و سوز
بماه سیم چون بگردید مهر / یکی نیمه برگرد گردان سپهر
بمدرس سپهبند لشکر فزود / ندانم ز کرده چه پوزش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس بطلب کپتان هیبت و فرستادن او جوب چانک را

بسالار بنگاله ز اورنگ زیب / چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر | نماید بدیشان بر از مهر چهر
ندارد دو آسیب آزارشان | بجوئی برآرد همه کارشان
جز این گر کند رنجش آید به پیش | در ناامیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب و فرمان و جاه | ز بام بزرگی بیفتد بچاه
چو بیند سبکسار و دور از خرد | پدر پس بباید ز کردار بد
بگستهم سالار بینک و بهار | ز اورنگ زیب آنجهان شهریار
پدر پس یکی نغز نامه نبشت | بگوئی خداوند فرخ سرشت
بد انسو بیامد ز بنگاله پست | دل ما ز غم کرد چون لاله پست
نرفته بره هیچ کردار بد | نگفته کسی هیچ گفتار بد
بکام دلش بود بگشاده راه | بتندی برو کس نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش | تهی کرد از نزد ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر | نبیند جز از داد و آیین مهر
بتاراج برده همه خواسته | شمارم سپارم بجز کاسته
ندارم ازو مهربانی دریغ | نیارد گر او برسرم گرز و تیغ
بود بس خداوند خورشید و ماه | بر آنچه که آمد نبشته گواه
چو این نغز نامه بدرسن رسید | بگوئی خداوند برخواند و دید
بزرگی باغاز و انجام کار | نگه کرد تا شد برو آشکار
کزین پس برو بینک و بهار | گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید | بسی خرمن آید بکف زین خوید
چنین تاخت گویا سروشش بدل | بر آید ز یا خار و یا هم ز گل
سپس زین ستاره بگردد بمهر | ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر ز ماهی بر اید بماه | نیارد ببیند کس نمودن نگاه
بکوتی خدائی نبک و بهار | گزین آمدش چانک استوار
دبیری خردمند وی کس سپاه | بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانک نامدار | بسوتانتی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ | رسیند فرو شسته از کینه زنگ
بپیدارا و شاد کرده روان | برو بر پر از داد کرده روان
نیالوده دامان پیمان خویش | گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانتی چانک ارجمند | بر آورده کاخ و سرای بلند
ببازار کالی گشاده دکان | بشادی بسر برد روز و شبان
همی راند بر کار خود کام دل | در آنجای زیبا بآرام دل
ز هشتاد و نه گفته آمد بیَن | کنون از نود راند باید سخن

سنه ۱۶۹۰

در این سال فرخنده ز اورنگزیب | یکی نغز فرمان با رنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد ز راه | کزین پس کسی باج در باجگاه
ز هر جنس و باری که از انگریز | نیاید بگیرد ازان یک پشیز
نگاه و دران مال ز اسپیچ کس | اگر پر نیابست گر خار و خس
بهر سال جز بیش و کم در شمار | ز انگریز سه روپیه سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون | ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشه ور در سوتانتی و زحمت کشیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانتی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن ❊ ❊

بسوتاشق چنانک ارجمند　　زسالار بنگاله بد بی گزند

همان نیز از سوی اورنگزیب　　همه کار او بود با فرّ و زیب

زخوردن چو جاندار را چاره نیست　　اگرچه بپیشش جای پیغاره نیست

بامید روزی بسی پیشه ور　　بسوتاشق آمد از هر گذر

فراهم بیامد بامید نان　　زهر جا بسی از پراگندگان

بگیتی چو مردم بود نیک و بد　　یکی نیک شاید نباشد زصد

بود چیره بر آدمی دیو آز　　زخورسندی و داد داردش باز

بپوید به بیداد و نامردمی　　بآیین داد اندر آرد کمی

چو دهناد مردم بود بر نیاز　　بود این سخن آشکارا نه راز

چو زنجیر در کارها سر بسر　　بود آدمی بستهٔ یکدگر

بداد و ستد هست برنا و پیر　　بآمیزشش همدگر ناگزیر

بهم گر بورزند آیین داد　　زداور نیارد کسی هیچ یاد

چو بیداد جویند از راه آز　　هر آیینه افتد بداور نیاز

بود داور ار داور دادرست　　بخوبی ازو میتوان داد خواست

وگر پاره خوار باشد و رشوه دوست　　دهانش پر از خاک بودن نکوست

بپاره چو آلوده سازد دهن　　بجز کاست کی راست گوید سخن

از آن شوم ناپاک بی کیش و راه　　جهان را جهاندار باد اپناه

بچانک بهنگام داد و ستد　　فتادی بسی کار با نیک و بد

بامید کالا زر و سیم خویش　　بمردم ببایست دادن ز پیش

پراگنده گشتی بسی سیم و زر　　بنزدیکی مردم پیشه ور

ببردی و خوردی نداد ایش باز　　بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پراکنده گنج   تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج

بسوتانی آنکه بد کاردار   ز سوی طرفدار رنگ و بهار

بپیچیدش پی چاره بشتافتی   فراوان بجستی و کم یافتی

شدی دل پر از رنج و تیمار و درد   روان پر ز غم دور از خواب و خورد

کسی را که استاد باشد خرد   پس و پیش خود را نکو بنگرد

بانگشت اندیشه استوار   گشاید گره کان فتد بکار

ولی گر بود یار دارای هور   باندیشه شاید گره کرد دور

وگرنه پریشان بسوزد دماغ   چو روشن نباشد نسوزد چراغ

چنین آرزو داند با جان خویش   که سوتانی را بهر یاران خویش

بگیرد ز سالار رنگ و بهار   بر آنجا شود خویشتن کامگار

اگر گشته کار است دیگر چه در   کسی را ز خط او سر یاره بر

بسالار بنگاله داد این پیام   شنید و پذیرفت شد او بدین کار رام

همی هدیه بپذرفت بر خویشتن   که باید به هر چه آرزو شد سخن

بسوتانی کلکته بد قریب   [illegible]

دهی بود ویرانه و ناسزا   نشستی که چون رفتی آنجا بجا

چو بوده بنزدیک دریا کنار   رسیدی بر آنجا که کشتی و بار

بر آنجا یکی چارگانک ارجمند   همی داشتند بارهای بلند

همی خواست کز بهر انبار بار   بسازد یکی بارهٔ استوار

کشد چاردیوار از بهر پاس   که از دزد و بدکیش [illegible]

فراوان بکوشید آن سرفراز   نشد راستکار [illegible]

چو شش سال آمد بپایان ببر   بر امید او گرد [illegible]

بهنگام آید بهار و تموز — نه چند شب تیره کس روی روز
بدستت بود مهره انداختن — بدست خدا بردن و باختن
بود کارها بسته گاه خویش — نسازد کس از جان آگاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته — زکار آفرین دان تو پرداخته

بیغی ورزیدن رای بردوان با ناظم

بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آورد جهان — هویدا شود رنگ نو از نهان
مخور رنگ از رنگ گلزار اوی — که از گل فزونتر بود خار اوی
بباغش مشو غره بر سیب اوی — که در سیب پوشیده آسیب اوی
ز گنجش نباشد بجز رنج تو — چو غمهای اژدر دهد گنج تو
چو بد غره سالار بنگ و بهار — چو خود کس نداشت در روزگار
همی دید خود را اشاور درخت — بگردون سر و در زمین بیخ سخت
بفرمان پروردگار بلند — یکی شاخ باریک زار و نژند
برست و ببالید و بر شاخ گشت — ببر و کهن شوخ و گستاخ گشت
بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ — نگون کرد بر روی جهان فراخ
چو بر غین و خا صاد افزود دوا — بشهباز آمد شکست از چکاو
بد از رود گنگا سوی باختر — یکی بومش رای با رای و فر
پدر بر پدر او زمین دار بود — بدستش کشاورز بسیار بود
زمینش فراوان و دشتش فراخ — بیابان و جای نشستش فراخ
ز بوم خود و دشت اندک سپاه — گران داشتی خویش از بد نگاه

سنه ۱۱۹۶

نشستنگهش بود در بردوان　　بفرمان شب و روز بسته میان
ببنگاله هر کس که بد سرفراز　　بسودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ　　بدرگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم نبودش چه تاو　　بدادی همه سال و هم باج و ساو
نپیچیده هرگز سر از بندگی　　بسر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان بپیچید سر　　برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه　　ز رایان هند و بسی کینه خواه
یکی لشکرش شد انجمن　　سر از خود و ز آهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان　　بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی بدینسان چو شد ساخته　　دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج　　ز تندی زده موج دریای فوج
ز گرد سپه تیره شد هور و ماه　　سوی مرشدآباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست　　بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد بپیش　　بداد او بباد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی　　تبه شد بسی مردم نامجوی
ببردند سیم و زر و خواسته　　همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچه کاید بکار　　نیارد شمردن کس آنرا شمار
چو از مرشدآباد پرداختند　　بهوگلی چو باد دمان تاختند
به انجا که نیز چیزی نماند　　که منشور تاراج لشکر نخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر　　برهنه نموده سراپا چو سیر
نشانده مر او را بر و رشیا　　براجامحل شد روانه سپاه

پس از جیم را جا الف شد فزون که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپه سربسر زگوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودش بکف یک پشیز خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد بسالار زنگ ز دل هوش و از روی برباخت رنگ
فراوان بترسید و شد پر نهیب نماندش بتن تاب و در جان شکیب
از این غم بپیچید بر خود چو مار دلش گشت پرخون و کفته چو نار
جهان را بخود دید شوریده سخت سپهر گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بنده ناتوان ببالید سر از چه تیرگی بآسمان
بخود گفت راند گر اینسو سپاه شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد بآویختن بکوشد به بیداد و خون ریختن
مرا در جهان چاره آوار کیست بخود بر همی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود ز اندیشه را زشتی پیشه بود
چو بر آتش تیز سوزان سپند دل هر دو زان بند نه چون هم نژند
توانمند گر بود و گر بینوا دل هردوشان از پی بیم بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم چه از بیم جان و چه از بیم سیم
بدینگونه بد چاک مستمند هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بجا بد نگر خداوند کوتی و سامان و زر
بلندیز در پیچه داشت جای بیازارگانی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک دل هردوان گشته زین بیم چاک

اعانت خواستن هرسه گوپتدار از ناظم بنگاله جهت محافظت اموال و حصول یاس و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه تمال

ز رایان چو کشور پرآشوب گشت
ز لشکر بسی جا بجا کوب گشت

شد افروخته آتش گیر و دار
هوا گشت تیره ز گرد سوار

زمین همچو دریای چین پر خروش
جهان ور نا ز افرو بسته گوش

سه گوپتداران چو زینگونه کار
بدیدند شد جان هرسه فگار

بجو داد و اندیشه زینگونه راه
بغارت گر آید بدینسو سپاه

گشاید به بیداد و تاراج دست
ز انبار و گوپتی برد آنچه هست

چه سازیم و درمان این درد چیست
جز آنکه بجوید به جا باید گریست

همان به که از کدخدای بهار
بجوییم یاری درین سخت کار

روان کرد هر یک سوی مرزبان
یکی مرد دانای شیرین زبان

که گر دشمن آید بدینسو فراز
کند دست تاراج بر ما دراز

رباید ز ما هر چه بر خواسته
طرایف بود آنچه آراسته

درین مرز ما را توئی دادرس
جز از تو کسی نیست فریادرس

تو باشی بهر کار پشت و پناه
بسوی تو داریم دیده براه

ز رنج تن آنکس که خونین سرشک
بریزد ز دیده بجوید پزشک

پزشکی تو ما را درین درد و رنج
فزاید بجان رنج گر رفت گنج

چو رنجور گردیم زان پس چه سود
برآری گر از جان بدخواه دود

چو بشنید پاسخ چنین داد باز
شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور — شده مار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید — که از کبک شاهین بباید پدید
برون آید از دوده گشتکار — دلیر و جهانجوی و گُرد و سوار
کمینه پرستار درگاه من — فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن — بسازید چاره نشاید بزن
مرا دل ز جان شد اندر هراس — توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب — شمارا چگون باز دارم ز تاب
چو پاسخ بباید چنین ناگوار — بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
بزودی فراهم بسی خشت و سنگ — نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب — شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سر کشیده بماه — که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش — کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه — بسازند دیوار بستی پناه
نبد او فرمان سپهدار بنگ — در آرزو بسته بد داشت تنگ
بر او چون زبردست شد زیردست — هر آن بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی — بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان این سپهر بلند — یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام — زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی به بستره بزرگ — چو افتد ببند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان — که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از استقلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگزیب — شده بوم بنگاله پر از نهیب

ز رایان سراسر پر آشوب گشت — ز ستم ستوران لگدکوب گشت

بترسید و پژمرد رخ شهریار — دل خسروش گشت از غم فگار

بخود گفت گر بر دوانی تگک — شود چیره بر ناظم و تیز چنگ

بگیرد بکف کشور و بوم و بر — فرازد بگردون گردنده سر

نماند کجا زیر فرمان من — شکست اندر آرد به پیمان من

جدا گردد آن بوم از کشورم — بننگ اندر از نام آید سرم

نبیره یکی داشت زیبای گاه — که دانش بهر کار بودش پناه

بشان از همه مهتران بد عظیم — بشادی از او دوست دشمن به بیم

بنیکی ستوده بهر انجمن — خردمند و بینا و شمشیرزن

سه صوبه ز بنگاله کرده جدا — بدان نوجوان داد فرخ نیا

یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار — اودیسه سیوم بود گاه شمار

بدان هر سه صوبه ورا داد کام — ز فرمان شاهنشه بر دیده لگام

یکی لشکر نامبردار و گرد — بفرزند فرزند فرخ سپرد

بگنجور فرمود کز خواسته — سپه سر بسر ساز و آراسته

چو لشکر توانگر شد از زر و سیم — ز پیشش بپا شد روانه عظیم

ز بنگاله چو آمد برون سوی دشت — زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان　　ستاره بترسید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم کرنای　　ز بانگ سوار و خروش درای
بهر پهنه بیاگند فرخ سروش　　ببالای گردون گرونده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب　　بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسانکه گفتش نیای بلند　　بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب　　برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه　　ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز　　بیفکند در دشمنان رستخیز
هران بوم کان بود رفته ز دست　　نموده دران بردوانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای　　ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آن رای گمکرده راه　　فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر　　نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز　　نمودی و رفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ　　به بیمودی و چون شد تا بجنگ
ببر خاک نامردمی ریختی　　چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاده بیدار مغز　　باندیشهٔ فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید　　بدانسانکه از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فر و رای　　بصد بار افزون ز فر همای
هران کار کاسان توان ساختن　　ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی　　ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست　　بدیشان سپرد و فزونی بجست

زبخشش همه را بجود کرد رام | که بود و ز بخشش فزون هیچ دام
نشد بر دوانی سوی برد وان | بخوشنودی از شاهزاده روان

همان نیز رایان همراه اوی | ببوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی | بجای خود آمد بفرخندگی
بیاسود کشور ز پیکار و کین | سمن رست بر جای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز | در آز بر خویشتن کرده باز
بمهر زر و سیم بنهاده دل | بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز پیمود و شد آز جوی | ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته | همیشه روان ورزشش کاسته
بیابد اگر گنج دریا و کان | ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس | که بر داده دادگر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان | بهفت یک آمد هم رایگان
بیازد که هرگز ندارم پسند | ز هر فزونی بیابم نژند

خواهش نمودن جوب چارنک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبند پور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چارنک چنان دید شهزاده را | ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار | شه آرزو پیش ده راه بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر | که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار | که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه بیامد بنزدیکی بارگاه
چو آگه شد از راز او پرده دار بدادش بنزد یکی شهزاده بار
بگنجور بسپرد آن خواسته که بود از پی هدیه آراسته
پسندید شهزاده زان راه و رسم دلش را به پیش خودش شاد کرد
فراوان نوازش نمودش به مهر چو بر کام خود دید چرخ سپهر
بچهر آمدش لب ز آرزو باز کرد بدو هر چه بد آن نهان راز کرد
چو آرزو نگفته بود شه [illegible] رسانیده در گوش شه از زبان
بگفت ای جوانبخت دانش پذیر ز دانش روان تو دانش پذیر
جهانی و جهانبانی و رای و داد بتو تا جهانست پاینده باد
بدرگاه تو هر که آورد روی شد فرخ ز خوی خوشت زر و روی
نوازی گر این بندهٔ خویش را بمرهم کنی به دل ریش را
شگفت از تو نبود بدین رای و فر که خواهندگان را زمانی ز در
سه کوچک دهی را که خوانم بنام بمن گر سپاری شوم شاد کام
یکی زان لبوتانی تا مرد دهی کوچک و مرزش ... ده
دو دیگر گلستانه باشد ایشغار ایز که دارم بدانجا گیاهی نیاز
از آنها سیم هست گویند پور که این هر سه از هم نباشند دور
گر این هر سه جا را گذاری بمن نیندازی آن سپاری بمن
سپاسی بود بر من از چون تو شاه که خوانی بشهر و لبال و پناه
بدین آرزو گر کنی بهره ور رسانم بگردون گردنده سر
چنین داد شهزاده پاسخ بدو بدانگه بر آید ترا آرزوی
که گر هست ز ایشان این هر سه ده که در هر سه ده کام رانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن سر بسر / بگیری زمینداری از سیم و زر

گر این هر دو کس را کنی رام خود / در آغوش گیری دلارام خود

جز این گر بود بارنانی زکام / سپردن نیارم به دست لگام

چو بشنید چالاک از آن نامجوی / بخوشنودی هر سه آورد روی

ز زر دانه بنهاد و از سیم دام / شه مرغ را ساز آنجو کرد رام

به سیم و زر از بهر خویشش بدرام کرد / هر آن هر دو بدرام را رام کرد

سر بدره از بند آزاد کرد / دل زر پرستان بدان شاد کرد

چو دیدار زر دیده افروختند / زمینداری خویش بفروختند

میانجی شود هر کجا خواسته / شود بیگمان کار آراسته

نه تنها توان کرد آدم شکار / که از زر توان ساخت بسیار کار

بنیروی زر بستوان دیو بست / ببازوی زر شاید از دیو رست

چو زر رستمی نیست اندر جهان / زند بر زال زر بد لب ناگهان

به چالاک گشاد آنچنان بسته کار / ز زر شد بکام دلش روزگار

بفرمان شهزاده ارجمند / بر آن هر دو گشت کارش بلند

ز فرمان چو پیچید فرمان دهی / ز سیمای آن هر دو شد بافری

بد از خاطر پیشینیان هر دو ده / دم او ز خشم در گلو شد گره

ستیزه است چالاک شود ارجمند / ز سود ابخران کند سربلند

ز بیگانه کشور بود خشمگان / شود کس بران بوم و بر کامران

بویژه که بیگانه باشد بدین / کند مهتری اندر آن سرزمین

چو شهزاده بد داده یارا نبود / که لب وا نماید بگفت و شنود

به بیچارگی بست لب از سخن / نیارست گفتن زکن یا مکن

خراج شده اندر آن روزگار | دو صد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای | بدین مایه پیدایش هر سه جای
جز آمد شد آدم و درد سر | رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت چانک نخست | زمیندار و زو پیش کس این نجست
چو او جستجو کرد و در پی شتافت | سپس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حسد بردن نواب هوگلی و بره کردن گمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر | که سالار باشد در و دادگر
چو نوشیروان گسترد داد را | کند از زمین بیخ بیداد را
بیاساید از وی دل ناتوان | ز دادش شود سالخورده جوان
شود شاد و آباد کشور از و | کسی را نگردد گران سر از و
بنیکی برآید چو نامش بلند | دل مردم ایمن شود از گزند
بشهرش بسی مردم از دور دست | بیایند و سازند جای نشست
زمینی که افتاده ویران و خوار | شود سر بسر کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته | فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دست رنج | خورد خویش و بهره رساند بگنج
فزاید زر و سیم در گنج شاه | چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه | شبان شاد و شادان تر از وی رمه
هر آنشه که تیمار درویش خورد | ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی ز پیشه وران رنج | فراخی کجا بود شهرا بگنج
چو چانک سر افراز و سالار گشت | ز زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت بر سودرم | فرو شست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش | بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا | همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار | ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد | سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای | پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن | ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر | بدانجا نهادند یکباره سر
ز هر جا بسی مردم بیرون از شمار | در آنجای آیین گشادند بار
ز چانک بکس رنج و تیمار نی | ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود | بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم | که داری دو ابرو و بالای چشم
چو بستد بهوگلی بدان هر سه ده | بهوگلی بدانکس که سالار و مه
ز هوگلی چو مردم بپرداخت جای | تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
دلش ز آتش رشک شد پر ز تاب | چو بر آذر مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی | بکس گفت نیز آزار اوی
چنین گفت با شاه هندو سترگ | که کلکته گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در آنجا نشست | نبوده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل | بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرامگاه | بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی | زترسا بباید شدن چاره جوی
زترسا مسلمان بجوید چو داد | خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار | که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در آنجا بکار قضا | کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی | پسندش نیامد بپیچید روی
نکرد آنچه سالار هوگلی بگفت | اگرچه خرد بود با گفته جفت
که کلکته آنجای آرام و ناز | بپرده نهان بد دگرگونه راز
مر انگریز را شود جای بخت | چو هنگام آید کند پای تخت
زآغاز بخشنده کام و نام | بی انباز بسپرد او را لگام

مختار شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادله اولادش در سلطنت

سنه ۱۷۰۷

زسال مسیحا پس از یکهزار | چو بر هفتصد هفت آمد شمار
بزرگی کلکته جائی رسید | که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند | نشسته بآرام دل بی گزند
ندانم در ینسال کوتی خدای | که بود ست نامش نیاید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز | بهر شهر بنگاله بود ست نیز
ببازارگانی بهر شهر و جای | گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار | نموده بهر شهر بنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور | بکوتی خدائی فرازنده سر

ز سالار مدرس ورا آگاه کار / رسیدی بکلکته فرمان و بار
بده کوفی مدرس انکه بزرگ / همان مهتر او بپایه سترگ
بانکلند چون رفت این آگهی / ز کلکته آنجا بگاه مهی
که گشتست آباد و شهری فراخ / پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نشیمنگه مردم ارجمند / ز زیبندگی چون بهشت بلند
ز آنانکه در کمپنی نامدار / یکی نغز فرمان چو زیبا نگار
بکلکته نزدیک کوفی خدای / رسید و بدینگونه شد رهنمای
که کلکته کوفی سپس از کنون / ز فرمان مدرس نموده برون
بکام دل خویش کوفی خدای / کند آنچه نیکش نماید برای
هر آن کار باشد ورا دلپذیر / کند آن جوانبخت از رای پیر
ببنگاله هرکس زانگریز هست / ببازارکانی نموده نشست
نتابد کسی سر ز فرمان اوی / بدارد تن و جان گروگان اوی
در آن سال بگذشت اورنگزیب / ز مرگ اندر آمد برو بر نهیب
بخاک اندر آمد سر بخت اوی / بیاراست مهتر پسر تخت اوی
معظم بهادر بنیروی بخت / سپس از پدر گشته جویای تخت
چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت / ابا دو برادر سر جنگ داشت
پسر را ز بنگاله نزدیک خویش / بخواند آنجهانجوی فرخنده کیش
توانا بفرزند باشد پدر / بویژه ز فرزند با رای و فر
عظیم دلاور چو آهنگ راه / نمود و روان گشت خود با سپاه
که آید بیاری و پشت پدر / کند دشمنانرا جدا تن ز سر
مر او را یکی بود فرخ پسر / نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای — بجای خود و خویش شد رهگرای
بنزد پدر شد به پیوست کین — ز انباز کشور تهی شد زمین
معظم بهادر شه نیکبخت — بهندوستان شد خداوند تخت
پس از پنج سال آن شه تخت جوی — سوی تخته بنهاد از تخت روی
بگیتی ز شه ماند فرزند چار — نمودند باهم دگر کارزار
همه از پی پادشاهی تخت — بمیدان کین آزمودند بخت
عظیم آنکه بوده مهین پور شاه — گریزان برون رفت از رزمگاه
بلا هم در آن رود در راه وی فتاد — جز این زو نشان هیچ راوی نداد
معز دین چو فیروز شد در نبرد — برآورد از دودهٔ خویش گرد
بتنها جهان خواست گیرد بمشت — برادر پسر با برادر بکشت
ز انباز کشور نمیخواست کس — که ماند بگیتی بجز خویش و بس
هر آنکس ز کشتن بجان رسته شد — ببند و بزندان او بسته شد
ز تخم مهینه برادر جهان — بپرداخت آن گمره گمرهان
ببنگاله فرخ سیر مانده بود — ورا هم بنزدیک خود خوانده بود
بدانست بیچاره فرخ سیر — برادر پدر را روش آز و بر
سرش را ز تن پست خواهد برید — نخواهد ز کردار بد آرمید
جهان را نهفته دگر راز بود — بفرخ سیر بخت دمساز بود
دو سالار لشکر بدو گشته یار — نمودند از بهر او کارزار
معز دین خیره سر تیره رای — به پیکار مردان نیاورده پای
سری پر ز کینه دلی پر ز درد — چنان شد گریزان که از باد گرد
جهان گشت بر کام فرخ سیر — بتاج نیاکان برافراخت سر

ارشاد

ز شاهان کنم داستان گر دراز | بنامم ز راهی که پیش است باز
زانگر بری باز رانم سخن | که شاید ز سر گفته آرم بُن

مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجز کونسیل دار کلکته و استیفان و آسترخاص کمپنی میستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر | برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو | فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم | روا گشت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش | همیخواست دریا کند جوی خویش
بجوی همی خواست آرد ز هر سوی آب | کند جوی و کاریز مردم سراب
ز چوبه زر کودک بی پدر | کند خرمن آسوده آن بی‌هنر
کشد گندم سیم چون چو مور | برو توده زشت نامی بگور
ندانست کاندر گه رستخیز | درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد | خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگانان و از برزگر | جز اینان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم | گرفت آن جفاجوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر | ستمدیدگان دست بر داد گر
ده و سه فزون بود بعش و زال | یکی مرد دانای نیکی سگال ۱۱۱۱

بگاه کودکی خداوند بود | بجز نام و راد و خردمند بود
از وهم جفا کار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزرم بر روز نو | نگشتی بگشت و بش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | دلش را بیازرده آن تنگدل
بجز رایت جان رسیده زخم | که ز اندازه بد رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جو | بدل اندرون راند این آرزوی
فرشته فرستاده راهبر | بنزد جهاندار فرخ سپر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزیند پی خویش مردم برنج | چو قارون سپیدی کند گرد گنج
بانگلند بود خوش بدل آنچه راز | نبشته فرستاد آن سرفراز
سران گشته آگاه از راز اوی | پسندیده گشتند انباز اوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند | که گردید رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزدیکی شهریار
هر آن رهنمائی که باشد پسند | بود در بدان بسیج جان ارجمند
ز کوتی مدرس زنسبی همان | بخواه و ز بهر شادمان کن روان
ز بهر بوز باسنکه آیدت رای | فرستد بپیش تو زین هر دو جا
چو پاسخ بیامد بپیش بجر | بشد شادمان جان روشن هجر
بدانسانکه از کاردانی سزید | فرستادگی را دو کس برگزید
یکی جان سرمان با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ | ببارید در سخن بی دریغ
دگر آشتی سن که از هوش و رای | شکسته جهان را شدی رهنمای

از اندیشه

سرشت و نهادش خرد بود و هوش — درون پر ز گفتار و بیرون خموش
هجز کرده سر بر دو آن را پسند — فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار — سه لک روپیه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زربفت و شال — گرامی بها ساعت بی‌همال
کزان وقت و ساعت شود آشکار — ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بی‌شمار — چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ — ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم بیامد نثار — فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و
گزارش سرپاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی — که دارد فرستاده سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرپاد نام — به بازارگانی برآورده کام
نشستنگهش بود در کلکته — به بهره بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته — بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار داشت — همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی — که با دو فرستادهٔ نیکخوی
بسوی دهلی شود رهگرای — به بازارگانی گشاید سرای
همه برد آنچه کالا و مال — بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان — بود ایمن از ترس و بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باج گاه — نخواهد کسی راهداری براه

بجانش چو جا کرد این برای نغز — فرستم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کارد سوی راهبر — ابا دو فرستادهٔ راهبر
بسوی دهلی بیاران خویش — نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه — ز کلکته آید بسنجیده راه
ز سوی هجز با نثاری گران — که از دیدنش خیره گردد روان
نگاهم که نرخ و بهای نثار — بود و هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت — بهر گوشش زین راز آوا رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر — ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه — زهی دون منش شاه کوته نگاه
ببایدت دل و دست شاه جهان — فراخ و گشاده چو دریا و کان
ندارد به دست کسان چشم خویش — زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار — بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه — بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد بدو نامه پندمند — چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه — بدین سو چو آیند پیموده راه
گرامی بدارید و دارید پاس — مبادا به ره در رسدشان هراس
نشاید بر هر کس شود خوارشان — بخوبی بدارید تیمارشان
بزودی فرستید نزدیک تخت — گشاده دل و خرم و نیکبخت
نباید که در راه افتد درنگ — شود زان دل دو گرامایه تنگ
درو هر که سرها داز پیش خویش — نبشت و بیاران فرستاد پیش
بود بیفروغ ارچه گفت دروغ — پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد ... ندیده غم و رنج و تیمار و درد

بفرمان شاهنشه سرفراز ... همه راه با کام و آرام و ناز

سپهر زمین بر چهار و دو نام سال ... فزون باشد انسال بر غین و دال

بتاریخ هشتم ز ماه جولی ... بسال ده و پنج ای نیک پی

1715

بره دو بخشکی بریده سه ماه ... رسیدند نزدیک فرخنده شاه

بزرگی که بد خواجه عاصم بنام ... بدیدار او پادشه شاد کام

ز شه یافته خان دوران خطاب ... فراوان بدی که ورا جاه و آب

فرستاده هر دو رسیده ز راه ... بکار خود از وی بجسته پناه

ز دیگر بزرگان بتابیده روی ... بگفتند گفتار خود را بدوی

شنید و پسندید و بنواختشان ... بنزدیک خود جایگه ساختشان

بدرگاه شه هر دو را بار داد ... همان نیک امید بسیار داد

بکوشید در کارشان راد مرد ... دل هر دو آزار خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه ... امیر امیران و فوج و سپاه

بفرمان او بود لشکر همه ... پس از شاه او بد شبان رمه

حسین علی نام و خانش خطاب ... نهانی از و جان خسرو بتاب

شد و خوانده نوکر حسین ار بزیر ... پی وزن پتا است آنچو بگیر

بشاعر روا کار باشد بسی ... که نبود روا آن بدیگر کسی

از دگشت فرخ سپهر ارچه شاه / بدل در همی خواست او را تباه

بعاصم بدل داشت کینه نهان / زشه نیز انده بسینه نهان

همان جعفر آن شوم بیداد جوی / بسوی حسین حلی داشت روی

ز پشتی او بد بتنگ و بهار / بزرگ و سرافراز و فرمان گذار

ز سوی فرستادگان داشت بیم / الف وار بالای او گشته جیم

فرستادگان زانمیخواست راه / بیابند و پیوند درگاه شاه

بدان دو فرستادهٔ کامجوی / که بر خواجه عاصم نهادند روی

پر از کین نموده دل و جان خویش / دل و جان هر دو کند خواست ریش

بر اندر درگاه نادیده کام / کند کار آن هر دو بیچاره خام

نماید بنزدیکی شهریار / گرانمایگان را سبکسار و خوار

تهی سازد از آب امید جوی / کند پست و کم ارز و بی آبروی

بیازیگران ماند این روزگار / نگر تا چه آورد بازی بکار

بهر دم ازین گنبد تیز رو / شگفتی هویدا شود نو بنو

دل شه بمهر زنان بسته بود / پژوهندهٔ کام پیوسته بود

خروس سحر خیز شاه جهان / تبه شد ز بس رفت بر ماکیان

گل نوجوانی دمیدش بباغ / ز بیماری آتشک گشت داغ

پزشکان که بودند نزدیک شاه / بدرمان فراوان بجستند راه

نشد کارگر هیچ دارو بدرد / نمودند از شرم رخساره زرد

ز چاره فرو ماند دست هنر / فزون گشت رنج تن رنجور

پزشکان ز بیم خود و رنج شاه / رخ ارغوانی نموده چو کاه

فرستادگان را ازین کار سخت / بنزد جهاندار ره داد بخت

انها

پزشکی که هالمتنش نام بود ‏ ‏ ‏ مسیحا دم و فرخ انجام بود

بسی خستگان زو شده تندرست ‏ ‏ ‏ توانا از و ناتوانان سست

فرستادگان چون بریدند راه ‏ ‏ ‏ که آیند از کلکته پیش شاه

بیاورده او را بهمراه خویش ‏ ‏ ‏ که مرهم نهد گر کسی گشت ریش

پزشکان خسرو ز چاره ستوه ‏ ‏ ‏ چو گشتند آمیزد دانش پژوه

بدرمان و چاره بیازید دست ‏ ‏ ‏ ز دانش ره رنج و بیمار بست

چو یکسر بسر شد تن خسته مرد ‏ ‏ ‏ شد آزاد و رسته از رنج و درد

ز شادی رخ شاه چون گل شکفت ‏ ‏ ‏ بمژده بامیزد داننده گفت

فرستادگان را بود آنچه رای ‏ ‏ ‏ که آورد شاید مر آنرا بجای

بدل آنچه دارند امید و کام ‏ ‏ ‏ ز هر یک بر ما تو بشمار نام

شنیده پژوهش بیارم بجای ‏ ‏ ‏ بود گر پسندیدهٔ هوش و رای

بود آنچه شایسته و دلپسند ‏ ‏ ‏ نباشد گران تا شود دل نژند

بر ایشان گشایم در آرزوی ‏ ‏ ‏ فرستم گشاده دل و تازه روی

پزشک و فرستادگان زین نوید ‏ ‏ ‏ ز شادی نمودند دندان سپید

شده سخت خوشنود و امیدوار ‏ ‏ ‏ که آسان شود کار از شهریار

بزودی برآید همه کام دل ‏ ‏ ‏ نشینیم خرم بآرام دل

که دامادی شاه آمد به پیش ‏ ‏ ‏ بکاری نپرداخت جز کار خویش

یکی رای بود دست در جوده پور ‏ ‏ ‏ بگردون رسانیده سر از غرور

ز فرمان شاهان گسسته لگام ‏ ‏ ‏ چریده بسی سال خود رای و کام

چو فرخ سیر شد خداوندگاه ‏ ‏ ‏ بجنگش فرستاد بیمر سپاه

بترسید و با شاه خویشی نمود ‏ ‏ ‏ تهی سر ز پندار و بیشی نمود

بجور و به بیداد آزیده دست　　ز کشتی بتاراج برده هر چه هست
خداوند کشتی و کالا و بار　　ببارد ز غم خون دل بر کنار
سر و پا برهنه بماند چو سیر　　شود در کف بینوائی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز　　ز آسیب طوفان شود ریز ریز
و یا بر کناره ز رفتار بند　　شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز　　مبادا شود کم از آن یک پشیز
نیازد به بیداد کس دست آز　　بجا آنچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد ببن　　بیاراست گفتار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز　　سوی بندر سورت آید فراز
بکشتی چو کالا بباید بزیر　　نباید گشایند و را باجگیر
بفرضه نگیرد همان روز باج　　سه و نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر　　بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بندد بآیین و راه　　بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

بر از سیوم خامه چون برگذشت　　بقرطاس زینسان گهر ریز گشت
بمنبائی و مدرس این هر دو جا　　بود سکهٔ انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود دار ضرب　　تهی از غش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهریار　　بهر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه　　بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن نبود ه نفور　　بگیرند از ما بوجه شعور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد   ز فرخ سپر اینچنین خواسته شد
که سالار ارکاث آنسر فراز   سه ده داده بود از زمان دراز
بنزدیک مدرس بود هر سه ده   بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هر سه جا   بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما ساو و باج   ببندد کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم واده زبان   رسیدی بگنجور او بی زیان
زما باز پس بسته هر سه جای   امید انکه شاهنشه نیکرای
ز خواهندگان کرده خواهش پسند   فرستد یکی نامهٔ ارجمند
که آن هر سه جا را سپارد بما   بآیین پیشین گذارد بجا
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج   بگیرد کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی   ز دریای دل گوهر آرزوی
برآورده سفتند از نغز رای   که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد مچهلی پتن   که در خرّمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام   ز هر گونه مردم فزوده کنام
بهر سال از کمپنی چون هزار   بگیرند بی گفتگو هفت بار
نبینند ار آنجا بود کمپنی   زدوده ز دل زنگ کبر و منی
کسی را نیازارد از زیردست   چو سوداگر آنجای سازد نشست
بدارد که و مه ز خود شادمان   ندارد ز خود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار ‌‌ نمودند در و نهان آشکار
که در داد و بیداد جوید بسی ‌‌ ره ناسپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز ‌‌ به آهنگ بد چنگ کرده دراز
رمه را ز بیمش بود دل دو نیم ‌‌ نباشد کسی ایمن از جان و سیم
بجا نیز ز اندازه بیرون ستم ‌‌ کند آن جفاجوی با باد و دم
زما هر که گیرد زر و سیم وام ‌‌ گه دادن آمیزد بد رای و کام
کند نادرستی ز رای تباه ‌‌ دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد از و پاره آن تیره جان ‌‌ رساند بسیم و بزر ما زیان
بسوزد فراوان ز ما سیم و زر ‌‌ بنزدیک سود اگر و پیشه ور
پسند اگر شهریار بلند ‌‌ نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پهنه بندهٔ زرپرست ‌‌ کز و بندگان برخدا برده دست
کسی کو بگیرد ز ما وام زر ‌‌ بپیچد گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در ‌‌ بود آن ز ما وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او راروان ‌‌ بگیرد از و پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش ‌‌ بگیریم زان مرد پیراه کیش
نباید خورد کس زر کمپنی ‌‌ اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چه از گنج هفتم فلک مند بن ‌‌ بدینسان روا گشت سیم سخن
که در مرشدآباد آن نغز جای ‌‌ همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والاگهر ‌‌ زند سکه زن سکه بر سیم و زر
زهر هفته پیوسته باید سه روز ‌‌ ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر / بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز / بگیرد زر بار سکه فروز

خواهش هشتم

زکالای هشتم سخن بند و بار / بدینسان گشادند آن هر دو یار
زکلکته هر کس هر انمایه مال / نهاده بصندوق یا در جوال
برد جای دیگر برای فروش / بره با جداران با رای و هوش
سپاهی چو بپسند از انگریز / نوشته بهمراه آن مال و چیز
بکاویدن آن نیازند دست / نیازند بر بند و مهرش شکست
بدانسان که در کلکته کرده بند / بهر جا که خواهد برد بی گزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند روی / نگارش بدینگونه رفت آرزوی
بدانسان که چوب چانک سرفراز / گرفته شده از زمان دراز
بفرمان بابا جهان کدخدای / خریده زمینداری آن سه جای
گر از مهر دل شاه همچون پدر / مس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی / فرومایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار / اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود کرده ز خویش بیش / بدانسان که چانک نموده ز پیش
زمینداری آن زمین سر بسر / خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار پیشین بدانسان که باج / سپارد سپاریم ما هم خراج
نبشته ز آغاز آمد ببن / شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر هاملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند هاملتن سرفراز بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز ببندیشم و پاسخ آرمت باز
بخوانم ردان در خویشتن نمایم نبشته بدان انجمن
به بیگار بینم چه پاسخ دهند چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده همان آرزوی بپوشم به پیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش بخواند و نهادش مر آن نامه پیش
سرافراز عبداللهش نام بود پرستندهٔ شاهد و جام بود
همیشه بخنیاگران گوش داشت شب و روز دلبر در آغوش داشت
ز کار جهان بود کوشش گران بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر ز یکچشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال برسته بگیتی بگسترده یال
فرستادگان را همیخواست کار برآید بنزدیکی شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر دو سه خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو بگشود کار دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید که شاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد نخچیر خواهش بدام فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامهٔ با نیاز بخسرو بدادند برده نماز
چو دستور استادگی دید سخت ازان دو فرستادهٔ نیکبخت

پسندیده بود شش چو در جان غبار — سه فرمان بفرمود کردن نگار
بسورت یکی بهر باج و خراج — گزینش چو شد سال گیرند باج
ز انگه بزرگشتی که آید ز راه — نگیرند زو باج در باجگاه
ببندند سالانه بهر عشور — یکی نرخ کان بود از داد دور
بارکاشت فرمان بدینگونه کرد — چو فرمان بخوانی ز فرمان بگرد
بآیین پیشین گذاری سه جای — بدانجا بود کمپنی کدخدای
به پیش آنچه بگرفته مال شاه — کنون هم بباید گرفتن براه
سیوم سوی بنگاله فرمان نبشت — پدیدار کرده در و خوب و زشت
فرستادگان آنچه نزدیک شاه — بجز آشتی گشادند بر خویش راه
سراپا در آن نامه بنمود یاد — نگارنده شد از نگارش چو شاد
خردمند دستور از راه کین — بفرمان زد از خویشتن مهر و نگین
بدانسان که زیبد بآیین و راه — بیاراست منشور از مهر شاه
کسی را که او تشنه باشد بآب — چه بهره مراد را رسد از سراب
بگیرد اگر آتشش بباید چه سود — جهان یکسره گر شود پر ز دود
سران مهر شاه نامه چو شد ساخته — بمهر و نگین گشت پرداخته
[illegible] یکی سال ده روز شد چو چهر سپهر — بچارم مه از مهر بنمود چهر
فرستاد نزد فرستادگان — پر از خون دل گشته آزادگان
که دستور گفته [illegible] ی سر فراز — جز ایزد مبادت بکس بر نیاز
چو از شاه فرمان ندارد نگین — نخواند برو بر کسی آفرین
[illegible] سیم پاسکر گرود روا — بود بی بها چون زر شهروا
[illegible] لابه کردند بس گفتگوی — نیامد بکف گوهر از جستجوی

بماندند ناکام و بدکار و بار | ز خار جفا گشته جانها فگار
بدینسان بسر رفت مه چار دو | نجنشود دستور و نگشود ره

فروختن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب خللم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز | نگارنده در پرده هر گونه راز
بدانشش یران بر کس آگاه نیست | بدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت پردهٔ نیلگون | خرامد نگار نهفته برون
یکی را نماید بدیدار زشت | بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر | بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه | شب کارشان گشت بی تاب ماه
بدلّی دو مرد فرستاده را | دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد ز که مهر کام و امید | شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار | بگویم سخن از کهن روزگار
بسورت بدانکس که فرمانروای | بکردار بیداد آگنده رای
گذشته ز آیین و کیش وفا | بانگریزیه کرد بس جفا
ز نیششش چه کوتی خداگشت ریش | همی شد و بردسامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت رخت | حذر کرد از گجرات ترسید سخت
که شاید دگر آتشش فتنه تیز | نماید بدر یا درون انگریز
چهار و جهازات پیکار و جنگ | بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان　　کند کار دشوار بر هندیان

یکی خواجه بر درگه شاه بود　　طرفدار را او هواخواه بود

میان طرفدار و دستور شاه　　میانجی بد و در سخن داشت راه

ز گجرات بنوشت نامه بدوی　　در آن نامه رانده چنین آرزوی

بگوید بدستور داننده راه　　با نگریزیه دل ندارد تباه

بدرگه بود دو فرستاده مرد　　نشاید که آن هر دو آزاده مرد

بمانند نومید و خسته روان　　بکاریکه دارند بسته روان

برآرد بدار و ز خود شادمان　　بنیکی براند بریشان گمان

جز این گر بود رنج گردد دراز　　به پیش اندر آید نشیب و فراز

بدریا گذرگاه گیرند تنگ　　بدیشان ندارد کسی تاب جنگ

چو برخواند آن نامه خواجه سرای　　بدستور شه گفت سر تا بپای

خردمند دستور بشنید راز　　بگوینده پاسخ چنین داد باز

بود آنچه گفتی همه دلپسند　　فرستادگان را کنم ارجمند

چو شد تیز گفتار او بر نشان　　چنین آرزو راند اندر نهان

فرستادگان را کنون کار راست　　شود گر ازین بیش بودست کاست

نهان به کز ایشان بدستان و رنگ　　فراوان زر و سیم آرم بچنگ

یکی را بیاموخت اندر نهان　　فرستادگان را بگوید چنان

فلان خواجه کو بر در پادشاست　　شود زو شما را همه کار راست

شما را بگسترده از سیم دام　　مر او را نمائید با خویش رام

فرستاده هر دو که بد را امید　　بشبهای تاریک و روز سپید

بدرها زدندی بناکام و کام　　پی آرزوها بر آورد کام

ز هر ناکس و کس در آن داوری — بجستند بهروزی و یاوری

چو روز تکاپوی آمد بسر — شد آمرزد آموخته راهبر

بدینگونه بنمود آن خضر راه — فلان خواجه باشد بنزدیک شاه

کنیدش گر از خواسته رام خود — چو نخچیر آید در دام خود

که کام شما را ازو کام دل — بر آید بیابید آرام دل

دو آزاده زان مژده جانفزای — ز خود کرده خوشنود خواجه سرای

مر او را چو دیدند با ناز خویش — گشودند بر وی همه راز خویش

بچربی و زودی بر آراست کار — ستد فرمان بمهر جهان شهریار

گرفت و فرستادگان را سپرد — بزرگ انجمان کار زان مزد خورد

چو آسان بر آمد فرسته دو مرد — شگفتیده از وی در آن کار کرد

که آیا چگونه چنین سخت کار — از آن خوار مایه شد آسان و خوار

که چندین بزرگان با آب و جاه — ز کوشش بسویش نبردند راه

بر ایشان بانجام شد آشکار — که چون بود آغاز و انجام کار

بماه جولی سال بد هفت و ده — فرستادگان شاد پیموده ره

بکلکته رفتند با کام دل — رسیدند شادان بآرام دل

بارکاث و سورت روا گشت کار — دگر ره بفرموده شهریار

همه کار زانسان که بود از نخست — بدین هر دو جا شد بفرمان درست

ببنگاله جز از نسم آرزوی — که از انگریزان بپوشید روی

دگر شد بسامان و آراسته — بدانسانکه بیشتر بجز خواسته

سی و هفت ده را که میخواستند — بسی چاره و رای آراستند

زمینداری آن بباید بدست — بآرام سازند آنجا نشست

چو ناظم ازینکار بد سر گران زمیندار را گفت اندر نهان
نباید ازین ده که هست هشتی فروشد زمینداری آن کسی
که انجام این کار گردد دراز چو انگریز آنجا شود سرفراز
دژ و باره سازد در انجا چو کوه ز هر سو به انجای مردم گروه
بپایند و سازند جای نشست رسد زان فراوان بمن بر شکست
شود کار انگریز آراسته شود کار من سربسر کاسته
ز فرمان مرا باد مانده بدست چو او کلکته کرده جای نشست
گر اینجای دیگر بچنگ آورد مرا نام یکره بننگ آورد
بیاورد ده فرمان مهتر بجای فشردند بر جای خود سخت پای
سوی ده خدائی و فرمان و کام ندادند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان در چیناپٹن

یعنی مدرس بحسن اهتمام مسٹر اولیم

زگفتار بنگاله پرداختم ز مدرس کنون نو سخن ساختم
دگر ره چو آید بگفتن نیاز ز دانش بگفتار بندم طراز
سخنگوی دهقان دانش نهاد ز مدرس نماید بدینگونه یاد
یکی ز انگریزان جوینده کام خطابش سرو بود اولیم بنام
۱۶۴۵ء ز سال مسیحا چنین بشمار چهل و پنج با ششصد و یکهزار
گذشته بیامد بچیناپٹن دهی کوچک و پر ز رنج و محن
مکانش ز باد و ز موجش چو کوه نهنگ آید از زور موجش ستوه
ز چیناپٹن نیست مدرس جدا بهر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا وکوفی نمود ‌ ‌ ‌ بگویم پسندیدنش از چه بود
بنزدیک مدرس یکی گام بود ‌ ‌ ‌ کرسنتومه آن گام را نام بود
بدانجا بجاهی دلش بسته بود ‌ ‌ ‌ روانرا بمهرش بپیوسته بود
پری پیکری پرتگیشی نژاد ‌ ‌ ‌ گرفته دل و داده دینش بباد
بآمدشدن تا بباشدش دور ‌ ‌ ‌ براند نگاه و بمیدان سور
بدان بی بها جای پر رنج و بیم ‌ ‌ ‌ برآورد کوفی دو پرگنده سیم
در انگه بانگلند آشوب خواست ‌ ‌ ‌ یکی باد بیداد ناخوب خواست
سران و بزرگان انگلند شاه ‌ ‌ ‌ بگشتند از مهر و آیین و راه
روانرا ز آزرم پرداختند ‌ ‌ ‌ تن شاه را بی‌روان ساختند
سران خداوندکش گشته شاه ‌ ‌ ‌ همی هرکسی آرزو کرد گاه
پراگنده شد تار و پود جهان ‌ ‌ ‌ بدی آشکارا و نیکی نهان
ز بیم شاهی چو شد رنگ و بوی ‌ ‌ ‌ پرآشوب انگلند و پرگفتگوی
فرو ماند کوفی مدرس ز کار ‌ ‌ ‌ چو مرد تهی دست بی برگ و بار
نمودی بدانجای بی زیب و فر ‌ ‌ ‌ ز انگلند کشتی بسی کم گذر
بر اینگونه آمد بسر چند سال ‌ ‌ ‌ دگرره جهان گشت فرخنده فال
بگشت اختر پادشاهی بمهر ‌ ‌ ‌ بدین کرد گردنده گردون سپهر
بیاسود گیتی ز تیمار و خشم ‌ ‌ ‌ پدیدار شد داد و پنهان ستم
بران شوربختان شوریده‌هش ‌ ‌ ‌ ز شوریده رائی خداوندکش
بشوریده گیتی و برگشت کار ‌ ‌ ‌ نبود ایمن انکه شاه زینهار
بتخت مهی پور آن کشته شاه ‌ ‌ ‌ برآمد چو بر چرخ خورشید و ماه
بمردم گشاده در کام و ناز ‌ ‌ ‌ ره چشمه و زر گردید باز

نهاده همه سر بسوی کار خویش | روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیکی سگال | بهر سو روان گشت کشتی و مال
بچینا پتن نیز هر سال و ماه | پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر | ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان ناسزا بوم ویرانه ده | که بودی دران بوم سالار ده
یکی شهر کوچک شد آراسته | فراوان در و مردم و خواسته
در انجا چو انگریز شد شاددل | بگردش بر آورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم در او | بر آورده کاخ و سرای نکو
بر آمد بر این بر چو صد سالیان | دگرگونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر | ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر ز بالا به پست | بمدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس با نتزاع بیوت التجاره انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار | چنین گوید از گردش روزگار
بهوم یورپ در میان دو شاه | بکینه زده دیو وارونه راه
میان فرانسیس و انگریز | بود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه ورزند بیگاه و گاه | گهی هم بسوی مهر پویند راه
چل و شش چو افزود بر غین و ذال | میان دو شه در یورپ شد جدال
چو آیین آن بوم باشد بجنگ | بدریا بهم راه گیرند تنگ

سنه ۱۷۴۶ع

بکشتی همه دیگر از راه کین   پسندند هر گون گزند و کمین
همان نیز بازارگانان را زیان   رسانند هر جا چنان چون توان
بکوتی رسانیده هر گون شکست   بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسیس با هشت جنگی غراب   بمدرس بیامد بپیموده آب
گزیده سپه از در گیر و دار   بده هفتصد با دو باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ   بده خوار در چشم ایشان نهنگ
ز سال چهل و شش چو شد ماه هشت   سه روز دگر نیز بروی گذشت   ١٢٤٦
بریده شب و روز راه و سبیل   بچیناپتن ماند چون چار سیل
بیفکند لشکر بدانجایگاه   بزرگی که سالار بد بر سپاه
بدش بردنی نام و گاه نبرد   فشاندی بگردون گردنده گرد
دو بهره نمود آن سپاه بزرگ   بجنگ آن بره تیز دندان چو گرگ
بخشکی بیاورد بهری فراز   بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بخشکی فرود   صد و یکهزار از فرانسیس بود
دگر زنگی روسیه چارصد   به پیدار زشت و بکردار بد
چو دیوان گشته ز دوزخ رها   بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکرشکن   بد از کشور و بوم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ   بدانسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند   ز خشک و ز تر سوی مدرس براند
ز ستمبر آمد شماره بچار   جهازات جنگی ز مردان کار
ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب   بمدرس رسیده چو پران عقاب
ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ   نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بهر زمین — نبرده دلیران پرخاش و کین
دو سرکوب بستند در چار روز — بدرس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ خمبر کین — بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته — بفرّ و دکین مهر شد کاسته
بدرس شب و روز از خشک و آب — ببارید گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبُد این گمان — که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد — کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را — توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیز چنگ — که با زور شیرست و خوی پلنگ
نشاید اگر کین و جنگ آورد — تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرس ز انگریزیه کس نبود — که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز سیصد نفر — ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان — ببوده نشیننده اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب — تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه — نبوده ندیده گهی رزمگاه
ز بدرس نکرده گهی پا برون — ندیده ز هیچی کسی را فسون
بخانه نشسته همه چون زنان — نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار — کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر بمردی تهمتن بود — بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریزیه چار یا پنج کس — بریده ز آسیب گیتی نفس
بدرس سران نیز سه یا چهار — بیفتاد چون خاک نژند و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و
انتقال امین الملک گور زنگن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون — دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ ز غم — رسد دمبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام بداندیش من — زنی نیش غم در دل ریش من
وفا و خرد نیست نزدیک تو — جفا بینم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست — جز آزردن من ترا کار نیست
دلم از تو پیوسته پر خون و درد — دو رخساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگاری که از راه مهر — نمود اختر روز فرخنده چهر
رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام — سرافراز زنگین با جاه و نام
بفر همایون و رای بلند — نمود او فراوان مرا ارجمند
بیفگند از مهر سایه بسر — همیداشت چون تازه سیم ببر
بمهر و با آزرم بگرفته دست — بگردون رسانید از خاک پست
ز اندازه افزود جاه مرا — برآورد از میغ ماه مرا
بمن بود پیوسته او شاد دل — پر از مهر جان و پر از داد دل
شب و روز آن سرور ارجمند — نمیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینسان بسر — نهال وفا گشت پربار و بر
گه میوه چیدن بیامد فراز — ترا رای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا — ز پا افگنی آن درخت وفا
فزون بر غضب رفته نه عام بود — ده و یک ز آگشت ایام بود

بکندی زبیخ آن بهشتی نهال | چنان سایه در سرو فرخنده فال
دریغ آن بزرگی و آن فر ورای | همایون و فرخ چو فر همای
دریغ آن بر و برز و بالای او | پر از مهر چهر دلارای او
دریغ آن خردمندی و بخردی | روان و دل و دست در ایزدی
دریغا که پیمود تهی جای اوی | بگیتی کسی نیست همتای اوی
مرا اختر و بخت خندان نبود | همان طالع ارجمندان نبود
که در تنگ تابوت آن نیکخوی | نهان کرد دیدار و پوشید روی
بفرسود نازک تنش زیر خاک | روانش روان شد بمینوی پاک
بنزد مسیحای فرخنده کیش | بماناد شادان و خرم همیش
بگیتی چه ز ان تخم نیکی بکشت | ز بر بهره و بر باد اندر بهشت
چو سر تا سخن سیخ من شد بجاک | سزد جامه جان کنم چاک چاک
ز کف قلم کاغذ و خامه را | باتش در اندازم این نامه را
ز گفتار بندم کنون زین دو لب | که شد روز گفتار تیره چو شب
شود روشن از روز کار سخن | دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنه امین الملک

گو رنر جو ناتهن ڈنکن که حسب الخواهش عزیزی از فرقه انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار ناپایدار بیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دهقان سر راستان | درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی درش گرچه نیکی بسیست | که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار | نه چندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد | ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده تر | بنزد که و مه پسندیده تر
گران تا بجا و بد زو کردگار | بود شاد و خوشنود و او رستگار
بیامرزد او را خدای جهان | اگر کرده باشد گناه گران
نه یک گر بود صد هزاران گناه | بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رها دختر شیرخوار | بهر سال بنمود او دو هزار
فزونتر ازین نیز با کم ازین | بجان رست زان رادمرد گزین
بگویم که چون بود این داستان | روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ | در آنها بسی مردمان بزرگ
بهر زکیتوار بود است نیز | از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین | ستیهنده با داد جان آفرین
بجا اندشان مردمان راجپوت | ز پندار پر کبر و باد و بروت
همه دور از مردمی و ادب | جز اینچه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو و اردون سرشت | گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته همانا که دد | نه ازدر پسندیده آن راه بد
بجز دوده اندیشهٔ خام راه | نیاگان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند | نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم | ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی — گرامی بگوهر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت — بخانه چو آیدش هنگام جفت
بباید بآنکو ندارد نژاد — سپرد و نکو نام دادن بباد
شود شیر ماده چو انباز گرگ — بود ننگ و پتیاره‌ٔ بس بزرگ
چو دمساز طوطی شود بوم شوم — رها کرد باید از آن ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خسان — بباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان بر تهمنش — بما بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از مام پاک — بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی — گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه ناراست نارستان — پذیرفته گشتند همداستان
هر آن زن کز ایشان شدی بارور — بهنگام زادن نهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان — وگر دخت بودی ندیدی امان
همانجا بمی‌بایست بیچاره مام — بفرمان شوی نکوهیده نام
مر آن بیگنه را نماید هلاک — سپارد بگهواره مام خاک
دل از داغ فرزند کرده کباب — ز دیده روان خون کند جای آب
نبشتند نامه یکی هوشیار — ز نگی شد روا این نکوهیده کار
بدانگه که اسلام شد چیره دست — بر ایشان شد و داده شکست
بمرز دکن گشت کاری گران — شه هندش پیشتاز رهبری سران
رخ اختر نیک زایشان بتافت — بر ایشان چو آگاه شد دین شتافت
ز بومی هر آنکس که بد نامور — بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و بر — زمینی کجا بد پی کشت و ورز

شده خوار هر یک بمانند خار — بسر زندگی برده بیچاره وار

بسی نیز از ایشان بتهدید و زور — ز آیین پیشین نمودند دور

نه از کام و خواهش ز جور و ستم — صمد بر زبان رانده جای صنم

هر آنکس بجا ماند بر دین خویش — نکرده رها از کف آیین خویش

اگرچه نماند آن بزرگی و فر — ز سوی گهر مانده پر باد سر

ز پیوند با مردم بینوا — کرانه گزیدن نموده روا

بدین ناسزا کار پرداختند — بجز بار مینو گران ساختند

چو بودند ناچیز اندر سرشت — ستوده شمردند این کار زشت

بهر شهر و هر جا بود راجپوت — تهی نیست از کبر و باد بروت

همه راسر از بادهٔ کبر مست — چو دیوانگان خودسر و خودپرست

بگجرات هم راجپوت هر که بود — نیارست از بیم مسلم غنود

تهیدستشان گشته از دستگاه — بسر روز برده بروز سیاه

شکسته همه دست ایشان ز دست — نمودند چون زیردستان نشست

ولیکن پسندیده آیین دیو — گذشته ز فرمان کیهان خدیو

ز بس تیره رائی و بس بدمنشی — گرفتند آیین دخترکشی

بسر شد بدینگونه بس روزگار — بشد کشته دختر برون از شمار

دل مام اندر خزان پر ز درد — دو دیده پر از اشک و رخساره زرد

همه را جگر گشته پرکاله بود — زبانها پر از شیون و ناله بود

شب و روز دو دست بر آسمان — بنالیده بر داور داوران

همی سوده بر خاک روی نیاز — بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز

نموده ببارید خونین سرشک — پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر   که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان   بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان   بجان و دل دردپروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار   سرافراز دکن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد   بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش   ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار   بپیچیده بر خویش مانند مار
ز سوی گشتوار و گجرات نیز   تنی چند ز آمزدم بی تمیز
که بودند نامی در آمزدمان   تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان   بکرسی بر خویش بنشاختشان
سر حقهٔ راز را باز کرد   بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک   ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدید آورید است اندر جهان   کسی هیچکه از کهان و مهان
بعز زند بدخواه از باد و دم   نگشته روا دار زینگونه ستم
نه مردم همانا که گرگ و پلنگ   شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش   بپیشاخ نخل برومند خویش
چنان دیده [illegible] جهان   که بخشد شما را خدای جهان
نبشته سپیده [illegible]   برآرد تا زاد از وی و بار
نکوهش شما را بود در جهان   به دوزخ بود جای تا جاودان
اگر دیده اندر زمین [illegible]   سخن را بجه گویم بدان بگروید
ازین نبشته گاهی [illegible]   شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد — بکیفر دران ستمگاری دهد
کند تیره بخت شمارا سپید — برآرد بدل آنچه باشد امید
چو بد بهر خوشنودی دادگر — سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش — بیامد سبرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش — ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راستان راستان — نموده کران از ره باستان
بمانند ز زادجان نموده گرد — کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد — بکیفر ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار — فزون هشت بر هشتصد با هزار — سنه ۱۸۰۸
بشد دور آن راه و آیین شوم — بیکره ازان کشور و مرز و بوم
یکی مهتری بود دانا بنام — پی نیک کاری بیفشرده گام
بدو اغاز یاد دگر نیک خوی — بکوشش درین کار بنهاده روی
ز کشور براند اختن آن پر خرد — چنین رسم وارون و آیین بد
از آنکه همی اندخت کاید ز مام — شود مام از زادنش شادکام
بگهوارهٔ کامرانی و ناز — همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر — ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال هنر ولیعهد قاآن

[illegible]

پس از دیگر آن شهریار زمان — شناسندهٔ گوهر بخردان
همه دوده انگریزی گروه — بگشتم بسی پایم آمد ستوه

بپیشان بگفتم از این کار خویش ندیدم درین کار کس یار خویش

گمانشان چنان بد که گویم زنخ مرا سرد دادند پاسخ چو یخ

مرا نسخه بود ند سالار شهر نبدشان چو از فارسی هیچ بهر

سخنهای چون گوهر آبدار ز دانش بیاراسته چون نگار

روان تیشه کرده خرد رهنمون زکان دل آورده یکسر برون

همه نغز و شایسته و دلپسند بنزدیک دانا چو جان ارجمند

نیرزید نزدیک ایشان بخاک دل از غم چو چاک قبا گشت چاک

گهر سنج دانند بهای گهر ندانند بجز خیره فی مس ز زر

بآرایشش رای رضوان سرشت بیاراستم گلشنی چون بهشت

ز هر گونه گلهای معنی درو چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو

بپروردنش خون دل خورده ام گل از بهر بوینده آورده ام

دریغا که شد خوار چون خار و خس نه بینم ز بویندگان هیچ کس

کم از راغ شد اینچنین باغ من شده هر گلی بر دلم داغ من

بگفتم مر این نامه بر نام شاه که شاید فزاید مرا آب و جاه

رسد تا بنزدیک شه نام من برآید بگیتی همه   کام من

بپیش شهنشاه گردون غلام چه سازم که برسد ازین نامه نام

گر این نامه و نام نزدیک شاه رسیدی فزودی مرا دستگاه

صد افسوس بد آنکه داننده رفت بدرگاه خسرو رساننده رفت

جوانمردی گیتی   ور دیار نمودم بفرسس دری آشکار

که شاید بپاداش این کار کرد رساند مرا گیتی بهره و گرد

شوم از سوی خواستن بی نیاز بیابم بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کمینی — ز ناسازی چرخ و بخت دنی

فزودم بخود رنج از بهر گنج — نیفزود گنج و بیفزود رنج

ز چندین سران و بزرگان شهر — نیامد یکی آفرین نیز بهر

نگاهی برین نامه هم کس نکرد — ز اندوه رخم شد چو دینار زرد

مرا شکوه نیست از دست کس — اگر هست از بخت خویشست و بس

که فر هما از سرم دور کرد — برگشت مرا زار و رنجور کرد

مرا داده بود او فراوان امید — بشبهای تاریک و روز سپید

تو و نامه را نیز و خسرو برم — ز هند کهن هدیهٔ نو برم

نهان پیش آنانکه در کمینی — بزرگند و سالار و دور از کهی

دهم جلوه این نغز گفتار تو — درخشان کنم اختر کار تو

ز شاه و بزرگان آن سرزمین — بیابی بسی سود و بس آفرین

بدان آرزو موم دل سوختم — چنین شمع روشن برافروختم

چه شمعی که بنهد کس او پیش کور — کند کوری از دیدهٔ کور دور

برد ناگهان مرگ بگشاد دست — مرا خار اندوه در جان شکست

چه رنجم اگر رنج من شد هبا — نه محمود با دانش و دستگاه

که جانش بفهم سخن راه داشت — روان و دل و مغز آگاه داشت

بفردوسی آن شهریار سخن — که بر آسمان برد کار سخن

فرشته سخن ز آسمان بر زمین — بیارد ببرد او بچرخ برین

بشورید و بهتان رخش نهاد — ز کردار نیکش نیاورده یاد

از آن پس که نومید کردش ز سیم — بکشتن همش داد و تهدید و بیم

بدو گفت اندازمت زیر پیل — که سایدتنت همچو از سنگ نیل

نکو بندگی کرد و پیرانه سر — شد آواره بیچاره و دربدر

چنان اوستادی که اندر جهان — چو او کس نبود و ستا شیوا زبان

بشد خوار با خشم چه اندوهنا — نبسته بکس در خداوند پاک

مرا داشت باید ز یزدان سپاس — که بر جان من نیست از کس هراس

بدل بود کین نامه نارم بُن — نگویم دگر ره ازان یک سخن

پریوار مانم ز مردم نهان — نه پیند نخواند کسش در جهان

بشهرم یکی مهربان یار بود — دلش بهر من پر ز تیمار بود

خردمند و با زیب و فر و شکوه — سرافراز و با جاه اندر گروه

محمد علی خان بود نام اوی — بشُشتر درون زاده بُد مام او

چو او دوست اندر فرودین جهان — ندیدم کسی یکدل و یکزبان

بماناد خرم دل و نیکبخت — برو باد آسان همه کار سخت

دهد در جهان تا خور و ماه نور — ازو باد دیدار بدخواه دور

بماند درین نامه تا جاودان — بنیکی ز فرخنده نامش نشان

نزیبد بمن گفت بودن خموش — نهان ماند از خامشی مرد هوش

زبان گر سراید سخن نا سزا — خمش بودنش بیگمان شد روا

زبانی که گوهر فشاند همی — نشاید که در بند ماند همی

دلی کو ز دُر چون صدف هست پُر — برون گر نیاشد چه سنگ و چه دُر

[illegible] — خورنده شود خشمگین دوژه

[illegible] — شود میهمان شاد از میزبان

[illegible] — بگفتار شیرین تر از قند ناب [illegible]

[illegible] — سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

بروی نیوشندگان دربند | که خود پسندیده هوشمند
بانجام این نامه کن خامه ساز | که ماند ازین نامه نام تو باز
بگیتی ز تو یاد ماند سخن | تو فرسائی و او نگردد کهن
نه هنگام تیمار و رنجستن است | بزرگست ایزد شب آبستن است
گر امروز گفتار تو گشته خوار | بفردا گرامی کند کردگار
مداره بدل ایچگونه هراس | تهی نیست گیتی ز گوهرشناس
شناسنده ناگه آید پدید | پس تیره شب هست روز سپید
ندانی تو گر انگریزی زبان | تو را ره نمایم سوی ترجمان
نماند نهان هیچ بر تو سخن | گشاید سر بسته راز کهن
پزشکی که جان بیلرش هست نام | خردمند و روشن دل و شادکام
خردیافته مرد دانش پژوه | ستوده بنیکی میان گروه
بسوی منش راه بنمود و گفت | سخن بر تو پیدا کند از نهفت
چو آمد بگوشم چنین گفت نغز | ازان مهربان یار بیدار مغز
بپذرفتم و چست کردم کمر | بانجام این نامهٔ نامور

امان خواستن گوشیدار مدرس از سردار فرانسیس با سقتبل سلطنی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعهٔ مدرس خراب ننماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کونی و شهر را

زچیناپتن باز گویم سخن | کهن تازه کردار گشته کهن
چو سالار کونی چنان کار دید | بخود بر جهان تیره و تار دید
بدانست مدرس نماند بدست | دژ و باره از توپ باید شکست

نگوئی بماند نه کالا نه جان — نه چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام — مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو — تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش — نداری بخواری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر ترا — گشایم بشهر آمدن در ترا
چو مدرس شد آباد از انگریز — در و مرد و مهر آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار — ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته — بدانجا سرا و دکان ساخته
ببودند همه ایمن از مال و جان — نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه گوئی خدای — چو بنهد فرانسیس در شهر پای
دژ و باره سازد سراسر تباه — کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه کرچست سازد نخست — نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار بست — کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دار است گر پیشه‌ور — هنرمند مردم و گر بی‌هنر
بریده یکایک دل از خان و مان — پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی — ز هر سوی و هر گونه مردم در او
دریغست ویران شود یکسره — پراگنده از گرگ گردد بره
ندانسته‌ام از بهر تاوان شهر — بدشمن دهد تا که دشمن بهر
جدا از دژ و باره زانسان که هست — ببازوی و بر جنگ نارد شکست
فگنده سخن پی بر و بر نگاه — نه ویران نماید نسازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بزر — نگردند مردم از او دربدر

ندانم فی شهر تاوان چه داد — شمارش بدفتر نبد کرده یاد
بسالار دشمن فرستاد و گفت — سخن آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و پذیرفت و زنهار داد — وفا را بجان و دلش یار داد
چو کوتی خدا گشت امین ز بیم — دژ و باره و کوتی و زر و سیم
سراسر بدست بد اندیش داد — بزنهار دشمن تن خویش داد
جز او مردمی که حصاری بدند — همه هیچو او زینهاری بدند
کمدرس چو شد بردنی و دسترس — نگهداشت پیمان نیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انور الدینخان ناظم کشور ارکات چیناپتن نزد سردار فولچری و دوپلکس و مخالفت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ — بر انگریزیه کار شد تنگ
نه آنچنو است کز راه کین و ستیز — نشاند بروز سیه انگریز
از آن شهر مدرس بگیرد بزور — کند کام شیرین او تلخ و شور
زبالا بزیر آورد اخترش — نماید بخواری بریده سرش
کند کوتی و شهر یکسر تباه — ز سر افکند بر زمینش کلاه
کنون در یکی آشتی گرگ و میش — بده داد مر گرگ را جای خویش
ور آنگه بر آن کشور و بوم و بر — زاسلامیه بود سالار و سر
بنام انور الدین و خانش خطاب — ز سوی شه آگره کامیاب
بره بوم ارکات و چیناپتن — وران مهتر و کهتر و مرد و زن
بفرمان او بود یکسر همه — شبان انور الدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بدرمن سپاه / گرفته بر انگریزیه سخت راه

سپاه و سپهبد همه چون نهنگ / ز دریا برون آمده بهر جنگ

چنین لشکر و آلت کارزار / کند کار انگریز را خوار و زار

پسندیده سختی بر ایشان بسی / همانا نماند شنیده کسی

ابا لشکری چون هژبر دمان / چه تاب آورد مرد بازارگان

بود گرچه چالاک گور و گوزن / ندارد بر شیر شرزه وزن

بجایی که نامش بود فولچری / فرانسیس را بود آنجا سری

در آنجا ورا بود کوتی و کام / جز آنجا ز دست او بد لگام

یکی از فرانسیس خودکام و رای / بد آنگاه سالار و فرمانروای

دوپلکس به نام و پر رنگ و ریو / ز دستان نشسته درون گرد دیو

بنزدیکش فرستاد انور نوند / پسندی بانگریزیه گر گزند

روا داری از هیچ آزارشان / منم ساخته بهر تیمارشان

به لشکر نمایم بدیشان مدد / مبادا بر ایشان رسد هیچ بد

دوپلکس چو بشنید پیغام خان / بچربی و نرمی گشاده زبان

فرستاد پاسخ بدینگونه باز / که ما را بدین‌سان نباشد نیاز

سپس زانکه گیریم از انگریز / بکام تو آنچه آید از مال و چیز

شمرده بنزدیک دستور تو / سپاریم یکسر بگنجور تو

بود زان تو بدرس و هر چه هست / نگیریم ما یک پشیزه بدست

ز ما آتش جنگ افروختن / چو اسپهبد بدخواه خود سوختن

ز تو کشور ... آراسته / جهان شهر آباد پرخواسته

چو بشنید انور ز پیشان سخن / ز شادی ببالید چون سروبن

بجز دکر دو انباز ابلیس آز — ز گفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود — برد دور چون مرد شایسته بود
چنان مهر زر بست دیدار اوی — که پوشید بر وی همه کار اوی
چو خرگوش دیدار داده بخواب — نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گرد افروخته — خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد اژدها — بفرجام هم زو نگردد رها
شبان گر گراره دهد در رمه — خورد گرگ میش و بز او همه

ترغیب نمودن دوپلکس برد نی را بتخریب مدرس و قبول نکردن او بپاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقهٔ جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر برد نی راه شد — بمدرس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر — ز فیروزی و کام دل دید بهر
کسی را نیازرد و خود شاد ماند — بجان خرم و دل پر از داد ماند
دوپلکس فرستاد سویش پیام — که ای پرهنر مهتر نیکنام
بفرخ اختری و بفرخنده فال — زبون آمد از دست تو بدسگال
گرفتی ز دشمن بدستان حصار — که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هوش هژیر — سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر بزدای و بفزای کین — بینداز از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان بحر آب — بکن پایهٔ دژ رسانش بآب
همان کوی و کاخ و قصر و سرای — همان ایستاده نماند بپای

ز مدرس نمانی نشان بر زمین — بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای — بگفت دوپلکس ظفر اندیای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه — چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آنسرور راستان — ز بیهده گو بیهده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند — رسانند بزنهاری خود گزند
دژ و دژنشین در پناه منند — اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار — نکرد آنچه گفتش بد آموزگار
ندانم چه اندازه از روز و ماه — بگردون به پیمود خورشید راه
که ناگه بفرمان جان آفرین — زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت — که چون خس ربودی ز جا کوه لخت
جدایی نبودش ز طوفان نوح — بسی تن بپرید پیوند روح
برآورد دریا چو تندر خروش — که بر چرخ بگذشت گوش سروش
نه هر سو چو البرز برخاست موج — به پستی گهی گشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان ز باد — بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بیست کشتی آب — فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان شصت کشتی کنار — نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ — بدریا فرو شد بکام نهنگ
ازان کشتی غرق گشته بدر — نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ — پریشان چو شد کار دشوار و تنگ
بانزده بریده همه را فتیل — بدریا بیفگنده توپ ثقیل
سبکبار کردند از توپ و تیر — جوانان کشتی شدند پیر پیر

سبک چون نمودند یکسر ز بار　　ازان یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرقاب چه رستند بی بر شدند　　چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار　　که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز　　ز توپ و ز کشتی بر آمد قفیز
چنین است کردار این کوژپشت　　بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت　　نگشتی فرانسیس را سست بخت
هر انجا که بد کوفتی ا نگریز　　برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست　　رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوفتی بماندی نه کالا نه بار　　گرامی بسی خوار کردی چو خار
بلکس بر که دارای خورشید و ماه　　بپندارد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد اورا هلاک　　رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردنی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را از دوپلکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدینخان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردنی بال و پر ریخته　　بزنجیر غم شد دلاویخته
تهی گشته کشتی ز چوب دقل　　نمانده بجا نیز توپ بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف　　ز سامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی　　سوی فولچری کرد ناکام روی
ز دار و نه گردش شده تنگدل　　خلیده روان و پر آژنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت　　ازان بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند — بهومی رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان — درخشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه — سوی فولچری خویش بسپرد راه
چو آسود از گرد و از درد راه — جهاندیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس سه ره هزار — سپرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در آنجایگه گرد کرد — هژبران پیل افکن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز — زدا تا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان — کس اینجایه هرگز نداده نشان
شنو ز انورالدین کم مغز و هوش — بگفت دوپلکس همیداشت گوش
بپندار بیهوده و رای خام — بیفتاده نادیده دانه بدام
بدرس همیداشت دیده براه — باندیشهٔ سست و رای تباه
که شاید دوپلکس بدو بسپرد — برد دیگری رنج و او برخورد
ندانست چون شیر گیرد شکار — بره ننگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دوپلکس پیام — نهان ماند تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو مدرس دریغ — کنم آشکارا به پیکار تیغ
نیوشنده بشنید پیغام اوی — نیاراست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده نشنید پاسخ بکام — چنان دشمن پخته بشمرده خام
فتاده ز راه خرد سخت دور — چنین گفت از روی باد و غرور
که باشد فرانسیس پیمان شکن — که افسون نباید سخن با چو من
بداندیش و بیهوده و ناستوار — فسون سازد و بدکارد [illegible] گزار
چو روبه به نیرنگ [illegible] — چو مار [illegible] تن کژ و جان پرنیش

بخواری ببرّم سرش را ز تن — نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست — که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است پیچان کنم — ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد اوز ماه — کشانش کشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا بسان نهنگ — بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار — سواران که در روی بند یکسوار
زنانی سترده ز سر موی خویش — نهاده برخ نام بنهاده ریش
بسا پیه پرورده خود را چو زن — ز مردی روان لاغر و فربه تن
بجو راست کرده سلیح نبرد — رسانده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود — سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان — چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی — همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس — رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از مغز کار — ندیده عروسان شوهر شکار
نفرسوده از تک پی اسپ و مرد — که بر پس رسیدند با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه — بریده پی جنگ از دور راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گزید — که دانشور و یار نغز گفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر / فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین درمیانست ما را نه رزم / گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاد مرد / بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر / که بر مهربان مهر آرد سپهر
چو کاهی نبندد میان سپه جنگ / به پرخاش بستی میان از چه ننگ
بداند هر آنکس که دارد خرد / پراگندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست / بگوید که آوردجستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن / چو دشمن ابا دوست آویختن
به بیجا چو خونی چکد بر زمین / از آن خشم گیرد جهان آفرین
بد است ار تنی گر برون خون رود / رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که با آشتی و فرهی / دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای / برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرسته سپهبد شنید / ز باد غرورش چو آتش دمید
نه دریافته خشم از مهر باز / نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند / سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود / بر او این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه / بهدرس بیفکند مردی براه
فرستاد با پند زینسان پیام / بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش / نداده دل از دست هشیار باش
منه سر بخورد و بارام و خواب / مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن / نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ　　گزین کن ز شتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه　　مپیچان عنان و مپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش　　بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ　　ترا حجت آید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار　　بمردی برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه　　اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش　　ز جائیکه بد پای ننهاد پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ　　نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بدرس و صفت آلات و آداب حرب او و اقوات ضرب او

بجنبید دشمن چو از جای خویش　　نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ پهوش و فر　　که ترسید دشمن ز پیشش مگر
بسوراغ باره چو روباه پیر　　خزیده برون ناید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند　　ز بدخواه هیچ آستی چون چکاند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز　　بطیاری سنگر آمد نیاز
فرنسیس کز پیش دوسته بود　　باسلوب شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ دستیز　　ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن مورچال　　پسندید و با خود نمود انخیال
بدانگونه برپا کند خوش نیز　　نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند　　مر آن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بفرمود زود بسازید گز من بیابید سود
بسی رنج بردند و دانش نبود چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز به بیهوده هنجار ماندند باز
نظامی که بد اوستاد سخن نهاد این سخن در نهاد سخن
چو زاغی که کبک را گوش کرد تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پیشه آورده باز بریده گران چوبهای دراز
بدانسانکه دانش بران داشتند ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را نمودند هموار سرکوب را
بدشمن سپهبد که آشوب داشت شنو تا بگویم چسان توپ داشت
شده کهنه از روزگار دراز نکرده کسی زو گهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پر خاک بود چه اندر برون نیز ناپاک بود
زبین درش مورچه خورده بود بجان از خداوند آزرده بود
چو کژدم بکاشان ز بیگانگان بکاشتی رساندی گزند و زیان
ز بس اندرش داشت پست و بلند گلوله برون نامدی بیگزند
بهنگام بردن ز جائی بجای نگرداندی عراده از جای پای
چو افزار گردون نبوده درست برفتن فراوان نبد نرم و سست
نمودی چو پر توپزن توپ را زدی آتش آن دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی نیابد گزند بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیدل ز آتش بر افروختی نخستان فروزنده را سوختی
هر آنکس پس و پیش او بد بپای روانش نمودی به دیگر سرای
دل توپ نبود چو از زنگ پاک رسد توپزن را از آن بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس — بجنبد ز جای ور و پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را — از آن بیشتر که بداندیش را
شنو از هنرمندی توپزن — خموشی دریغ است گاه سخن
بهنگام هنگامه دار و برد — چنان چیت و چالاک بود است مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب — که سازد تن دشمنان را کباب
بیکساعت اندر زدی چار توپ — زدی بر آماج آن نیز خوب
فرانسیس در یکدقیقه چهار — زدی گاه میدان و هنگام کار
رها گشتی یکتوپ از هندیان — از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپزن — کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر شد ساخته — بران جابجا توپ بنشاخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود — کزان مردم شهر شاداب بود
بد آن چشمه اندر گوارندگی — در آنجا به از چشمهٔ زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش — شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن — بدان حرف فسانه بد پیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ — فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه را — بود در تن تشنه بان ناگوارا
چو از تشنگی زار باشد مرد — سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ — همه نره شیران بوم فرنگ

بهر دو توپ از در کارزار / بدارند تا خود کی آید بکار

بدانسانکه سالار فرمود زود / برون تاخت چون ز آتش تیز دود

رده بسته برسان و آیین جنگ / دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ

گزیدند در پشت سر توپ‌بازان / که ماند ز دیدار دشمن نهان

شود چیره و تیز آید براه / بیارد سپاه اندر آوردگاه

چو ماند میان راه یک تو پرس / پدید آید آنگاه ناکس ز کس

چو بشنید محفوظ کامد سپاه / پیاده و لشکر پذیره براه

چو نزدیک شد توپ کردند پیش / روان شد گلوله ز اندازه بیش

هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد / بشد روز در دیده چون لاجورد

ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ / نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ

تو گفتی زمین گشته چون اژدها / وز و آتشین مهره گردد رها

چو آن گرم مهره باسپی بمرد / رسیدی شدی اسپ با مرد مرد

تبه شد در آن آتش کارزار / بزاری هیون و بخواری سوار

بپای رها گشتن توپ جنگ / که یکدم ندادی زمان و درنگ

گمان برد در دل سراسر سپاه / بود توپ صد اندر آوردگاه

چنان لشکرکش از چار صد / فراوان زبون گشت و بسیار بد

بانبوه لشکر که باشد چو کوه / بیکبار حمله بیاید ستوه

بود نزد دریا زبون آب جوی / زبون گشت دریا ز آب سبوی

چو لشکر برهنه بود از سپر / چه سود ار زره پوشد از سیم و زر

چه را تشمشیر زرین نیام / برآنکس که باشد به پیکار خام

سری کو ندارد خرد آزمود / سرش را الچهات به نماید زخود

۳۳۱

سپهدار با آن سپاه بزرگ — چو میش رمیده ز دیدار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین — فتاده تن پردلان بر زمین
ز سوی فرانسیس یکتن نخست — نه در پای کس نیش خاری شکست
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ — همه آلت رزم و سامان جنگ
کم و بیش چیزی که بد با سپاه — بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد — فتاده همه خواسته گرد کرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود — چلوم چسپان هر دو ناخوب بود
نبد در خور آنکه دارد نگاه — بینداخت مر هر دو را نیز انجاه
گریزان چو شد خان ز دشت نبرد — پر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد
ز مدرس یکی دور جائی گزید — نشست و لب از غم بدندان گزید
پراگنده مردم ز هر سوی دشت — بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر — شنید و بیکره شد آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه — دو پلکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ — فراخای میدان بر او گشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود — بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و مستعد نشستن در کنار رودخانه با لشکر و توپخانه و در رود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری بیک حملهٔ سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه — ببرگشته بختی در روز سیاه
دهی بود پهنایه و جای پست — پناهی نبودش ز دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود　　سپه بر کنارش بیامد فرود
چو بگریخت لشکر ز میدان کین　　بماند به آنجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه　　چو درخور ندیدش که دارد نگاه
بهمره دگر توپ بسیار بود　　کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بداندیش کرده شتاب　　گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار　　نهادند آن توپها بر قطار
که گر در زمینش دشمن کینه خواه　　بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب　　نیارد گذشتن بدانسوی آب
بر و آب برده ز بهر پناه　　سر و تن نشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب　　گرفته ز سنتو مه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار　　ببستند کز وی بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان　　ز آسیب باشند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا　　سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس　　نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده شنبه هشت روز　　چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ　　بشد روز از کافتان پر ز راغ
ز سوی دو پلکس بیامد سپاه　　بزیری از فونچری کرده راه
سپیده دمان لشکر رزمساز　　بنزدیکی رود آمد فراز
ز هر سو روان گشته بهر سپاه　　که محفوظ زو شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین　　شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهمراهی یکدگر　　بزخم و به پیکار بستند کمر

یکی از زمین و یکی از یسار	بد اندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردانه جنگ آورند	بکوشند و دشمن بتنگ آورند
برآرند از جان بدخواه گرد	بدانسان که دیگر نجوید نبرد
زند در سر سپه را به ره شد درنگ	نپیوست با لشکر خویش جنگ
سپاهی که از خویش نزدیک بود	نیامد شکستی نه دید ایچ سود
ندیده ره ... یاوران	زدوده ز دل ترس و بیم از روان
شده جنگ و پیکار را ساخته	تفنگ عدوکش به پیکر آخته
از انگریزی محفوظ خان همچنین	شده آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت	گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آمد و پایاب بود	فرانسیس بگذشت از آب زود
رها شد یکی توپ از کاپتان	نیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله بارود تیز	فرانسیس چون آتش تند و تیز
بیامد بزد بر صف دشمن فراز	بکف آهنین اژدهای دراز
چه بگرد ازان آهنین اژدها	بپا کرده شمشیر خونریز را
ز گولی چو پرداخته آمد تفنگ	به سنگینت فولاد بردند جنگ
گمانم ندانی که سنگینت چیست	چو در فارسی نام سنگینت نیست
ز فولاد سازند همچون سنان	درازیش یک دست وان بیگمان
بود نیش تیز و ریزنده خون	بیک زخم دشمن کند سرنگون
سر دیگر آن بود لوله دار	بپیچد بسان محکم و استوار
چو پیوسته گردد بآن تفنگ	با آیین شایسته اهل فرنگ
در آن تفنگ است همتای نی	چه در رزم دشمن فشارند پی

بود پیشش و دیگر تیر رس — به توپ و تفنگ است بیکار بس

نماند چو اندر میان هیچ راه — بیکبارگی سازند دشمن تباه

ز نیزه فزونتر بود کارگر — برون آرد از پشت خصمش جگر

به هندی ورا نام سنگین بود — شگفت آلتی در گه کین بود

چو معنی بگفتیم شد آشکار — کنون دل برزم دلیران سپار

گرفته بکف هر یکی چون سنان — نمودند حمله چو باد دمان

سپاه و سپهدار هندی گروه — ازان حمله گشتند اندر ستوه

چو گاهی چنان حمله بستند تیز — که بوده نمودار از رستخیز

نبودند دیده که کارزار — گریزان چو از شیر شرزه شکار

بسنتو همه رفتند از پیش رود — شده تنگ شمشیر خفتان و خود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر
و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود چه رود کرده سپاه — گریزان بسنتو همه اندر راه

بسنگر که از پیش پهنی ورای — ز بهر چنین روز کرده بپای

پسند برده لختی نمودند جنگ — جدا شد صفی از سپاه فرنگ

سپهدار انصرف پرادی بنام — [illegible] گردی چو سام

ز بوم سوئیس و سوئی گهر — نبوده فرانسیس آن پرهنر

بیامد بنزدیک سنگر رسید — بآئین مردان بده برکشید

چو از توپ و تفنگ گشت آتش فشان — شکست را کرد بر پیشان

بسی کشته افتاد در جنگ گاه — شکست اندر آمد به هندی سپاه

نباشد سپه را چو دست ستیز گشاید بناچار پای گریز

سوار و پیاده فتاده بهم چو رو به گریزان ز شیر دژم

رها خویش کرده ز دل مهر خویش رهائی همی جست از بهر خویش

پسر را پدر باز نشناخته گریزنده ابرش برو تاخته

بریده پسر نیز مهر پدر سر خود همی خواست بردن بدر

چپ و راست هر کس گریزان براه ندیده پس و پیش و از راه چاه

پیاده فتاده بزیر سوار سوار اسپ تازان سراسیمه وار

چو دیوانه هر کس بهر سو دوان ز تنهای خسته شده خون روان

سراسیمه هر کس همی جست جای به پیش اندر آمد یکی تنگنای

همه تیره روزان گم کرده بخت پر از غم روان و تن از زخم لخت

فراخی ز تنگی ندانسته باز نه بشناخته راه پست از فراز

بدانجای چون گور بد کار تنگ گزیدند بهر رهائی درنگ

پرادی و لشکر پس اندر دمان رسیدند چون برق آتش زبان

ز گوله فراوان تن نامور بخواری تبه گشت و شد بی سپر

بسی تن جدا گشت از جان پاک طبرخون ز خون بار آورد خاک

نه پای ستادن نه دست ستیز گرفتند انجام راه گریز

بدانسو که خورشید گردد فرو نموده ز شستمه آنسوی رو

ز آبادی آمد بدشت آنسپاه بسی خویش و پیوند گشته تباه

بدانجا نیارست هم اسپهبد هزیمت به بیچارگی برگزید

نخست از گریزندگان سپاه سپهبد روان گشت پیرو در راه

بفیلی که بر وی دو فرش بزرگ بپا بود در آنسپاه سترگ

سپرده بفرمان او رای هوش   سخنهای او کرده آویزه گوش

چو بشنید کان نامور یاوران   گرفتار شد در کف دشمنان

ز بدرسس پرداخته شد جای او   بشد بوم بدخواه ماوای او

بجز سنت داود بسیار جای   ز انگریز کوتی و کوتی خدای

بهر جا که بود اندران بوم و بر   بماند همه چون تن رفته سر

بگفتار انگریز آن بوم و بر   بود شهره کرمندل ای نامور

بهر گوشه زان مرز از دیرباز   مسلمان و هندو بد و سرفراز

نشسته بآرام بُد در بسر   چو افتاد انگریز را گذر

بسوی داوران مرز بنهاد پای   بدست خود آورد کم مایه جای

ببازارگانی بر آورده نام   رسانید خود را بفرمان و کام

چو روشن بود نزد برنا و پیر   ز شهرتن بود پربها و هژیر

سر سنت داود از همسران   چو در پایه بوده بزرگ و گران

دران بوم و بر کس نبوده بزرگ   چو او نامداری بپایه سترگ

مران نامور چون جدا شد زکام   ندانم چه بنهاده بودند نام

بکرمندل هر کس بد از انگریز   بکوتی خدائی بزرگ و عزیز

گرفته همه را بفرمان خویش   چنین راند اندیشه با جان خویش

ز بدرسس چو پرداخته شد بیگانگان   رها گشته مانند تیر از کمان

سوی سنت داود از بهر جنگ   بیاید کند روز تاریک و تنگ

به پیکار با او مرا تاب نیست   برابر بدریا کم آب نیست

مرا چیست باید درین داوری   بسالار رکاتیان یاوری

مدد خواستن سردار قلعه سنت داود از

انورالدین خان و قبول نمودن ایشان بعضی شروط

فرستاد داود با رای و فر | بر انگریز گشته سالار و سر
سوی انورالدین کشورخدای | یکی نامه بنوشت با هوش و رای
یاری ازو خواست فوج و سپاه | بدرگه فرستاده آمد ز راه
سپهبد چو آگه شد از راز او | پسندید و شد یار و انباز او
ز دست فرانسیس بد سوخته | بجان اندرش آتش افروخته
از آنگه که محفوظ برگشت خوار | بپیچیدی از خشم چون پیچ مار
سرانیکه بودند با او بهم | همه دل پر از درد و جانها دژم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست | بدندان غضب ورز خاییده دست
یکجا شده گرد بر آستان | بر آن نامه گشتند همداستان
پسندید سالار کشورخدای | خود و نامداران به نیکو ز رای
بجنگ آنچه باید ز زر و خواسته | که لشکر بدان گردد آراسته
چو انباز بوده دران انگریز | دهد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازهٔ خود نکرده دریغ | بپیکار یاری کند همچو تیغ
سخن را نگهداشت آسان انگریز | شد انگریز با آن سخن همسخن
چو پیمان به پیکرنه آمد بجای | دو لشکر بیاراست لشکرخدای
بشد ساخته لشکر نامور | گزیده دو سالار پرخاشخر
نموده سپهدار بر دو سپاه | دو شایستهٔ رزم و در رزمگاه
ز یک چشمهٔ شیر پرورده جان | محمدعلیخان و محفوظ خان
پدر را انورالدین و آن هر دو پور | پدر را بجای دو بازوی زور
بره با پر از چین و پرکین جگر | چرا شد دوان و چو بازان بسر

بدرس بدانگه که او داشت جای — بزرگ و سرافراز و فرمانروای

گرفته به پیدا از مدرسی — زر و خواسته گرد کرده بسی

بهمره گرفته همه سیم و زر — گزیده سپه نیز سیصد نفر

همه آزموده بمیدان جنگ — همه زاده در مرز و بوم فرنگ

دو دسته نموده روان کشتی خویش — یکی از پس خواسته یک پیش

میان خواسته بود و سامان جنگ — دو دسته پس و پیش در کف تفنگ

ز مدرس پس بدرس بپیموده راه — سوی فولچری خواست بردن سپاه

بلندیزرا بود سدرس بدست — بسوداگری داشت آنجا نشست

بفرمان او بود آنجا یگاه — ز مدرس دو در پانزده میل راه

سواران محفوظ بر پشت زین — گرفته در آن ره بدشمن کمین

نهاده دو دیدار خود سوی راه — چو بدخواه آید کنندش تباه

پراوی چو آمد بدانجا فراز — سواران نموده برو ترکتاز

پس ساقه لشکرش برده زور — بگردون رسانیده غوغا و شور

بباید بریده ز پس راه را — نخستین زدن خواست بنگاه را

نخسته تن خویش و جان ستور — دلیری و مردی نموده ز دور

نرنجانده دشمن برنجیده خویش — چو از دور می آمدندی به پیش

کشاید بداندیش را در میان — گرفته رسانند رنج و زیان

ز تن سر بریده بخشم و بکین — نماید از خون چو لاله زمین

فرانسیس در کف گرفتی تفنگ — گریزان شدندی ز میدان جنگ

پریشان و پرکنده در مرغزار — بهر سو دوان چون رمیده شکار

سوار و پیاده همه غرق آب — ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر — کجا پایداری کند پیش شیر
چنان نامجو لشکر کینه خواه — نیارست یکتن نمودن تباه
پیاده که بوده بگاه شمار — بهمراه محفوظ خان دو هزار
دران بیشه جسته پناه درخت — نشسته کمر کرده در رزم سخت
بجا مانده ماشه بگوش تفنگ — شتاب آوریده بجای درنگ
بد اندیش بُد دور و یکسر رها — نمودند و شد پر ز ژاله هوا
فروریخته بر زمین سر بسر — یکی بر نشانه نشد کارگر
باواز ترسانده دشمن ز دور — رمیدی هژبر از غریونده گور
نشد گرچه کس از فرانسه تباه — بریدن بخود دید دشوار راه
زبس حملهٔ پی بپی از سوار — چو کوچه برو تنگ شد مرغزار
سواران کشیده ز هر سوی سر — شده خار پا اندران رهگذر
پرادی باندیشه افتاد سخت — برد چون ازان سخت گرداب رخت
چو پیش اندر آید شب زنگ گون — فتد طشت زرین خور سرنگون
سراسر شود روی کشور سیاه — نهان مهر و پوشیده رخسار ماه
چو دشمن سیه فام گردد جهان — بد و نیک بر دیده ماند نهان
اگر تاختن آوری بی درنگ — سوار و پیاده شود کار تنگ
رهائی نیابد ز ما هیچ کس — شبانگاه و ره بسته از پیش و پس
بفرمود تا لشکر پیش رو — گزیده ز آهسته رفتار [illegible]
گرفته [illegible] سپرده راه — [illegible] خویشتن را در پناه
روان گشت [illegible] — ز بیم بد اندیش چون باد راه [illegible]
[illegible] — [illegible] اندر پای

بدان شیر مردان هنگام کین — ز مردان گیتی هزار آفرین

که بی یاوری سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش

نداده دل پهلوانی ز دست — بپایان درون همچو پیلان مست

بکام دلیری شده ره سپر — بر ایشان چو دشمن ببستی گذر

بخنجر [illegible] اندر آورده پیش — از آن پس گرفته همه راه خویش

نهاده بدیشان ره هولناک — تناسان گهی گاه با بیم و باک

[illegible] سپهبد ناسوده تن — ز آسیب بدخواه ناسوده تن

از ایشان و شش کس که نیروی پای — نشد شست و نارست رفتن ز جای

برابر ببر نابرفتن چو پیر — نباشد بمانده در آزره اسیر

گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محفوظ خان

ببالید بر خویشتن سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر

کله سوده از فخر بر آسمان — ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان

بمژده فرستاد هر سو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند

ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت

گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش

فگنده ز بالا بپا درده زیر — دلاور سرانرا نمودم اسیر

پس مژده سالار با فر و رای — بر آواز کرده نفیر و درای

از آنجا بشادی بجنبش برنهاد — بفر و برادر روان شد چو باد

محمد علی چون سر او را بدید — بدان فر و برز آفرین گسترید

نهاده [illegible] از لشکر نامدار — سوی فولچری رفت و گشتا بار

آگاهی [illegible] سپاه فرنگیس در [illegible] از [illegible] و روانه شدن

بعزم تسخیر حصار سُنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

چو در فولچری ساخته شد سپاه
که پوید سوی سُنت داود راه

حصاری از انجا بُده بر دو میل
بیامد بدانجا بُریده سبیل

دژی کوچک و سرکشیده بماه
فرانسیس کرده بُد انجا پگاه

نهاده ورا نام آرین کُپتنگ
پر از ساز و سامان و اسباب جنگ

بزرگان که بودند در آن سپاه
سرافراز گردان لشکر پناه

همه بوده از روزگار دراز
بفرماندهی در سپه سرفراز

گذشته برایشان بسی روزگار
بفرسوده تن جان نموده نثار

پرادی چو شد مهتر اندر سپاه
گرانی همه را بدل یافت راه

سران کهن روز دیرینه سال
زده سرازان باز و پیچیده یال

یکایک بگفتند در بندگی
بپایان رسیده زما زندگی

بود او درین لشکر امروز نو
نشاید که بر ما بود پیش رو

ز ماه دژمبر چو شد روز هشت
زمانی ز تیره شب اندر گذشت

پرادی بماند و برآمد سپاه
ازان دژ بپیمود تا صبح راه

شمار سپه هفتصد با هزار
ز پنجاه افزون نبوده سوار

بهمراه شش توپ دشمن گداز
برنگ اژدها همچو اژدر دراز

چو آهنگشان جنگ یاره بود
بیاورده شش نیز خمپاره بود

بنزدیکی رود پا ر نام
ز رفتار آسوده هنگام بام

بدانجای لشکر بیاید فرود
ز انگریز نیز بود آنسوی رود

سوی سُنت داود زانجا پگاه
بود درمیان نیم فرسنگ راه

سخن گویم از لشکر انگریز
کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

چو شد پیش سرچیپ بوده الفنچ تیز | که پایداری گرفته گریز
غریده گوی دست مردان مرد | سبک بادحمله پدیده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پاناره و متصرف گشتن باغ قلعه وانسنت داود بقلبیل پیکار

فرانسیس بگذشت از رود آب | به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد به باریک نی | هجوم بد اندیش بنهاد پی
زباره بُده نیم فرسنگ دور | سرائی بیاراسته از بلور
وفسنت داود جهرکو بدست | گرفتی در انجا همو وی نشست
پس آنرا ببوده سوی جنوب | چو مینوی یک باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ | درختش بهم بافته یال و شاخ
زبیداد باد خزان بوده دور | زخشت و زآجر برآورده سور
پیاده نشانده دران چند کس | که بندد ره آتش از خار و خس
چه بهره برد انکه از بیم و باک | دم سیل گیرد بیک مشت خاک
نگاهش چو گرد دید بدخواه تنگ | پیاده برون تاخت از بهر جنگ
زآتش چو بارید بر سر تگرگ | رمیدند زانسانکه از باد برگ
باندک دو و گیر گشته زبون | پراگنده شد آن سپاه بیون
دو پلکس زارکات و فوج و سپاه | که از بهر یاری روان شد براه
پی پشتی انگریزان زکین | ز دشمن پر از خون نماید زمین
گمان داشتند کان لشکر نابکار | فزون نیست از پنج صد بر هزار
سپالالی لشکر فرستاده کس | میا ساز پیکار ولیکن نفس

هر آنجا که دارد بکف انگریز   بباید سپردن بپای ستیز

بکدلور رفته بر انداز شور   تهی کن ز دشمن ببازوی زور

نگرداند از جای خود پای را   بدست اندر آور مران جای را

سپهبد چو بشنید فرمان چنین   بیامد بباغ اندر از دشت کین

گمانش که با انگریزان سپاه   نباشد جز آنها که از رزمگاه

گریزان برفتند خوار و زبون   تن و جامه رنگین نموده بخون

بریده چو بد چار فرسنگ راه   شده خسته از رنج ره با سپاه

بدان باغ خرم چو بنهاد پای   بآرام و آسایش آورده رای

سپه یکسر از کف نهاده تفنگ   ز خود دور کرده همه ساز جنگ

پراگنده هر یک پی کار خویش   فتاده سراسر بتیمار خویش

یک آورده هیمه دگر پخته نان   بخوردن نشسته یکی شادمان

بهمره شتر نیز بسیار بود   که سامان لشکر بران بار بود

فراوان همان گاو نر زیر بار   ز هر گونه چیزی که آید بکار

بیامد بباغ اندرون ساروان   پس گاوبنده بیامد روان

نمود هر کسی بار خود را فرود   بهر جا فرو ریخت پی تار و پود

حیوانان رها کرده بهر چرا   ره دور پیش نموده رها

نبد کس بزرگ داروی پاسبان   نشسته همه جای خود بیغمان

ورود لشکر انور الدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قرین صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق شدن جنود حصار سنت دیوود و مراجعت بچاپلی از چنین و بدی

سپاه و سپهبد همه بی‌هراس / نشسته بباغ و گذشته ز پاس

که ناگه برآمد یکی تیره گرد / بشد روز رخشنده چون لاجورد

یکی لشکری همچو البرز کوه / زمین از سم اسب گشته ستوه

بیامد ز ارکات شش ره هزار / سوار زره دار خنجر گذار

پیاده همان شش هزار دگر / بهمراه آن لشکر نامور

به پیش سپه دو سپهبد روان / محمد علیخان و محفوظ خان

سپاه فرانسیس برگشته روز / رسیده چو نخجیر از پیش یوز

سراسیمه در کف گرفته تفنگ / فراخی همی جسته زانجای تنگ

پراگنده هر کس به پیمود راه / نیارست صف بست فوج و سپاه

بمانده بنه بار کرده رها / ز هم باز نشناخته دست و پا

بارامش باغ داده درود / چو دیوانگان کرده سوی [illegible]

مگر توپچی دل نداده ز دست / نداده صف خویشتن را شکست

نه بگسسته از کار خود تار و پود / روانه ابا همرهان سوی رود

بهر سان که بود آن پریشان سپاه / همه ساز و سامان نموده تباه

بسی کس بیفکنده از دست جنگ / در آن دشت گاه هزیمت تفنگ

جز آن هر چه هنگام و گاه گریز / بهمراه آورده بود نیز چیز

از انها دل و دست برداشته / بامید جان رخ ازان گاشته

رسیدند افتان و خیزان برود / بآب اوفتاده گذشته ز رود

پس اندر دو سالار فیروزجنگ / دمادم دوان تیغ هندی بچنگ

گریزان چنان خوار و اندک سپاه / فرو برگرفته الت کین براه

نیارسته با لشکر بی‌شمار / نبردی برآرند ز ایشان دمار

اگر خویش را مردم پرهنر — سراپا بیاراید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی — نیرزد جوی نزد دینار جوی
صد و بیست زخمی فکنده براه — ده و دو شده کشته گشته تباه
بمردی و مردانگی توپ دار — خود و توپ از رود کرده گذار
بپیچیده لب رود از بهر جنگ — گشاده دلیرانه بازوی چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ — بپا پی برار کاپتان بی دریغ
چو در سنت داود شد آگهی — ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه — بداندیش گشته گریزان براه
شده شاد زان مژده پیر و جوان — بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از شمار — پی پاسبانی دران قلعه باز
برآمد سپه ساخته بهر کین — سوی رود تازان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان — شده یک بجنگند با بدگمان
نه پیوست آن فوج با فوج پیش — فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و بر پیشش میل را — پس آنگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون — ستاده بجا چون که بیستون
بجا مانده بد آنچه آلات جنگ — دلیران جنگی گرفته بجنگ
بآیین پیکار بربسته صف — نموده همه سینه ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ — فشرده قدم کرده قایم بجنگ
دو لشکر بپیوسته هر دو بهم — گرازان و تازان و بابا دو دم
ز ارکات و انگریز هر دو سپاه — شده یک بیامد بدان رزمگاه
دلیر است روباه نادیده شیر — چو بیند ز بیم افکند سر بزیر

چو دیدند دشمن ستاده بجای — کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان لشکر بیشمار — بیکره بیفسرد از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش — بایستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس بر د حمله نه بنمود جنگ — بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها ز مردی شده خشک رگ — چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته — همه ساز کین بر زمین ریخته
بترسید افسوس و آه و دریغ — ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ — نفرمایدش کار از نام و ننگ
ز زن گر فراسیس شود یک سپاه — بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این ستهناک — شود در گه نام جستن هلاک
ز زن آنکه باشد زبون در نبرد — چسان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر برفتند ناکرده جنگ — سوی بنت داود وارین کبینگ

مصالحت خواستن دوپلکس از انورالدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف گدلور

دوپلکس چو آگاه گشت از سپاه — که بی کام دل باز آمد ز راه
بپیچید و گفت تا انورالدین بجان — بیاری انگریز بندد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه — که باشند بیخیش پشت و پناه
سر اسفت داود ناید بدست — نیابد دل و پشت دشمن شکست
نگردد کهی پاک از خار راه — بود چون بد اندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ — بگیرم دژ از دژخدا بیدرنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی | سوی چاره دل بست و آورد روی

یکی نامه پر مهر و پر آفرین | بدانسان که آمد مر او را گزین

سوی انور الدین و محفوظ نیز | بگز لک سر خامه بنمود تیز

نبشت و فرستاد زینسان پیام | بدان هر دو سرافراز فرخنده نام

که ما را ازین پیش تا این زمان | همانا نبد دشمنی در میان

دو هم بوم و همکیش داریم جنگ | سزد گر شما دل نفرموده تنگ

زیاری بدخواه ما بوده دور | گزینید از تیغ جام بلور

نکرده ز لشکر بدو یاوری | بجا هر دو بسپرده این داوری

نه با ما بکین و نه با او بمهر | دژم روی دارید و شاداب چهر

بنامه چو انجام آمد سخن | فرستاد و این تازه افکند بن

روان کرد باید بگد لور زود | سپه تا برآرد از آن مرز دود

بلشکر که از باغ نا کرده جنگ | گریزان بیامد بارین کپنگ

چو سی روز شد از دژم سپر | فرستاد فرمان که بندد کمر

۱۷۴۶ ء

ازان نامداران پرخاش و کین | نموده سپه پنج صد کس گزین

بگد لور گردد روانه ز آب | بکشتی نشسته نموده شتاب

بدانسان که سالار فرموده بود | سپه یکسر آمد بکشتی فرود

چو دریای آنجا بود موج خیز | چو خیزد هویدا کند رستخیز

سر موج بالا رود تا با بر | رباید ز کشتی نشین تاب و صبر

یکی باد آمد ز سوی جنوب | همان موج مانند البرز کوب

پر از آب شد کشتی آن سپاه | اگرچه نشد تخته غرق و تباه

پر از بیم گشته بیامد فرود | بسوی کناره سپه انچه بود

برفته همه باز بر جای خویش | سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انور الدّین خان و محفوظ خان از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتخریب محروسهٔ ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر | بیامد ز خواهش به پیچیده سر
سپرده با نگریزه راه مهر | بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی و پشت | بگفتند گفتارهای درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم | ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمابران گفت کز چار سوی | بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هر آن ده و شهر | کزان انور الدین برد برخ و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست | تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پیت میل | فراز آمد هر جا دهی در سبیل
بتاراج بردند چیزی که بود | ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند | ز یغما بسی سود اندوختند
ز سمت داود پور انسپاه | ز ارکاتیان کس پذیره براه
بیامد باهنگ جنگ و ستیز | بد اندیش انگیخته رستخیز
باتش همه بوم و بر کرده پست | گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیجان و مان | بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد | نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی | دو رخساره گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان | توانا بد اندیش و او ناتوان

بپیچید بر خویش و تلخی چشید ... چو چاره نبودش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

سنه ۱۱۶۱

چل و ششمش شد انجام با غیض و زوال ... گزارش کنم از چل و هفتم سال

بکین بردنی هشت جنگی جهاز ... بهمراه آورده بس سرفراز

پس از باد و طوفان که گفتم ز پیش ... همه را جدا کرده از پیش خویش

بجائیکه خوانند نامش آچین ... نزدیک بنگاله باشد نه چین

فرستاده بد تا که از باد سخت ... بدانجای ایمن بیفکنده رخت

بباشند تا موسم آید فراز ... از انجا بمدرس بپایند باز

چو بنشست شورش ز دریا فرو ... بمدرس از انجای بنهاده رو

بیامد جهازات جنگی بهار ... پر از آلت و مردم کارزار

بهم روز بوده ز ماه نخست ... سوی فولچری آمد از ره درست

دو پلکس ازین آمدن شاد گشت ... ببالید و چون سرو آزاد گشت

بخشکی سپه داشت همچون پلنگ ... بدریا شدش یار و یاور نهنگ

بفر و دلیریش در خشک و تر ... سوی نورالدین پیامی دگر

فرستاد پر ترس و پر هول و باک ... گران شد دل مرد ترسنده چاک

بیامد مرا چار کشتی جنگ ... بسازم بدریا کنون راه تنگ

بخشکی فرستم بهر سو سپاه ... کنم شهر و کشور سراسر تباه

برانگیزم اندر جهان رستخیز ... بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان   یکسو شوی از گزند و زیان
وگر سر بد آید بتو بر ز کین   سخن بشنو و آشتی برگزین
ز سستی داد و با کم سپاه   شود پست و یکسان بخاک سپاه
نیاید بنیرو ز انگلند نیز   بامداد و یاری سپه زانگریز
ز لشکر بپیشش ز کشتی جنگ   نیاید سرش بیگمان زیر سنگ
بدین انجمن راه باید شکست   شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید   رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده در آگاه جنگ   فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان   بدل اندرش کرد جا این جهان
که انگریز را نیست کس یار و پشت   بپیش آیدش روزگار درشت
بپیش اندرش نیست جنگی جهاز   اگر هست رفته براه دراز
از آنها پدیدار نامد یکی   ندارد سپه نیز جز اندکی
ز هندش بریده شود پای اوی   ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست   نیابد درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم   ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آرم به نرمی دلش را بدست   توانم بجای خود ایمن نشست
بخط نهان کرد نامه پدر   که ای پور دستور با رای و فر
دو بلکس بدانسانکه میخواستش   ره آشتی برگشودن بخویش
ز نا جست تریاک بر جای زهر   پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهرسان که دانی ابا او بساز   دگر نه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته بینم سپهر   بسوی فرانسیس گردد بمهر

چو فرزند برخواند راز پدر — ز کار گذشته تهی کرده سر

بدشمن نموده ره مهر باز — گشاده بر او بر سر بسته راز

سوی فولچری گشت در دم روان — خود و چندی از نامور همرهان

چو آمد بنزدیک از دور راه — دوپلکس پذیره شدش با سپاه

دو مهتر رسیده بهم شادمان — شگفته ز شادی چو نسرین رخان

گرفته یکی دست دیگر بدست — خرامان بیامد بجای نشست

ز شادی دوپلکس برافروخت چهر — بسی آفرین خواند از روی مهر

بپا کرده از چاپلوسی دکان — گشاده براه خوشامد زبان

ز اندازه بیرون ستایش نمود — ستایش ز پایه فزایش نمود

رساند از منشش بچرخ بلند — درآمیغ بود آنهمه ریشخند

ز مهر و ز کین رفت هرگون سخن — ره مهر نو گشت و کین شد کهن

دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ — یکی گشت از آشتی میش و گرگ

ز هرگونه دادش فراوان نثار — که بُد ارزشش روپیه صد هزار

همان نقد پنجاه بدره ز سیم — بداد و شد آزاد و رسته ز بیم

نموده بهم دوستی استوار — جدا گشته محفوظ خان شد سوار

بیامد بلشکرگه خویش باز — از آنجا بارکات شد سرفراز

سپاهی که در سنت داود بود — همه را بنزدیک خود خواند زود

ز امداد انگریز یکباره دست — کشید و بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گوده و فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
وقعهٔ ثانیه یاغ و نمودار شدن سه نگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون هفت روز — بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار — بگو ده روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین — بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر — گسسته ز یاران بپوشید چهر
بد اندیش آزاد از بیم و باک — ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ — بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه — بدان سوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دیده و برداشت غو — که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاه است آن سوی آب — جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه — بهمره سه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود — گذر کرده ناید به بیشه فرود
چو یک توپ پس مانده در میان — دو لشکر دل و دست شسته ز جان
به یکدیگر از توپ داده پیام — همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد — ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش — میانجی شد و شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر — باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس — ز شبخیزان دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید — دل تیره شب سر بسر بر درید

ز میدان خاور برآورد سر   بکف دست شمشیر و دیگر سپر

دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج   ز مهر بر و بوم و از بهر گنج

چو دشمن فزون بود اندر شمار   فزون گشته بگذشت از آبخوار

ز میدان بباغ اندر آمد فرود   سرایان ز شادی فرنگی سرود

که ناگه بفرمان دارای هور   تن ناتوان را فزاینده زور

ز کلکته سنگار کشتی در آب   چو اندر هوا تیز پران عقاب

سوی سنت داود آمد ز راه   ابا دو دگر کشتی رزمخواه

کز انکلند بد هر دو پیموده آب   ز دریا کرانش بر بوده تاب

بیکتوب شصت و به یکبر چهل   سپاهش همه برده از شیر دل

بسنگار هم بود فوج و سپاه   همه از در رزم و آوردگاه

ز کلکته سالار آنسر زمین   ز انگریز صد مرد کرده گزین

بهمراه سنگار کرده روان   بزور و بشیر و چو ببر بیان

بزرگی که بوده گریفن بنام   بران فوج و سنگار میراند کام

چو از دور سنگار آمد پدید   رخ بدمنش گشت چون شنبلید

شده دوستان شاد و خرم بجان   بغم شد بدل شادی دشمنان

ازین گرد گردنده چرخ کبود   زیان یکی دیگری راست سود

نشسته بد اندیش در باغ بود   دلش شد ز سنگار پر داغ و دود

بدو گلستان گشت ماتمکده   ز غم شد ز دیدار او غمزده

گریزان برون رفت از بیم جان   سوی فوچهری گشت زانجا روان

دگر ره برون رفت از باغ زاغ   خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

ششم مه ز سال چل و هفت بود | ز بمبئی سپه در وزا آمد فرود | سنه ۱۷۴۷

صد از انگریز و دو صد از تپاز | ز هندی سپه صد نامه بر شمار

ز بمبئی سوی سنت داود یار | بیامد سپه چار صد در شمار

پیاده همه در گه کین جری | سپاه در روان گشته از بحری

همه اژدر آتش افشان بکف | دو باره دو صد مرد بر بسته صف

ز انگلند از کمپنی یک جهاز | بیامد ببریده راه دراز

ز خشکی سپه اندر و بود مرد | سه پنجاه شایسته دار و برد

ز مردان پیکار و گردان جنگ | گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ

بدریا چو شد سکندر جهاز | پر از مرد و توپ تن و جان گداز

چو آمد توانائی و زور جنگ | بکین توختن بی شکیب و درنگ

بدانمه که سپتمبرش هست نام | روان گشت کشتی چو در بزم جام

سوی مدرس آمد به بیهوده راه | جهازی به پیش آمد از کینه خواه

در و توپ پنجاه بوده گزین | پی روز آویزش و گاه کین

بزرگ و ورا نام بد پلشیرون | به پیکار انجام آمد زبون

شد از آتشین ژاله افروخته | چو جان خدا و نه خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غدر در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازهٔ گناه

سخن از چل و هفت اندر گذشت | ز هشت و چهل آورم سرگذشت | سنه ۱۷۴۸

زانگلند گشته روانه براه ‌‌‌ هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام ‌‌‌ همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز ‌‌‌ بهندوستان آمد آن سرفراز
بماه نخستین گوینکرای ‌‌‌ ز دریا بدشت اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد بهینو روان ‌‌‌ ز فرماندهان داشت فرمان چنان
بهند اندر از انگریزی سپاه ‌‌‌ بگفتار او چشم دارد براه
که و مه هر انکس که دارد خرد ‌‌‌ ز فرمان و از گفت او نگذرد
بخوانند بر خویشتن مهتر ورا ‌‌‌ بدانند از خویش بهتر ورا
چو در سفت داود آن سرفراز ‌‌‌ سپاهی برو گشت بگشاده راز
دو پلکس بخواهد فرستد سپاه ‌‌‌ بکدلور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار ‌‌‌ بفرمود آن مهتر نامدار
بیکدست باغ و بیکدست رود ‌‌‌ چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینند زهر دو نشست ‌‌‌ بدان راه دشمن همیخواست بست
شد آگه از دشمن خانگی ‌‌‌ که ورزد بدو راه بیگانگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه ‌‌‌ بشد آشکارا نهانی گناه
گنهکار پوشد گنه گر بجان ‌‌‌ پدیدار گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر [illegible] طلیری ‌‌‌ ورا بود بر برتران برتری
نهانی ببدخواه پیوسته بود ‌‌‌ بدو عهد و پیمان چنین بسته بود
کزو چون بنزدیک گردد سپاه ‌‌‌ ابر ریخته خاک آوردگاه
بریده ز دارای دین خویش ‌‌‌ سپه کرده روی و تبه دین خویش
خود و لشکر خویش [illegible] [illegible] ستیز ‌‌‌ بدانسو رود و از سوی انگریز

ابا ده نفر از سران سپاه | که بودند انباز وارونه راه
بپاداشش آواره از خان و مان | نمودند داده رهائی بجان
به انسوی کیپ هست ده روزه راه | جزیره یکی گردش آب سیاه
مر آنجا به استلینا ست نام | همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان پر بسته پر | ببردند و آنجای دادند سر
بد اندیش را بد بباید به پیش | مشو تا توان با بداندیش خویش
گزینند هر آنکس که پیشه فریب | بر اندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل گریفن بعزم مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله

ز گفتار بدکارکان بانده باز | سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو پلکس که آن چار کشتی ز پیش | بگو ده روان کرد از پیش خویش
رسیده به آنجا نمانده دراز | بسوی مرس رفت هر چار باز
مرس یک جزیره بود جای جفت | پر از مردم و چارپای و درخت
ز بوم فرانسیس جنگی جهاز | به آنجا یکی بود با برگ و ساز
بیک توپ پنجاه در دو چهل | نفر شش ز به دل باینده دل
به آنها چو پیوست این هر چهار | چو شد پنج زان گروه ان شد شمار
بودند چندی در آنجا بگاه | سپس کرده و جنبش سوی راه
بهم بر گرفته دو کوچک جهاز | سوی مدرس آمد ز راه دراز

جهازی ز انگریز بوده براه — بسنگار دشمن فتادش نگاه

نهم روز از جون شتابان چو باد — بیامد بدو زدیده بنمود یاد

که سنگار دشمن بسوی جنوب — نمود و بدیدیش از دور خوب

ازان هفت کشتی نماید بزرگ — دو کوچک بود نیست چندان سترگ

بلنگرگه سنت داود نیز — بپا بوده کشتی انگریز

به شصت و پنجاه و در سه دگر — بده آهنین توپ مردم شکر

سه دیگر چهل توپ و یکداشت هست — که سازد هماورد را پست و شکست

دوم روز از روز رفته دو پهر — ز خاور سوی باختر رفت مهر

بیامد پدیدار دشمن ز دور — کشیده سر تیر کشتی بهور

ز انگریز تا آب پهانجانگ — شود ساخته شد زمانی درنگ

دو پاس از شب تیره چون رفته شپر — بدریا روان شد چو مرغان بپر

کمالستان چنان بد که تا جنگگاه — بدشمن رسیده کنندش تباه

چو از آب سر زد درخشنده شید — نشان فرانسیس بد ناپدید

گریفن که بد بر جهازات میر — بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر

همی راند تا نزد مدرس رسید — ز سنگار دشمن نشانی ندید

سوی سنت داود برگشت باز — بجز جنگ جو بود ده راه دراز

سپهدار دشمن چو فرزانه بود — دماغش خرد را چو کاشانه بود

کر پیکل یکی روستا به براه — بدانجای شد و آن نیکخواه

بدریا ز دشمن فراوان جهاز — ستاده همه رزم را کرده ساز

ز کار آگهان شد چو آگه ز کار — که باشد هماورد با گیر و دار

چو دانا بدو دید خود را زبون — بیالود بیهوده دریا بخون
سر خویشتن پیچیده از کین نهنگ — عنان ریز آنجا نکرده درنگ
سپاهی به دشمن نموده ز دور — سپه کرده شده همچو باد دبور
برفته بدرسس فرو کرده بار — دو باره دو صد مردم کارزار
دو ره هشت لک آمده سپهم فرو — نمود و لبسدی مرسس کرده رو
ز دریای مدرسس نپیده نشان — برون رفت آهون چو جنگ انجمان
سپهبد که دانا بود در ستیز — بود آنکه از گاه جنگ و گریز
ز نشش سوی گیتی بپاپیده راه — سپه را ز آسیب دارد نگاه

لشکر فرستادن دهلکس شهیر کدلور
و شکست سپاه و برگشتن روز سیاه

دهلکس که جویای کدلور بود — از و شادمانی ز خشم دور بود
گریختن ز مدرسس چو شد باز جای — گرفتش بدل اهرمن را ز جای
چو آمد بد اندیش و برگشت باز — بدو شو نیابد زمانی دراز
ز آهنگ ذرستش روز چند — همانا نیابد بدرسس گزند
همان به بکدلور فوج سپاه — فرستم که مرز دشمن تباه
ز بومی که هشت صد مرد کین — که جستی ز رفتار ایشان زمین
ز هندوستانی سپه یکهزار — بدیدار شان رزم چابک سوار
فرستاد از فوج پیچی نبرد — زجولان [illegible]
بکدلور چون با نشیب پل راه — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ببالا شدن کرده آهنگ و رای ‏— ز بالا بلا جست ناگه ز جای

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ ‏— پراکند دشمن چو از باد برگ

برون داده خمره زبان تفنگ ‏— بیفشانده آتش ز ابزار جنگ

چو سنگ از پی پیل بر فوج فیل ‏— گلوله روان کرده چون رود نیل

بخواری برانده دشمن ز پیش ‏— به اندیشه داده دل از دست خویش

برسته وز آن افکنده تفنگ ‏— نموده فراموش پیکار و جنگ

گزیده ابر خویش ننگ گریز ‏— سوی فوچری پاشنه کرده تیز

بنگاه خویش از پس بیم و باک ‏— بره اندرون گشته چندی هلاک

نکرده درنگ و نتابیده سر ‏— فکنده سلاح و گسسته کمر

بنگاه خویش آمد از راه باز ‏— نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی از انگلند بطرف سنت داود و قایع اشنای راه

سپهر ار شکسته چند روز ‏— چه بر چرخ گردید گیتی فروز

یکی آگهی زشت آمد ز راه ‏— بنزد دوپلکس که بد کینه خواه

کز انگلند آید جهازات جنگ ‏— فراوان بره ناموده درنگ

شنیده و هر آنچه گاه پیکار ‏— بهنگام رزم و که کارزار

شب و روز ناسوده چون ارجمند ‏— ز هر سو بیاورده آماده کرد

ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ ‏— بینباشت انبار با ساز جنگ

ز هر جا یکی گرد کرده سپاه ‏— چه کافر گروه و دو دیده براه

بشد دیده چشمها زان آگهی ‏— همی بود جانش ز رامش تهی

شمار جهازات گویم کنون
شنیدم همه زآشنا نکو از جنون

کز انگلند آمد بهندوستان
بدشمن شکاری برد دوستان

بدریا ده و یک روانه جهاز
شده چون شتر از حدی در حجاز

نخستین بزرگ و گرانبار بود
دران توپ هشتاد یا چار بود

بدو هم درون شصت بود و چار
که کین گل آتش درو کنار

دو کشتی بهر یک بده توپ شصت
رسیده نو آوازشان پیل مست

بده بود پنجاه بنموده بار
چو شد رخ روشان بگاه بهار

دو ده بود در کشتی هفتمین
بهشتم ده و چار بوده گزین

جهاز نهم پر ز خمپاره بود
برای شکست دژ و باره بود

دهم با نهم بود هنگام کار
بسان برادر بهر جای یار

جهاز چپین بهر بیمار بود
هر آنکس که با رنج و تیمار بود

بسنگار اندر ز فوج و سپاه
بدانجا درا بود آرامگاه

چو دار الشفا بد همه شارسان
بدریا درون بود بیمارسان

بده این جهازات از پادشاه
نشسته درو شهریاری سپاه

سپهدار تسکاون نامور
که از شیر بردی بگردی جگر

بران فوج راننده موج خون
بمیدان نام آوری رهنمون

بهره بد از کپتنی هم جهاز
هم از بهر سودا و هم رزمساز

شمارش برابر بسنگار شد
نبوده کم و بیش بد یازده

درانها بده نیز لشکر سوار
باندازه چارصد با هزار

همان ساز پیکار و سامان جنگ
بکشتی درون جای بنموده تنگ

بکب این دو سنگار آمد ز راه
نگشته بانجام اپریل ماه

در انجا بلندیز با شش جهاز — باین هردو سنگار برخورد باز

از ایشان سپه چارصد بود مرد — هشیوار و شایسته اندر نبرد

بهمره کشیده همه بادبان — بسوی فرنس گشته زانجا روان

فرنس چون پدیدار آمد ز دور — بگردون رسانیده غوغا و شور

بشد آتش جنگ افروخته — بدریا نهنگ از تفش سوخته

چو از رزم بگذشت اندک زمان — سپهدار نیسکاوتن اندر نهان

چنین راند اندیشه کاینجا بجنگ — نمایم اگر من فراوان درنگ

نه تنها براید ز بدخواه گرد — ز منهم شود پس کمان کشته مرد

سپس زانکه این بوم آرم بچنگ — بدینجا ببایدنمودن درنگ

فراوان نگهداشت باید سپاه — که دارد ز بدخواه کشور نگاه

بیارم سوی فولچری رفت باز — کشد گر مرا روز اینجا دراز

سنه ۱۷۴۸

سه هفته ز چون رشته با پنج روز — جهانجوی سالار لشکر فروز

ز پیکار لشکر همه بازخواند — سوی سنت داود چون باد راند

جدا شد بلندیز از نیکخواه — ببطاویه تیز بپیمود راه

چو شد چار هفته ز ماه جولی — سپهدار نیسکاوتن نیک پی

سوی سنت داود آمد ز راه — ابا امنی خویشتن با سپاه

گریفن با نگلند برگشت باز — ز بوم و بر هند با دو جهاز

دگر ها سپرده بسالار نو — کهن رفت چون گشت نو پیشرو

چو شد بر سه سنگار یکجا بهم — ز بار گران گشت دریا دژم

ز بس کشتی جنگ انبوه گشت — تو گفتی که دریا همه کوه گشت

شمار جهازات آمد بسی — بزرگ اندران سیزده بد بسی

بانگریز هر کس که ورزید مهر / دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان بود زینسان نگان / همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچهری انگریز / ز مردی برانگیخته رستخیز
فرانسیس مدرس گرفتار بدست / کند در دژ فولچهری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچهری و فرستادن سپهر لارنس را بتسخیر قلعهٔ اریکپنک و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچهری و آماده ساختن سنگر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز هشت / ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت
سپه انگریزی بده پیکر اف / شده غین و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر / بپرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز / بده نیز سیصد ز فوج تیاز
همان انور الدین پذیرفته بود / بپیمان و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار / پیاده دلیری سپاهی سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز / بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر / جهازی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچهری با سپاه / چو اریکپنک آمدش پیش راه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ / که گیرد ز بدخواه اریکپنک
سپهدار لارنس با هفتصد / بدانسو روان شد چو آشفته دد

بدو اختر و بخت آشفته بود — ستاره ز دل مهر او رفته بود

بهمراهی رهبر روز [illegible] — چو نزدیک دژ آمد آن مرد رد

ز باره بیکباره توپ و تفنگ — رها گشت و میدان بر او گشت تنگ

صد و پنجه افتاد در دشت کین — چه کشته چه زخمی بروی زمین

فرستاد دشمن گماشتگان نامدار — ز کشتی بنزدیک او چند یار

شناسنده کار کشتی جنگ — بدشمن چون شدند از ره دور تنگ

پیاده برون آمد و هم سوار — به پیکار از اندرون حصار

نیاورده آن ره پژوهان آب — بروی زمین در گه حمله تاب

ز خشکی بدریا گریزان شدند — چو برگ از دم باد ریزان شدند

دگر لشکر از رفتن آنها نهان — گریزان برفتند چون گمرهان

بترسیده از جان و دل کرده پست — کشیدند از سر بیچاره دست

ز شرم و نه آزرم سالار شیر — دو تن کس دگر از سران دلیر

نرفتند و ماندند بر جای خویش — ز تن سر ندیدند فکنده به پیش

ز دشمن پیاده فراوان سوار — مر او را گرفتند با چند یار

نمود آن بیچارگان را اسیر — مبادا کسی را اسیر نا دلیر

بود مرد چون بد دل و بیجگر — ورا از نکو خاک بهتر بسر

اگر دختر آید ز زن به ز پور — که باشد ز مردی و از زهره دور

چو شد آتش کینه در دشت سرد — برآمد ز دژ ناگهان دود و گرد

بدانجا که بود دست باروت گنج — بیفتاد آتش بیفزود رنج

یکی گوشه از باره سر بماه — بپرید و بنمود بس کس تباه

چو کم مایه دیوار آمد فرود — بیزدان و زانها نماند ایچ سود

فرانسیس دیوار مانده بجای — بدست خود افکند و شد رهگرای

سر برج و بارو فکنده بخاک — سوی فوپچری رفت با بیم و باک

سپه انگریزی بویران حصار — بیامد ز دشت و نمود استوار

ز خود خواست آنجا گذارد سپاه — که دیگر نیاید بد اندیش راه

بدیوار دژ هر کجا رخنه بود — نمودند از سنگ و گل بسته زود

بماندند آنجا یکی چند روز — ششم چون برافروخت گیتی فروز

شش و بیست ز انگشت بوده شمار — سوی فوپچری شد سپه زان حصار

چو سی روز از ماه آمد بسر — ز رده لشکر و فوج پرخاشخر

بنزد یکی شهر دشمن فراز — رسیده به سنگر بیامد نیاز

یکی جای شایسته دور از حصار — که بد چند گز ابا یک هزار

شبا شب همه لشکر نامجوی — سوی ساختن سنگر آورد روی

سحرگه که خورشید با تیغ تیز — بیفکند در جان شب رستخیز

زمین لعل گون گشت بر جای قیر — ز باره برآمد برادی شیر

ز بوم و بر خویش با او سپاه — بُده چند مردم کینه خواه

ز هندی همان هفت صد بود مرد — سوی سنگر آمد پر از خشم و درد

همی خواست سنگر بگیرد ز بر — بد اندیش بسیار از آنجای دور

ندانست اختر بد اندیش اوست — بدرّد به تن برشش از کینه پوست

پیک حمله آن شیر آوردگاه — ابا شش کس از مهتران سپاه

بیفتاد بر خاک خوار و زبون — تن و جامه آغشته گشته بخون

صد از لشکریش نیز گشته هلاک — زمین لاله گون گل ز خون گشته خاک

چو هفت اختر آسمان [illegible] — فرو شد بدریای خون پر ز گرد

رخ از جنگ برگاشت دیگرسپاه	گریزان بدز شهر زآوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد	زناهون بدز رفت رخ پر زگرد
دلیران انگریز بر جای خویش	نهادند و بردند سنگر به پیش
چو ره در میان ماند گز هشتصد	ببستند آنجای سنگر چو سد
برنج و به سختی شبان و رمه	نمودند آماده دو دمدمه
زماه نهم دو شش و بیست روز	چو زد بر زمین شعله گیتی فروز
نهاده بر آن توپ اژدر نهاد	سراسر هوا گشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان	نمودند و از سوی دشمن همان
بباریده پیوسته بر دمدمه	چو باران و ژاله بروز دمه
ز بس غرش توپ تندر خروش	کسی را شنیدن نیارست گوش
بروز سپید و شبان سیاه	نظاره بران جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخواست از گرد و دود	که باران او سر بسر مرگ بود
هوا پر ز آتش زمین پر غبار	تن کینه توزان سراسر فگار
نه آسایش بروز و نی خواب شب	نه خوردن شب و روز بر بسته لب
چو سنگار انگریز دور از جفا	به استاده آماده گیرودار
بفرمود لشکاوران تا مجوی	زدودی بنزدیکی آورده روی
سوی دژ ببارند گوله ز آب	به سان که بردیو تیر شهاب

پیاده چو ره ماند گر یک هزار / کم آبی فزود بست راه گذار

شدن پیش نارست زانجایگاه / فزون ماند از توپرس طول راه

بناکام زانجا گلوله روان / نمودند و نامد یکی بر نشان

یکایک بشد رایگان بر هوا / نشد هیچگون کامهٔ دل روا

نشد رخنه دیوار و خسته کسی / نمودند کوشش اگرچه بسی

برفتند از جای خود بازپس / نموده ز کردار بیهوده بس

چو سه روز آمد بدینسان بسر / نیاسود از بند کس را کمر

چهارم برآمد چو شاه سپهر / بکام فرانسیس بنمود چهر

فراوان ز باره رها گشت توپ / ببرکوب و سنگر رسانید کوب

بنه توپ ز آسیب گوله شکست / رسید و ز مردم فراوان بخست

شب دژنشینان شده روز عید / ز بیرونیان تیره روز سپید

فرانسیس را گشت یاور سپهر / ز انگریزیه پاک ببرید مهر

بلشکرگه انگریزی سپاه / بسی یافت بیماری و رنج راه

ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت / ز ناتندرستی تنش خسته گشت

فتاده توان دست شسته ز جان / ببالین و بستر همه ناتوان

ز بیرونیان شد فراوان سپاه / به بیکار و بیماری اندر تباه

ز انگلند مردم برزم و برنج / شمارش هزار آمد و شصت و پنج

ز هندی سپه مرد کم مایه مرد / چه در ناتوانی چه اندر نبرد

فرانسیس هم کشته آمد دویست / ز هندی سپه گشت پنجاه نیست

هوا شد سه هفته ز هنگام پیش / پر از ابر و بارید ز اندازه بیش

زمین شد پر از آب و پر لای و گل / دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ پر از آب و رخسار پی آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از زخم غم گشت سرها گران بگفتند با همدگر مهتران
بشد کار پیکار دشوار و تنگ نزیبد بهامون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیش رو شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پا بما آن رسد کز شراره به نی
همان به کز اینجای پردخته رخت چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست که باید دل و دست از کینه شست
ز بارونه آنچه بد دلفروز بکشتی رساندند در پنج روز

مراجعت کردن انگریزان از فولچری و رسیدن بسنت داود و موقوف شدن مجادله

١٧٤٨ ز ماه دهم روز رفته چهار رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده به نزدیک ارین کپنگ بویران نمودن بیازیده چنگ
بیفکنده دیوار و کرده تباه سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره نیز سنگار زود بلنگر گه خویش لنگر نمود
فرستاد بسکاون سرفراز بسوی اچین پنج جنگی جهاز
ز بهر دگر کشتی ره سپر گزیده یکی جای دور از خطر

روان کرد سالار لشکر پناه — ترنگو ملی نام آنجایگاه
بود در سراندیپ آن سر زمین — که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد — خود و نامجویان گاه نبرد
بدو ز اندرون ماند دل پر ز دود — دو لب لاجوردی رخ چرخ کبود
بکام دولکس چو شد روزگار — دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش — بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران — که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه ز خویش — بخواری بد اندیش را اندر ز پیش
برآوردم از انگریزان دمار — مرا زور و نیرو و شد از هوریار
همه خسته و کوفته زان سپاه — گریزان برفتند ز آوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون — یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد — فرستاد و سر سوی رامش نهاد
ز انگلند اندر نومبر خبر — بیامد بسبکاؤن نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن — فراغ آمد و رفت خون ریختن
میان فرانسیس و ما این زمان — سخن ز آشتی میرود بر زبان
گراینده مهر گشتیم و داد — گذشته ز بیداد و از کبر و باد
بیکسو شود تا ره کین و مهر — تو در جای خود باش شاداب چهر
بهندوستان باش تا آن زمان — که پیکار و کینه شود بر کران
زکوشش بیاسای و دیگر مکوش — بفرمان تازه همیدار گوش

وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و مسترد شدن مدرس بانگریزیه

و مراجعت آمدن لسکاون بانگلند از هندوستان

سخن از چل و هشت آمد بسر — بیارم گزارش ز سال دگر

١٧٤٩ چو آمد نهم سال پس از چهل — دو دشمن شد از رنج آسوده دل

فرو بست آشوب دیده بخواب — ز آسایش آمد بجوی اندر آب

ز رفته بانجام ماه نخست — بدریا ز کشتی همی کوه رست

روان از اچین پنج جنگی جهاز — سوی سنت داود آمد فراز

همان در ترنگومَلی هرچه بود — بیامد بفکند لشکر فرود

ز سوی مدرس از فرانسیس نیز — روان گشته سنگار با مال و چیز

بسرداری بودِنت ناجوی — بلنگرگه مدرس آورد روی

رسید و دو صد آزموده جوان — ز کشتی بسوی مدرس آمد روان

فراوان زر و خواسته هم فزود — گران شد گران پشت دریا و رود

بمود و بپاسود بر جای خویش — ز ره شاد رسته همه پای خویش

ز انگلند آمد پس از چند گاه — چنین مژده شادمانی [illegible]

نبشته بلیسکاون نامور — بیامد شب جنگ و کینه بسر

نموده رخ مهر مهر سپهر — ز گیتی تباهی بپوشید چهر

زمین پر ز شادی زبان پر ز داد — کس از رنج و بیداد نارد بیاد

دو کشور بیاسود از جنگ و کین — پر از آفرین شد سراسر زمین

که آشتی آشکار و نهان — میان دو شه رفت چون پیمان

ز گیتی گیران هرکه هنگام جنگ — گرفته بد و بوم و دارد بچنگ

گذشته ز پیشی و هم باز پس — ببوم و بر خویش بنمود بس

ز هر کس هر آنجا که بود در پیش — ندارد نخواهد ز اندازه بیش

چو زینگونه مژده بیامد بگوش — بشد شاد دیکاون تیزهوش
شد از سفت داود باجان شاد — بمدرس روانه بتندی چو باد
ابا چند کشتی به پیموده آب — شکیبا نبوده بگاه شتاب
بیامد بلنگرگه از دور راه — فرانسیس کرده بهپیمان نگاه
تهی کرد و بسپرد و شد جای خویش — ز مدرس بریده پی و پای خویش
همانا چو دارای هر دو جهان — زمین داد و پیدا نمود آسمان
همه هرچه آید بگیتی بکار — بود نزد فرزانگان استوار
سپرده سراسر باهل فرنگ — ره دانش و مردی و مهر و جنگ
گه کینه کین و گه مهر مهر — بورزند و زاین نه پیچند چهر
فرانسیس با جان پر درد و کین — گرفته ز انگریز مدرس زمین
بیک گفته بسپرد و شد جای خویش — ز دستان بهانه نیاورد پیش
جز این بوم هر جای دیگر که هست — بهپیمان نباشند پیمان پرست
اگر پیشه ورزاست و گر شهریار — نباشد بگفتار خود استوار
درون پر ز زهر و برون پر شکر — زبان آشتی جوی و دل کینهور
به پیمان اگر دشمن آید بجنگ — زکشتن زمانی نیاید درنگ
گر از مرگ به چه بزندان و چاه — بود تا دم مرگشان جایگاه
نگویم زمانه ز مردم تهی است — ولیکن بهی کم و اندک بهی است
گذشته بود دیگر این داستان — [illegible] سخن زانجمن خود داستان
بود راستی تلخ نزدیک باز — بگویم ز دیکاون سرفراز
چو مدرس دگر بار پیش آمدست — بهر شغلی ساخت آنجا نشست
پراگندگی گرد کرده همه — یکی را نمود و شبان بر رمه

اگر ما درین دشت پیکار و جنگ — بیازیم با یکدگر چون پلنگ
شود ریخته آب پیمان بخاک — ز شاهان بما هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز — که هست این سخن آشکارا نه راز
ز تو گر بیاید بمن بر گزند — ندارم گزند تو را من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من — گلوله بیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو دیگ — بتو ژاله بارم چو باران ریگ
دلیران لشکر بمیدان کین — برابر و زکینه شگفتند چین
همه نیزه و تیغ هندی بکف — به پیش اندر از توپ بسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای — برآواز گیتی ز هندی درای
بمیدان دلیران هر دو سپاه — گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزون تر ز مور و ملخ — گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار — درو کرد مردم هزاران هزار
بتن جان درآید که رستخیز — وزین جان ز تن میشودی گریز
ز دلپاره مردمی گم شده — زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ — نفس را شده در گلو راه تنگ
بسی نامبردار شمشیرزن — چو لاله بپوشید از خون کفن
تنها همه را ز خون رسته داغ — فتاده دران دشت و میدان و راغ
دران گرمی دار و گیر و ستیز — ز سوی فرانسیس در انگریز
ندانسته یک گوله گشته رها — بیفتاد و [illegible] چون اژدها
برآشفت و سه گوله بر لشکرش — چنان زد که [illegible]
ازین چار گوله شد انجام جنگ — جهان بر [illegible]

هرانکس ببیند ز چشمم وفا   بخاک جفا پیشش آید جفا

دل آز ورزیدست بیشی ز آز   حق خود ز مردم ندانسته باز

پسر را رسد خواسته از پدر   نپیره نشاید بود چون پسر

کند هر که باندازهٔ خویش کار   شود شاد و بیند بر از روزگار

دهنده بمردم دهد بیش و کم   نگاهی نیفزاید از رشک و غم

چنانچون بدارد بباید بدن   بچون و چرا دم نشاید زدن

بهر دو جهان مردم رشک خوی   ز خون جگر اشک بارد بروی

مظفر که از رشک جا برنخست   شکست دگر تا چه آسان شکست

بسوی فرانسیس از انگریز   سه گوله چو آتش روان گشت تیز

بزرگان که بودند در آن سپاه   بدتیول و شان خود ده براه

بجان بوده سالار را ناپسند   بدل خواستندی مراد انگرند

بگشت روان کاشته تخم کین   فگندن سرش خواسته بر زمین

هر آندسته کان بود در دستشان   ز لشکر بفرمانبری پیششان

سر دستهٔ آن دسته را از فریب   بترسانده و برده از جان شکیب

که دتیول گشته ز پیمان شاه   بانگریز از رای خام و تباه

بزد گورده کار ما گشت خام   سر ما بدار و تن ما بدام

بپاداش این کار شاه جهان   بیاویزد و تن کند بی روان

ز فرمان او گر بپیچیم سر   شود رسته از چنبر بیم سر

نباشیم با او درین رزمگاه   نبودن شود کار بر ما تباه

سپه را انگریز شکسته دل   بدین رنگ و دستان بخسته دل

چو انجام شد روز هنگام شب   گره بسته ابرو و بگشاده لب

ده و شش کس از مهتران سپاه — بنزد سپهدار پیموده راه
بروی وفا از دغا داده پشت — بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر — نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت — برفتند یکسر ازان پهن دشت
بترسید سالار زان داوری — بریدند یاران چو زو یاوری
بنه برنهاد و روان شد براه — سوی پولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُتیول و چند دگر — تهی کرده از مهر یکبار بر
مظفر بجا مانده در جنگ شیر — برفتند زانسان که از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی — کز انسان بدیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز — همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون — بیفکنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه — بنزد دوپلکس پاد سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسیس و چند از میدان پیکار و اختیار نمودن عار فرار از غایت تشویش و اضطرار و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و التجا بُردن بافضال خال سرا با خدعه و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چند از چو شد باز جای — ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد پُر ز درد — روان پُر ز اندوه و رخسار زرد

پر اندیشه شد از بد روزگار · برو روز روشن چو شب گشت تار
فروماند دست و دل او ز کار · تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه · گذشته ز کام و بلندی همه
همیجو است زان ژرف دریای چون · کناره گزیند بر آید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ · گریز آرزو کرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه · همه خام گویان لشکر ده را
شنیدند رفتند نزدش فراز · زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پرمنش · ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم بیغاره نیست · ز مردان بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دلست و اگر پهلوان · نگردد رها چون بیاید زمان
چو آغشته شد نام با خاک تنگ · دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک · نباید بدل داشت از مرگ باک
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ · سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران · ز رفتن گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خال آن نامور · یکی از بزرگان با آب و فر
بنزدش دو سه روز از جنگ پیش · ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بد گفته پندمند · بآرام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی · ستیزه کم و مهر افزون کنی
بیایی تهی کرده از باد سر · بنزدیکی خال خورشید فر
شوی ایمن از جان و بیم گزند · بیابی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان · ببخشد ترا مهتری بر جهان

بدین گفته آن هوش و دل باخته — ز پا سر ز سر پای نشناخته
بزرگی که بد نام او شهنواز — بجائی به پیش مهان سرفراز
بنزدیک ناصر ورا آب و جاه — سرش برتر از چرخ ناهید و ماه
فرستاد نزدیک او چند کس — پر از لابه کای مرد فریادرس
برون گر ز اندازه رفته گناه — بمهر تو دارم دو دیده براه
بخواهی مرا از جهاندار خال — سزد گر ببخشد بدین تیره حال
کند پاک از دل گناه مرا — برون آرد از میغ ماه مرا
دهد مر مرا گر بجان زینهار — بپایم به پیشش پرستاروار
مرا برد از راه وارونه دیو — سرم گشت از راه کیهان خدیو
پشیمان و شرمنده هر بیش — کنونم ز کار و ز کرد از خویش
چو این گفته بشنید شد شهنواز — بنزد جهاندار دشمن گداز
فرستادگان را بهمراه برد — سپرده بنزدیکی شاه برد
شنیده یکایک بر او بازخواند — بپرده سخن هیچ پنهان نماند
دل مهتر نامور شاد گشت — روانش ز تیمار آزاد گشت
چو بر کام خود دید گردان سپهر — روان پر ز خشم و زبان پر ز مهر
درون زهر و بیرون بمانند شهد — به یزدان و قرآن بدو داد عهد
بسوگند پیغمبر و آل اوی — بقدسی حدیث نکو فال اوی
که دارم گرامی ترا همچو جان — نسازم بدی آشکار و نهان
نگردد گزندی به پیراهنت — نه از برگ گل رنج بیند تنت
تو فرزندی و من ترا چون پدر — پدر بد نخواهد بفرزند بد
ز کار گذشته نگیرم نباید — نخواهم که هرگز بتو بد رسد باد

پراگنده شد گله بس بزرگ — ز بند شبان و رهائی گرگ

برفت آنکه از مرگ و کشتن برست — نماند بجز جانش چیزی بدست

برهنه همه چون درخت خزان — غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ جهت ادا فرمان قلیل زمینیکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و بحصول نپیوستن و مراجعت میجر لارنس بسمت ادو

بدانگه که بُد انورالدین بکام — بارکات سالار و با جاه و نام

محمد علی پور آن سرفراز — دو دستش بهر کار کردن دراز

دلش مهر انگریز کرده گزین — بنزدیک مدرس بدادش زمین

که از کمپنی آنچه فوج و سپاه — بباشد بماند بدانجا بگاه

شود آنچه پیدا دران بوم و بر — بود زان انگریزیه سر بسر

بلشکر رساند از آن خواسته — بدان سیم و زر دارد آراسته

چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ — دگرباره ارکاتش آمد بچنگ

چنین آرزو کرد لارنس شیر — ز سالار در جنگ گردیده چیر

که آن بوم بر ما بماند بجای — بفرمان تو هست نیکو رای

یکی نامه بخشی بمهر و نگین — نگیرد کس از دست ما آن زمین

پسندید و بپذرفت و دادش نوید — برآرم ترا آنچه داری امید

جهاندار را در نهان شهنواز — رسانید زینگونه در گوش راز

سپاری بانگریز گر جایگاه — بیاید بشاهی تو رخنه براه

چو آید مر آن بوم او را بدست — بشان مغل اندر آید شکست

جهانجو چو بشنید زو این سخن | پسندید گفتار مرد کهن
بامروز و فردا بینداخت کار | درخت وفا گشت بی برگ و بار
چو لارنس را بر نیامد امید | دلش تیره گشت و بپیچید
بنزد جهانجوی آمد فراز | بپرسش زبان کرده زینگونه باز
که ای نامور مهتر بافرین | چه آید برای بلندت گزین
زمینی که ما را بود آرزوی | ببخشش نمودن بما تازه روی
و یا خود دریغ آید آن جایگاه | سپردن گشودن با سپید راه
ازین دو کدامی بود دلپسند | بمن گر بپاسخ کنی ارجمند
بگفتش کنون ما بارکات روی | بماند هم زین جا یکی راهجوی
اگر تو گزینی بما همرهی | نبینی ز ما هیچ جز از بهی
بدانسان که باشد تو را رای و کام | بر آید نماند نهان در نیام
بهمراه بودن نکرد ار پسند | بترسید زینسان زبیم گزند
که گر من بهمراهی ناصر | بارکات رفتن ببندم کمر
فرانسیس و چندی انگریز میان | ببینند و آرند بر ما زیان
هر آنجا که ما را بود زیردست | بگیرند و آید بما زان شکست
بدین رای و اندیشه آن نامور | ز همراه بودن بپیچید سر
ز ناصر جدا گشته شد رهگرای | سوی سنت داود شد باز جای

رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پهوت

فرانسیسیه در پهلچری بندر و متصرف در آوردن فرانسیسیان جینجی
دوه تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر جنگ و محمد علیخان انگریز

رای پوسن کپتان کپ بمحمد علیخان و رفتن بتسخیر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه
بارکات ناصر بیامد زراه

فرانسیس بوده بچهلی پتن
ندانم چه بودستشان کار و فن

فراوان نبودند بودند کم
از ایشان چو ناصر بدل داشت غم

روان کرد چندی ز فوج و سپاه
بتاراج آن مردم بیگناه

سراسر سپه رفته غارت نمود
سراپا تهی با عمارت نمود

ز گستردنی وز پوشیدنی
ز خوردن وز آشام و نوشیدنی

ز هر گونه خواسته بیشمار
بسی چیز شایسته و شاهوار

بتاراج بردند یکسر سپاه
بشد روزگار لافدایان سیاه

دو پلکس چو بشنید شد پر ز غم
دو صد از فرانسیس با او دودم

ز هندی بهمراه سیصد سپاه
همان توپخوان چو ابر سیاه

دگر آنچه باید بهنگام جنگ
بکشتی درون بی شکیب و درنگ

فرستاد و فرمود گردد روان
بچهلی پتن هم با دومان

بگیرند آنجا کمر را بزور
بجان بداندیش افکنده شور

چو کشتی بیامد بمنزل رسید
ز گردون رخ روز شد ناپدید

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
بیک حمله آن لشکر کینه خواه

شد آسان برانجا که چیره دست
بشهر اندرون کرد جای نشست

بدو از سنت داود فرسنگ پنج
دهی کوچک و جای تیمار و رنج

تریوادیش نام و کم مایه جای
برآورده از خار و از خس سرای

در آنجای بتخانهٔ بس بزرگ
برآورده گردش حصاری سترگ

درونش فراخ و برون استوار
محمد علیخان خنجر گذار

ز تو نام جشن زمین خواسته — نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپذرفت لارنس شیر — گزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه چند با هزار — سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ — به پیش محمد علی پر درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین — بگینگی بیامد بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه — بدانجای کپتان کپ رزمخواه
به پیوست و دو لشکر کینه جوی — بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز — برآمد چو با تیغ گیتی فروز
نمودار شد لشکر کینه خواه — محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان — به بینند بیار وز دشمن نشان
سپه چند و جای نشستش کجاست — خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کارآگهان — برفتند و جستند هر گون نشان
به نزدیک سالار برگشته باز — نهفته بر او برگشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت — که نابد گذر اندرو باد سخت
بکنده یکی کنده بر گرد خویش — که نارد کسی رفت زان کنده پیش
شنید و روان گشت با کپ براه — بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتلهٔ محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و مراجعت نمودن کپتان کپ با آزردگی از محمد علی خان

چو هندو لشکر به پیکار و جنگ — کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد به نزدیک خان دلیر — چنین گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره چو گرگ آورد تاختن بر بره
بنخجیر زانسانکه درنده شیر برد حمله حمله بُرده دلیر
بدشمن بپا ویژه از بهر نام بداندیش را سر درآرد بدام
به پیکار بدخواه را بسته پای بدار و گرفتار و آسیمه رای
بدروازه ده من از توپ جنگ بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
باتش کنم تیز خمپاره را بپندازم از پا در باره را
بت و خانهٔ بت نمایم تباه نماند ببدخواه جای پناه
بفرمود فرمانده کینه جوی سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران ازکات یکتن بجای بجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ نه در تن [illegible]ان و نه بر روی رنگ
بریشان چنان ترس آورد زور که گشتند چون مرده خفته بگور
یکی از فرانسیس آمد پیام چرا زد کنده نمودی خرام
چو ما را نباشد بهم کارزار زنزدیک ما خویش را دور دار
دگر نشنوی توپ آتش فشان زند بر تو و لشکر تو نشان
بدویش فرستاد پاسخ چنین بجان مهر نواب کرده گزین
به پشتی و یاریش بسته کمر بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان ورا چون سپر فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد زراه یکی گولهٔ توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد چو چند کس — بشد کشته افتاد بر خاک خس
گذشته بد از روز روشن دو پاس — چو تیر آمد از دشمن ناسپاس
بشد تیز کپتان کپ کینه جوی — بآورد بدخواه آورد روی
بزد توپ تا گشت نزدیک شام — نگون شد سر تشت زرین بنام
ستوه‌ا سپیده از کوشش دو گروه — نهان گشت چون لعل در کان بکوه
بشد روی گیتی سیه تا چو قیر — پر از روشنان گشت گردون پیر
دو دشمن ز پیکار برگاشت روی — سپه را ز تن خون روانه چو جوی
ده از انگریزان و هندی سپا — بیفتاد پنجاه بر خاک راه
ز تن کرده پدرود شیرین روان — بخواری فتاده تن ناتوان
دو صد از محمد علی کشته گشت — بخون و بخاک اندر آغشته گشت
ندانم چه آزردگی یافت راه — میان کپ و خان پیمان پناه
بدانگه که خورشید زاگشت مه — بیامد بنزلگه نوزده

سنه ۱۷۵۱

کپ آمد سوی سنت داود باز — روانش ز تاوان پر از گرم و گداز
ز پیمان که بد داده از خواسته — شکسته چرا مزد نو خواسته
نداده ز گنج خود او را پشیز — پر از رنج بهبود و آزرده نیز
چو مردم پذیرفته نارد بجای — ستوده نباشد بهر دو سرای
نه پیمانشان بود پیکار و پست — همه کارشان بود بی بند و بست
سراپا چو بیهوده بد کارشان — شکست آنچنان تیر بازارشان
همه خوار گشتند و ناچیز و پست — برفت آنهمه کامرانی ز دست
کنون خانه ویران و فرزند و زن — شکم نان و جامه نیابد بتن
بزرگی و فرماندهی داده پشت — بپیش آمده روزگار درشت

شده بندهٔ بندهٔ زیردست — پرستش سزا گشته بنده پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه — بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پیوسته پیوسته دل کرده بد — بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس وا بلای همه گر گرده خوار — سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را — نهاده گنه اختر و بخت را
بر بیم یکی گفته آمد بیاد — ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت — دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
گذر کرد بر وی یکی هوشمند — بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو بپهلو چو گردی بچاه — بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت ار ز بخت است اختر ببر — فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ نیوشنده لب باز کرد — کزین رای تیره چو شب باز گرد
ترا دیده دادند تا چاه و راه — ببینی و کورانه نفتی بچاه
تن خویش را خود سپاری بخون — سپهر و زمان را ستاره شماری زبون
نگوید ترا بخت نزدیک چاه — بخواب و تا آب اندرش شو تباه

ورود فرقهٔ بلندیزیه بهند و تسخیر نمودن
بعضی املاک متصرفهٔ پرتگیشان بچاره

١٥٩٥

چو بر سال عیسی صد و پانصد فزون — بلندیزیان را بخت شد رهنمون
سوی کشور جاوه کشتی جهان — ز هر گونه کالا در آن کرده بار
بیاورده و افروخت بازار خویش — بر آورد از آنجا بگه کار خویش
به آنسوی بر خویش بگشوده راه — بر فتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال — ز خود هر کس آورد و نفرخته مال
سپس زان همه گرد شد چند مرد — یکی کمپنی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی — برد مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال — نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاویان پر هراس — همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین — کج اندیش و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز — ده و چار با مردم رزمساز
همه پر بسی خورد و کشتی همان — همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان وارو که داشت نام — ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
بر آورد کاخی بسان حصار — ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت — ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در و — جواهر ز دریا و کانی درو
ز هر گونه کالا فزون از شمار — بزینت نهاده چو چینی نگار
چو پرداخت زینکار آن نامجوی — بیاورد سوی دگر کام روی
ببنگاله آنکس که بد پادشا — بزرگ و سرافراز و فرمانروا
به پیغام و نامه بدو راه جست — چو دلخواه شد کار یکسر درست
بدو مهربان گشت بنگاله شاه — بکام دلش گشت بگشاده راه
چو بد چار بازارگانی همیش — بهرکس فتاده بره بیکمش
همیخواست در هند انداه آز — بباشد گشوده بهرکس راه باز
نبیش چون بهر بندری دسترس — نمیخواست آید جز از خویش کس
چو آمد بلندیز بیره راه — بجا ده دشمن گشت با او تباه

سگالید با وی همه رای بد — بدانسان که از بدسگالان سزد

به پادریت با پرتگیشان به جنگ — بیامیختان نام ایشان به ننگ

ندانم چه سان بود انجام اوی — چگونه چرخ گردید بر کام اوی

سپلبرد نامی پس از چند گاه — ز بوم بلندیز بپیمود راه

بسیلان بیامد ز راه دراز — ابا خویش آورده چندین جهاز

گشوده ره کینه با پرتگیش — بر و نوش گیتی همه کرد نیش

ز دستش رها کرد سیلان همه — پراگنده کرد آن فراوان رمه

سراندیپ و سیلان نباشد جدا — به هر نام گوئی بود آن روا

ز سیلان چو پرداخت آن نامور — بد اندیش را کرده پر خاک سر

سوی خاک ارکات آورد روی — بیازارگانی شده راه جوی

نخستین بیامد به بنگا پتن — چو از رنج ره گشت آسوده تن

بدانجایگه کارداران نشاند — بیازارگانی وزانجا براند

بسدرس پتن آمد و ساخت کار — به پیپلی پتن بست زانجای بار

بدین هر سه جا شد چو کارش درست — دل از کینهٔ پرتگیشان بشست

سنه ۱۶۶۳ چو افزود بر ششصد و یکهزار — سه و شصت از سال عیسی شمار

بسوی کنانور نهاد او روی — به پیکار بگرفت از کینه جوی

وزانجا بکیلون و کوچی براند — تن پرتگیشان به خون در نشاند

بسوی کرنگنور آمد چو شیر — ز بالا سر دشمن آورد زیر

ز بوم ملیبار این چار شهر — گرفت و به هم کام دل دید بهر

نخست از بلندیز پرتگیش — به هند اندرون بر جگر خورد نیش

فراوان دگر جای رفتش ز دست — بلند اخترش شد نگونسار و پست

جز انگریز از دیگران گر سخن	بگویم مر این نامه ناید به بن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان

و کوتی ساختن در بندر سورت

فرانسیس بر ششصد و یکهزار	چو یکسال افزود بر بست بار	سنه ۱۶۰۱
سوی مالدیو آمد و دو جهاز	بیاورد همره پر از برگ و ساز
نکرد و بر آن سوی بگشود راه	سپر شد برینگونه چون چندگاه
در ایشان دو کمپنی شد پدید	بتخت انجمن پا بدامن کشید
چو بر عیسوی شانزده شد زیاد	فرانسیس سر سوی جاده نهاد	سنه ۱۶۱۶
بیاورد کشتی و برگشت حال	سپر شد زمانه شش و چل سال	سنه ۱۶۴۲
دو کمپنی نیز شد تار و مار	ز نو شد سیم کمپنی آشکار
ببازارگانی بهر سوی راه	بکوشش گشادند هر سال و ماه
چو هفتاد بر عیسوی برفزود	سوی بندر سورت آمد فرود	سنه ۱۶۶۸
بسوداگری پا نهاده فراخ	در آنجا یکی ساخت کوتی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست	سرائی برآورد و آنجا نشست
ز بازارگانی گذشته ز پیش	بسی جای بگرفت در دست خویش
فراوان ز ارکانش آمد بدست	زمین و بدانجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند	بفرجام ز انگریزش آمد گزند
ازین بوم یکباره دستش گسست	نمانده به پستی ملکش بدست
چو در دفتر دیگر آید به پیش	بدینجای کوته کنم گفت خویش

آمدن گروه دینامارک بعزم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دینیار کن اکنون سخن آورم | بگفتار نو از کهن آورم
چو بر صد و هشتاد و هشت شد شمار | بر آن فرقه آنکس که بد شهریار ۱۶۱۸
سوی هند شد کشتی ره سپر | شد از خویش و از میهنی ست دگر
روان کرد و آمد ز راه دراز | بسوی سرانداب هرسش چو باز
سرانجام شان ایزد داد راه | روان گشته تا کام زانجا بگاه
بیامد بنزدیکی تانجور | که شهریست نزدیک مدرس دور
ز مدرس فتاده بسوی جنوب | بر انجا بکار شان گشت خوب
یکی قلعه کردند آنجا بپای | بدیشان نه چون گفت کس ای چرا
نگارم همه کور بودند و کر | ز دانش تهی مغز و از مغز سر
چو بیگانه مردم نگشتی بکس | شفا را چه سود است پنبه و بس
دژ و باره کردن بنا بیگاه | سرائی گزینید از بهر بار
خرید و فروشید چیزی که هست | بود بس یکی خانه بهر نشست
سراسر چو شد برج و باره تمام | مر آنرا نهادند آن برگ نام
چو از باره و دژ بپرداختند | وران بوم شهری ز نو ساختند
تکیبار آنجا پراخواندند نام | ببازارگانی گشادند کام
بهندوستان کوتی پنج کس | بده بهر بازارگانی و بس
نخستین از ایشان بود پنجمیش | که از همسران پای بنهاد پیش
از آن پس بشد نیز شد چاره جوی | بسود اسوی هند آورد روی
چو چون آن شهر پیش شد ره سپر | بید نام و بر هند افراخت سر
ز انگریزیه شود بود آتشکده | چهار پنج در و یشان نشیبهای تار

ز من گشت نو داستان کهن — چو اختر درخشنده در روی سخن
سخن صاف زینسان درین روزگار — نگر پید اگر کس بیاد و سپار
مرا هست امید از بخردان — هشیوار و بیدار و دانا روان
چو گاهی برین نامه بنگرند — ز فیروز کاوس یاد آورند
بآمرزش این سراپا گناه — تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
گشایند لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چار چمن نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جام جهان‌نما

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد

اوّل از کتاب جارجنامه

CONTENTS.

VOLUME I.